مجموعہ

سحر محفل

مشتمل علی مجلسہ ہشتہ بہ بیت اقسام نظم و نثر اُردو و فارسی
و منتخب کلام دلپسندیدہ بہ دو چہد ہندی بغرض افادہ طلبا و تفنن طبع ادا کیا

من مولفات

منشی بہوہن لعل

باہتمام

حکیم جواہر لعل مہتمم مطبع مصدر النوادر واقع منڈوی الگوزہ مقام اکبرآباد

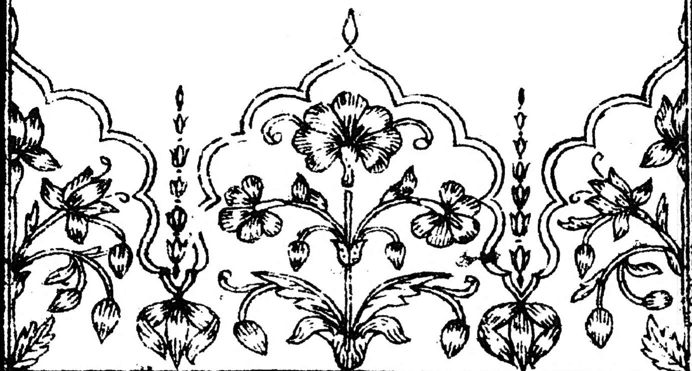
مطبوع شد

سنہ ١٨٥٤ع

فہرست کتاب سحر محفل

کیفیت	صفحہ	نشان حروف تہجی	اقسام مضمون	نمبر
منتخب کتاب و بیاض ہای	۱۷۳	ش	سوالجواب	۱۶
ایضاً	۱۷۶	ش	تواریخ	۱۷
ایضاً	۱۸۰	ش	اشعار صنعت خطی	۱۸
ایضاً	۱۸۲	ش	صنعت السنۂ غرائب	۱۹
رباعیات و قطعات و فرد و ہم نثر اردو و فارسی	۱۸۷	ص	مضحکات	۲۰
منتخب بیاض ہا	۱۹۰	ص	مناظرہ	۲۱
ایضاً	۱۹۱	ب	"	۲۲
ایضاً	۱۹۲	ص	جواب سوال	۲۳
ایضاً	۱۹۴	ص	نقلیات	۲۴
ایضاً از جعفر	۱۹۸	ض	اخبارات جعفر	۲۵
ایضاً از جعفر	۲۰۰	ض	چہرہ	۲۶
ایضاً از جعفر	۲۰۱	ض	فالنامہ	۲۷
ایضاً	۲۰۳	ض	مخمس و اشعار اردو	۲۸
نسخہ چورن و تمسک جعفر و تعریف دختر ذوالفقار خان	۲۰۷	ض	واہیات	۲۹
از جعفر	۲۱۳	ض	قصہ سہنگر و بنولسی	۳۰
منتخب بیاض من تصنیف سودا	۲۱۹	ط	ہجو حکیم	۳۱
ایضاً	۲۲۳	ط	ہجو خیل	۳۲
من تصنیفہ عالی	۲۲۰	ط	قطعات تہنیت فہان	۳۳

نمبر شمار	اقسام مضمون	زنان حروف	صفحہ	کیفیت
۵۲	دوہہای ہندی	گہ	۳۰۴	فصل پنجم در بیان نظم خاص ہندی بر تقسیم کے مضمون
۵۳	کبت ہندی	ل	۳۱۵	از شاعران سلف ہندی
۵۴	سویہ ہندی	ل	۳۱۶ و ۳۲۳ و ۳۴۶	ایضاً
۵۵	گنڈلی ایضاً	م	۳۲۹	ایضاً
۵۶	پچو بولے	م	۳۳۱	ایضاً
۵۷	سگنوتی وچہند	م	۳۳۱	ایضاً
۵۸	پہب	ن	۳۳۳	ایضاً
۵۹	پدو	و	۳۳۵	ایضاً
۶۰	لال بجکر وائل دنبال	و	۳۳۰	ایضاً
۶۱	تان	ہ	۳۳۶	ایضاً
۶۲	ترانہ	ہ	۳۳۷ و ۳۴۹	ایضاً
۶۳	ہولی	ہ	۳۳۸ و ۳۴۷	ایضاً
۶۴	تپہ ہای	ہ	۳۳۹	ایضاً
۶۵	ملدرہای	ہ	۳۴۲	ایضاً
۶۶	پہیلیات	ی	۳۵۰	ایضاً
۶۷	کہہ مکرنی	ی	۳۵۲	من تصنیف امیر خسرو دہلی
۶۸	راگ مالا	ے	۳۵۳	نام و صورت و موسم و وقت ۶ و ۳۶ راگ و راگنی کی
۶۹	سنگاجتسار راسہ	ے	۳۶۰	۱۶ کبت حال کلجگ بر زمانہ حال



بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد از شکر و سپاس ایزد تعالی جل شانہ بندہ برجموہن شاہ چیزی علم مجلسی از کتب فارسی و ہندی انتخاب کردہ و نیز آنچہ در یاد خود داشت جمع نمودہ نسخۂ چیدہ مسمی بہ سحر محفل ترتیب داد و آں مشتمل بر پنج فصل است +

فصل اول در بیان نظم فارسی مشتمل بر ہشت قسم

اول شعر ا دوم رباعی ب سیوم قطعہ ت چہارم غزل ث پنجم مثنوی ج ششم قصیدہ ح ہفتم مستزاد خ ہشتم بحر طویل د +

فصل دوم در بیان نظم اردو مشتمل بر چہار قسم

اول مخمس ذ دوم تشبیب ر سیوم ریختہ ز چہارم

فصل اول دربیان نظم فارسی مشتمل ہشت قسم

اول شعر ا

در تہنیت و مبارکباد

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد ۔ شگفتن گل مقصود ہا مبارکباد

بخانہ آمدنت عید عشرت افروز است ۔ دیگر مبارک است کہ امروز روز نوروز است

تا شد ز جشن سالگره خورمی فزا	دیگر	بر روی خاک نیست چنان گردی ز ملا
مبارک باد این فصد خجسته	دیگر	شفا پیش تو دست رنج بسته

در مساعدت اقبال

هر کرا در کارها دولت مساعد میشود		بهر ماهی گر رود گوهر ز دریا آورد
آن را که بود یاوری بخت مددگار	دیگر	در خاک اگر دست زند سیم برآرد
جوان بختی که دارد زور اقبال	دیگر	به یکدم میکند کار دو صد سال
دولت چو به پیشکار آید	دیگر	هر کار چنان کند که شاید
دولت دنیا چو رو آید شود بدخواه دوست	دیگر	بخت گر یاری نماید راهزن رهبر شود

در فتح

گر دست تیغ از سر خصم ابتدای فتح		اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت		همچون غلاف آمده چسپان لقای فتح
تیغ و سنان بکال تو نه رشک می برند		گویا هزار دیده ببیند لقای فتح

در تحسین و آفرین

پا بند دست گر بستن خنجر و کمان		بر دست بازوی تو هزار آفرین کنند
تو کاری که صورت دهی بر زمین	دیگر	بگوید فلک آفرین آفرین
آنچه پیر گلیست از لطف تو رنگین	دیگر	از تو هر کاری که آید باب تحسین میشود

در رای صواب

به پیشکاری عقل بشر و رای درست		توان کنند تصرف بر آسمان افکند

در خودستائی

خوشا خموشم از ادب ورنه زبر داوی مرا		نسبت شاگردی من نیست استادی
آن بهشت معنی ام کز بعد معزولی هنوز	دیگر	خدمت طوبی بود تنگ چمن پیرای من

در منع خودستائی

ستائی خود بخود کردن نزیبد مرد عاقل را		چو زن پستان خود مالد حظوظ نفس کی آید
هرکه بخود نظر کند آن نظر آفتی بود	دیگر	بلکه به نزد اهل دل آن نظر آفتی بود

در شکرگذاری

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار		که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	دیگر	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

در لطف دانائی

پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جلادش		شهید زخم شمشیر تغافل اجر بادانش
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است	دیگر	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
از منزل مقصود دل آگاه نمی بود	دیگر	گر بدرقهٔ لطف تو همراه نمی بود
بختم که بجا مانده اگر در تیرگی شب	دیگر	آن الفت جان کرد ره خانه فراموش

در طاعت

طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست	راستی در تیر چون خم در کمان زیباتر است
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی	متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

در رضا

آنانکه در مقام رضا ایستاده اند	سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
بر آنی که خونم برآری بریزی	برای رضائی تو من هم بر آنم

در تجرید

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است	در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است

در سینه صافی

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان	زخم این آینه چون آب بهم می آید
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف	ما بأین خاکستر این آینه را پرداختیم
از سینه های صاف نخیزد غبار غم	زود از بساط آینه سیماب بگذرد
خاطر نازک عشق آینه حسن نماست	آنچه خود میکند از جانب ما میداند
بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی	غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
کفر است در طریقت ما کینه داشتن	آئین ماست سینه چو آینه داشتن

در تفکر

در چشم بلبلی که کشد سر بزیر بال	عالم تمام یک گل بیخار میشود

در سفر معنوی

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند	استاده است شمع همان گرم رفتن است
فانوس حجابست چراغ سحری را	دامن بمیان بر زده باید سفری را

در تحمل

آب را استادگی آیینه روشن میکند	همّامی سازد تحمل طبع بر هم خورده را
افتادگیست که پشتش نمی رسد بزمین	بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

در سنجیدگی

میکند رسواتر از وحشی ناسنجیده را	مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک

در عزلت

حباب آسا سراسر میرود در سینه اش دریا	درین دریای پر آشوب هر کس خلوتی دارد
در بهشت افتاد هر کس در بروی خویش زد	غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست

در حرمت پیران

بدار حرمت موی سفید پیران را	که جای خویش به تعلیم صبح هم برخیز
بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان	همت پیران جوانان را بمراد میبرد

در افتادگی و خاکساری

شبنم بآفتاب رسید از افتادگی	بنگر که از کجا بکجا میتوان رسید
فروتنی است دلیل رسیدگان بکمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خاکساری نه متاعیست که ویران گردد	سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند
نیست در نقصان نمائیهای دل آگاه را	مومیائی از شکست خویش باشد ماه را

در گشایش بواسطه

بی نسیم سحری غنچه ما خندان شد	قفل از پرده خود ساخته کلید آخر کار

در گشایش با واسطه

اگر مقراض بی همراز بودی	کجا قطع طریق خود نمودی

در سخا

کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نوله مهر تابان کم نشد
از تلخی سوال گروهی که آگه اند	فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند
بار بردار لیست بهر توشه فردای تو	مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد	از درم مهر اگر بر لب سائل زدی

در فیض رسانی

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

در نجابت

هر جا نجابت است تواضع دلیل اوست
تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

در خاموشی

در آن محفل که نادان نکته دانست
خموشی جوهر تیغ زبانست

از خموشی گوهر مقصود می آید بدست
هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

حرفی میان یار ز مردم نهان خوش است
این گفتگو اگر نه بود در میان خوش است

تا بود گفتگوی سخنم ناتمام بود
نازم بخاموشی که سخن را تمام کرد

زبان گر جای خود ماند زبانست
وگر یک نقطه زیاده شد زیانست

دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

خرج گفتن بود دخل شنیدن باشد
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدور

هر ناله و آه اثر ندارد

نه هر آهی قبول افتد نه هر دستی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره در دریا

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن
گل نگردد غنچه دلها از شکستن باز دار

در شکسته دلی

شادیم از دلی که شکستن غبار اوست
داریم عالمی که خرابی حصار اوست

شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

شکسته آینه دل را که پاره پاره او		جدا جدا ز جمال تو کامیاب شوند

در گریه

حالت دیده گریان مرا آنکس داند	دیگر	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
اشک چشم باعث خوشنودی دل میشود	دیگر	گر بگرید ابر کار غنچه مشکل میشود
طفل اشکم با وجود آنکه در دم زاده است	دیگر	اولم بر رو دوید آخر گریبانم گرفت
قطره اشکم اگر شد بر سر مژگان گره	دیگر	خوب شد غماز را بر دار می باید کشید
هر کجا آن شوخ گلرو میرود	دیگر	از دو چشم اشک آن سو میرود
عرفی اگر بگریه میسر شدی وصال	دیگر	صد سال میتوان به تمنا گریستن
نمیدانم چه عشرت هست فردا چشم گریان را	دیگر	که از خون جگر امشب حنا بندد مژگان را

در حقارت

حقارت پیشه کن گر اعتبار عشق میخواهی	دیگر	که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک	دیگر	گر برکشد غبار دل آسمان شود

در راستی و نقص راستی

راستی موجب رضای خداست	دیگر	کس ندیدم که گم شد از ره راست
از راستی است جای الف در میان جان	دیگر	واو از کجی همیشه بود در میان خون
کجروی بال و پر تیز است کج رفتار را	دیگر	راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

ا

گفتار صدق باعث آزاری شود	دیگر	چون حرف حق بلند شود دار میشود
راستی در پی افتادگی دارد مرا	دیگر	می روم در چاه دایم از عصای خویشتن

الامور مرهونة باوقاتها

در وقت خود چو غنچه گره باز میشود		ممنون شدن ز ناخن و دندان چرا

زشت در صحبت نیک زشت تر مینماید

زشت در سلک نکویان مینماید زشت تر		پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود

در دیدن عیب خود

دیدن پا بهتر از بال و پر طاوس را		عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما

ادب از بی ادبان آموزند

از کجروان فتاده نگاهم براه راست		از صیقل کج آیینه هموار میشود

در کسب آدمیت

مصرع رنگین بمطلب میرساند خویش را	دیگر	هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
آدمی زاده که بی نشئه معنی باشد	دیگر	نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط

در غیبت

گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن	دیگر	وانگاه در ملامت مردم زبان برآر
کسی که پاک نسازد زبان ز غیبت خلق	دیگر	همان کلید در دوزخ است مسواکش

در ترشروئی

ترش‌روئی از برای دفع مهمان خوشنماست | چین ابرو خوب دربانست صاحب خانه را

در خنده‌روئی

دلا بباغ برو عشرت از انار آموز | که موج خون بدل و خنده در دهان دارد

در خوشامد غنی

گدا هر چند معجز گر بود ساحر لقب باشد | غنی گر بد کند گویند کردار چنین باشد

در خشم بزرگان

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست | غبار شد چو بگردون دلیل باران است

در تعظیم پسر

از پدر تعظیم فرزند خامت نبود عجیب | شاخ گل تیر البفرق خویشتن جا میدهد

در عدم خواستن فیض از آشنا

فیض از بیگانه میخواهم نه فیض از آشنا | چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

در قدردانی

صدف چرا نکند سینه چاک ای احباب | دیگر | همین بدانه که گوهرشناس کمیاب اند

در لباس من مبین بر جوهر ما کن نگاه | دیگر | همچو شمشیر است جوهر در غلاف کهنه‌ام

در روزی

روزیِ هر روز از گردون گرفتن مفت	دیگر	اگرچه روزیِ هر روزی مقرر
اگر روزی بدانائی فزودی	دیگر	ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند		که دانا اندران حیران بماند

در ناامیدی

آسمان را جز از لذت نومیدی نیست		ورنه بیش از همه کس کام دل نومیدی

در امید

ده ور شود گشاده چو لب شود دری		انگشت ترجمان زبانست لال را

بدوست الطاف صفات و مقصود بالذات

غرض ز مسجد و میخانه وصال شماست	دیگر	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست	دیگر	جمال دولت محمود را بزلف ایاز
جویای تو بود شیخ صنعان	دیگر	ترسابچه شد بهانه آن
گفت مقصودم تو بودستی نه آن	دیگر	لیک کار از کار خیزد در جهان

در اخفاء راز

خوبان بهر دلی که بسیار ند ما ز را	دیگر	اول به تیغ غمزه علاج زبان کنند
نیست جز آیینه داری کار ما در بزم یار	دیگر	عکس طوطی از کشود نهای لب گویا نشد

در حق واسطه منافق

بدست باد صبا زان نمیدهم پیغام — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست

دیگر

سخنان تلخ قاصد همه باورم نیاید — که گمان بیوفائی بتو اینقدر ندارم

دیگر

غلط کردم که بر بال کبوتر نامه را بستم — طپیدن های دل در یکنفس میرفت و می آمد

در بیوفائی عمر

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ — خانه روشن میکند اما بدستور چراغ

دیگر

عمر با صد سال با من بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

دیگر

دانی که بر سمند سبکرو سوار کیست — عمر عزیز ماست که بر باد میرود

دیگر

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر ریگ روان بنیاد شبنم بسته اند

دیگر

شاهراه عدم چه هموار است — چشم پوشیده میتوان رفتن

دیگر

کس نامد زان جهان که تا پرسم ازو — احوال مسافران عالم چون شد

دیگر

نه شگوفه ام نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

دیگر

بود راحت بمقدار سکونت بین تفاوتها — دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن

در غفلت

در کارخانه که نظامش بغفلت است — هوشیار زیستن نه ز قانون حکمت است

دیگر

هوشیار درون رفت برون آمد مست — برخاست نشاط دیر غم زود نشست

در بیان نوش روزگار بی نیش نیست

نیست بی اشک ندامت خوشی عالم خاک — خنده برق است که باران شود از دنبالش

دیگر

راحت بی رنج در ماتم سرای خاک نیست — خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب

دیگر

با ضعیفان سخت گیری های چرخ امروز نیست — دایم این صیاد کار نخجیر لاغر میکند

در ملامت و عیب پوشی

پرده های چشم هر عیب پوشی داده اند — خاک بادا هر کسی کو عیب ظاهر میکند

دیگر

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد — بکیش اهل مروت بدی بردی باشد

در معصیت

جام بر کف توبه بر لب پر از ذوق گناه — معصیت را شرم می آید ز استغفار ما

دیگر

ل از حسن عمل است [illegible] — بعصمت هرکه نازد معصیت دان ترک عصیانش

دیگر

[illegible] اگر [illegible] طاعت او فتد — طاعت قدسیان نیم گناه من بود

در بخشایش گناه

گناهم اگر نیامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار

دیگر

گناه تا نبود عفو [illegible] کی شود — چه باطل است که با حق مقابل افتاده است

دیگر

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

بغیر سیر داشتن

بصبا همی میروم ز گلستان کوی تو
ببوی گلم ولی بصبا یار نیستم

دیگر
روی دل از وظایفه بر داشتن نکوست
با دوستان دشمن با دشمنان دوست

دیگر
با ماه ویا ماهی بگو با یوسف چاهی بگو
با هر که میخواهی بگو تا دوست میداریم ما

دیگر
دوست میداریم جان دادن برای دوستان
دشمن است آنکس که با من آشنائی میکند

دیگر
وفا کنیم و ملالت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

دیگر
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند

دیگر
کیمیا ساز محبت چه گدائیم که نداند
بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

دیگر
کی میرود خیال تو از دیده ام برون
در خاک استخوانم اگر توتیا شود

در اظهار پیچ و تاب بسبب کجروی احباب

هر که با ما کج کند با دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

دیگر
می شنیدم زلف یارم از نسیم زلف یار
حیرتی دارم نمی دانم چرا دیوانه ام

اظهار ابتلا بسبب وفا

نمودم صرف مردم همچو گل مشت زر خود را
شکستم بهر پرواز کسان بال و پر خود را

دیگر
رشته الفت گل بسته پر و بال مرا
ورنه من خانه صیاد نمی دانستم

در تحمل جفا

بلبلی گو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز هوس گل نکند

بدین سپاس که مجلس منور است بتو | دیگر | اگرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

درشتی ار نگوارا میشود در عالم الفت | دیگر | رگ سنگ از تماشا تشنه جان بود مجنون را

هر آنکه مهر گلی در دلش گرفت قرار | دیگر | روا بود که تحمل کند جفای هزار

جفا مکن که دلی را نواختن هنر است | دیگر | شکست شیشه هنر نیست ساختن هنر است

در اظهار غافل نبودن خود از حال احبا

از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست | نزدیک بودنم ز تو بسیار دور نیست

ای از دو دیده دور چنان در دل منی | دیگر | کز لب گشودنت بمن آواز میرسد

از دل بدل گذری هست تا محبت هست | دیگر | در چمن نتوان بست تا صبا آنجاست

نیم غافل از و چون دل طپیده قاصدکی دارم | دیگر | کسی کز یکند یادم بگوش آواز می آید

نباشم هرگز از بزم وصالش بیخبر فطرت | دیگر | که با او قاصدی از خویش رفتن در میان دارم

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر آواز | دیگر | گذشتی در دل هر کس بگوش آواز می آید

اظهار حسد رقیب

هر چند سعی کرد نرفتی ز خاطرم | زین غم چه خون که در جگر روزگار نیست

خواهد کشد بلبل ازین رشک خود را | دیگر | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

در عداوت مخالفان

سخن از مدعی مشنو که باشد خصم جان من | نمی گوید ز من حرفی و گوید از زبان من

از زبان ما غرض کو گر به حرفی تازه نیست	دیگر	باز اوراق تغافل را چرا شیرازه نیست
زاهد ظاهرپرست از حال من آگاه نیست	دیگر	هرچه گوید در حق من جای هیچ اکراه نیست
خیره چشمان را ز نزدیکی بود حیرات زیاد	دیگر	بر سر زانو مده زنهار جا آیینه را
دل ماهست اگر مطلب آزار کسی است	دیگر	روی دل دادن آیینه غماز چرا
با آیینه تا که رو برو یی	دیگر	خون دل ما ز بدگمانی است

اظهار حفظ العیب از محبت

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی		سیل اشک از نظرم رهگذری هست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو از جا نزند		با صبا گفت و شنودم سحری هست که نیست

در طلب آشنا

گذشتی در دل و در مردم چشمم فغان آید	دیگر	که ما هم گوشه ایم گاهی میتوان آید
پادشاهان بهر صیدی صد بیابان میروند	دیگر	بهر صید من تو هم تا آشیان من بیا
صد کس ببزم آمد و هنگامه گرم نیست	دیگر	تنها نشسته ایم که پیدا شود کسی
بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا	دیگر	گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
ناله می آید بگوشت راه چندان دور نیست	دیگر	گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
از چراغ وصل دل را نور ده کو جای تست	دیگر	ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است
انتظار طلب و وعده تکلیف چرا	دیگر	خانه تست دل ای خانه برانداز بیا

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد | هر جای که خالیست همان جای تو باشد

در هجر تو جان را دلم از سینه بدر کرد | کس را نتوان دید که در جای تو باشد

چون صبا یکقدم بگذر باین بستان که هست | دیگر | از دل گل تا دماغ عندلیبان بوی دوست

در قبول طلب آشنا و یاد فرما

اگر چه سر بسرم همچو اشک آبله پا | رسید حکم گرامی بچشم می آیم

بشوق بزم وصالت دویده می آیم | ز بهر دیدن رویت ز دیده می آیم

در عذر نرسیدن خود از موانع لابد

ماهی ندید دیده ما روی ماه خویش | دیگر | شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش

سوزم بداغ هجر و نیایم بسوی تو | دیگر | تا در دلم زیاده شود آرزوی تو

است و نیست طلب دامن تو بلند | دیگر | ز کوتهی است که دستم بمدعا نرسید

شکوه از بخت خود است اینجا گناه چرخ نیست | دیگر | یاد ما تنها و باشد در تنهایی مرا

عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد | دیگر | ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

ندارد طاقت گلگشت با بلبل غمی دارد | دیگر | بسر بردن بکنج آشیان هم عالمی دارد

بدوستی که خود بخانه اش رفته انتظار کشید و او نیامد

تا تو همای رنج خود برنمیگردد نگاه | دیگر | [illegible] یکباره از سر هوا ایستاده است

آب شد دل ز انتظار و چهره مطلب نشد | دیگر | در دل آئینه ما حسرت تمثال ماند

اضطرابم نگذارد که نشینم جایی	دیگر	انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در اثبات آشنایی

وحید از کس نمی آید برای یار خود مردن	دیگر	رقیب آخر بما دادی گذار و منصب خود را
کار هر کس نیست صائب سینه بر خنجر زدن	دیگر	از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون
خریدار تو بسیارند بهر امتحان باری	دیگر	طلب کن نقد جان تا قیمت یاران شود پیدا

در رنجش بی حاصل

ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی	دیگر	کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید
مکن شد جرم و رنجش تازه تر گردید طالع بین	دیگر	که هر یک گناه آن بیمروت صد زبان بخشد
ره عشق میروی قدسی چه افغانی بدلتنگی	دیگر	جرس را عقده دل هرگز از فریاد نگشاید

در حق ناصحان بیهوده بیان

ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار از و	دیگر	من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	دیگر	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	دیگر	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
خواند ناصح فصل و بابی چند سر مکتب لنا	دیگر	کس نمی پرسد چه میگویی بگو در باب خود

در شکوه

خانه بان شکوه را در سرمه خوابانیده ام	دیگر	ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

شکایتی تو جفا جو کجا برم چه کنم	دیگر	تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

در جور و جفا

گل بخواهی ز و بجای سنگ بر دیوانگان		اگر بدانی لذت جور و جفای خویش را
عجب زمانه بی مهر و بی وفا دیدم	دیگر	ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

در هوس

بقدر قسمت هر کس شد اول قسمت روزی		زاین و آن و خوش نا خوش بیش و کم تو ابن بود
انکه ملکت بیش ازین خواهد که قسمت کرده اند	دیگر	گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
لوح دل که آینه راز عالم است	دیگر	حیف است حیف تخته مشق هوس کنی
تو گر ساقی شوی در دُرد تنگ ظرفی نمی ماند	دیگر	بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

در افلاس

عاجزم از علاج خود چکنم		درد افلاس را فلوس دواست
تا کی ز فلاکتی خود شرح دهم	دیگر	جز انکه خدا غنی است من محتاجم
بزمین برد فقر و خجلت محتاجم	دیگر	بی زری کرد من انچه بقارون زر کرد

اظهار مشتاقانه بخانه اشنا رفتن و برگشتن

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم		همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا شود صحبت آن لعل شکربار نصیب	دیگر	بارها آمده ام لیک مرا یار کجاست

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم		سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم
شب که در گوشش بسر بردم عجب هنگامه بود	دیگر	ابر گریان برق خندان من خروشان او خموش

اظهار امثال قدم رنجه کردن والتماس توقف فرمودن

ای گل بقدر یک دو تبسم بباغ باش		پرواز میرسد از شوق عندلیب
از بیابان محبت سرسری مگذر چو باد	دیگر	کز گریبان گل بدامن چو گیرد خار او

بدوستی که آمده انتظار بکشد و زود برود

رفتی و هر مژه لب تشنه دیدار تو ماند		آن قدر صبر نکردی که دلم آب شود
این قدر زود گذشتن ز تو می آید بس	دیگر	تا نگه کرد خبر از تو ز چشم رفتی
شد لذت دیدار ترا نام تو بردن	دیگر	پاینده جان تا لب ما آمده رفتی
رسوا منم و گریه تو صد بار در دلم	دیگر	رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
آنکه گرداند ز ما دانسته راه خویش را	دیگر	کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی	دیگر	بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

شکایت عدم ملاقات

نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران		ما همچو چشم بد ز رخت دور گشته ام
ز ما دور این قدر گر آن بت طناز میگردد	دیگر	میان ما دو قاصد زبانی راز میگردد
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید	دیگر	خوبان درین معامله تقصیر میکنند

بحیرتم که چه نقصان شود محبت را — دیگر — باین قدر که مرا در دل تو جا بدهد

درون جانی و در پردهٔ زمردم چشم — دیگر — جمال گر ننمائی خبر دریغ مدار

یادی زما نمیکند آن آشناء ما — دیگر — از ما دلش پر است که خالیست جای ما

کی بپیردازد آنشوخ مفتون خود است — دیگر — لیلی ما از کمال حسن مفتون خود است

حالت همدرد را همدرد میداند که چیست — دیگر — چشم غمخواری دلم زان نرگس بیمار داشت

در آلام هجر

گرچه او هرگز ز حال ما نمی گیرد خبر — درد او هر شب خبر گیرد ز سرتا پای او

با جدائی بسکه خو دادی مرا در نامه ام — دیگر — حرف های متصل را هم جدا خواهم نوشت

ز هجر سوختم و دم نمی زنم که مباد — دیگر — ز نا امیدی من غم امیدوار شود

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست — دیگر — گر دوست غایب است غم دوست حاضر است

دست من گیر که این دست همانست که من — دیگر — بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

چو دیده سو بسو گشتم نظر کرده ز هر گوشه — دیگر — بجز آب دو چشم خود درین منظر نمی آید

چراغ گرچه بسوزد بشام می سوزد — دیگر — دلم بداغ جدائی مدام میسوزد

شب هجر است آن که پایانی ندارد — دیگر — شب ما هجر ما افسانهٔ ما

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — دیگر — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

هوائی این دل دیوانهٔ من — دیگر — بجز وصل آن پری امکان ندارد

در ناله و آه

کس ندانست که مجنون چه ندا کرده بدشت ‌ ‌ ‌ که صدای جرس قافله لیلی لیلی است

دیگر
عمرم چو نی بناله و شیون گذشته است ‌ ‌ ‌ اگه نشد کسی که چه بر من گذشته است

دیگر
ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت ‌ ‌ ‌ بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت

دیگر
میتوان شوکت بزور آه از عالم گذشت ‌ ‌ ‌ دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

دیگر
ناله ام تا بود کم صائب اثر بسیار داشت ‌ ‌ ‌ بی اثر کردم ز بسیاری نوای خویشتن

دیگر
دل لخته را تمیز به آه و فغان کنند ‌ ‌ ‌ ظرف شکسته را بصدا امتحان کنند

در تعریف عشق

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آمد ‌ ‌ ‌ دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست

دیگر
عجب علم است علم هیئت عشق ‌ ‌ ‌ که چرخ هشتمین هفتم زمین است

دیگر
دریای عشق را بحقیقت کناره نیست ‌ ‌ ‌ ور هست پیش اهل حقیقت کناره نیست

دیگر
چه وادی است محبت که خار صحرایش ‌ ‌ ‌ ز آب آبله پای رهروان سبز است

دیگر
بعالم هر کجا رنج و بلا بیست ‌ ‌ ‌ بهم کردند و عشقش نام کردند

در تعشق

ما و مجنون همسبق بودیم در دیوان عشق ‌ ‌ ‌ او بصورت محو گشته من بمعنی محو گشتم

دیگر
دلم آنچنان ز عشقت شده بیگمان ز هر کس ‌ ‌ ‌ که ترا بوقت رخصت بخدا همی سپارم

پا کشیدن مشکلست از جای دامنگیر عشق | دیگر | هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند

عشق تا دست نوازش بر سر و دستم کشید | دیگر | عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا

ببلبل گفتم کدامی شیوه دشوار انجامش | دیگر | نفس در خون دمید و گفت پاس آشناییها

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا | دیگر | هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا

چشمان من بسویت در عاشقی چنانند | دیگر | کز رشک یکدگر را دیدن نمی‌توانند

افروختن و سوختن و جامه دریدن | دیگر | پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

چو ابر و باد و برق و گل بعشق او دلم دارد | دیگر | چکیدنها و دیدنها طپیدنها دریدنها

یگانه گشتن و یکجا شدن ز چشم آموخت | دیگر | که هر دو چشم دو جا و جدا نمی‌بینند

گر مرا بیتو گذر در باغ چون بلبل فتد | دیگر | گل فتد در چشم من گر چشم من بر گل فتد

در بیان درد عشق

کسی درد ترا لذت شناسد | که از دست تو زخمی خورده باشد

هرکجا دردیست میخواهم نصیب من شود | دیگر | بر امیدی آنکه او یکدم طبیب من شود

بی چاشنئی درد کسی مرد نباشد | دیگر | نامرد بود هرکه در و درد نباشد

بی درد را دوا و مراد میرسد | دیگر | روزی بقدر حوصلهٔ مرد میرسد

در عشق رنگ شکوه ندیدم ز هیچکس | دیگر | دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا

ز بس که رفو زدیم و شد چاک | دیگر | این سینه همه بدوختن رفت

در مرتبه عشق

بسیار دیده‌ام که عجبی را دو کرده تیغ	دیگر	این تیغ عشق بین که دو تن را یکی کند
در ره مهر و محبت پای مشتاقان سر است	دیگر	کوهکن در عاشقی زد تیشه بر پای خود
عشق یکسان باده در پیش دو نظر میکند	دیگر	این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کند
عشق بر یک سفره بنشاند گدا و شاه را	دگر	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
گلشن داغ نشیمن آه سردش شعله آتش جنون	دیگر	بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
عجز و قدرت هر دو مانع بیتابی عشق	دیگر	خانه شاه و گدا در ره سیلاب یکیست
در ره عشق از ضعف نبود غیر فنا	دیگر	دست برداشتن از خویش سلام است اینجا
در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست	دیگر	اول سبوی غنچه درین انجمن شکست
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	دیگر	چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز	دیگر	پیغمبر عشق را کتابی دگر است
مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه	دیگر	که صید این زمین خود بر سر صیاد می‌آید

در مرتبه عاشقی

محبت کی روا دارد که من خواهم طبیبا گرد		که از سائیدن صندل کجا نقصان شود او را
طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن	دیگر	بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد
دل چاک چاک دیده گریانم این چنین	دیگر	کشتی هزار پاره و طوفانم این چنین

قلزم و هامون و عمان و فرات و رود و نیل — این همه یک قطرهٔ از چشم گریان منست

دیگر

دل بشد جان برفت و دین کم شد — شدنی شد دگر چه خواهد شد

دیگر

شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز — سر بریدن هست این سنگین دلان گلچیدنست

دیگر

نظر کردن بخوبان دین سعدیست — معاذ الله کسی از دین نگردد

دیگر

مرگ در پس آز و در پیش و حسرت در کنار — بادشاه ملک در دم خوش بحشمت میروم

دیگر

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت — یارب که گرفتست گریبان قضا را

دیگر

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

دیگر

من و پروانه جگرسوز ترازیکدگریم — این قدر هست که او پای چراغی دارد

دیگر

نه همین دل زغم عشق بجان می آید — دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

دیگر

پروانه را چراغ و مرا داغ شد نصیب — هرکس بقدر خویش کند انتخاب را

در شوق و محبت

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند — آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

از شوق هرانچه بر نگارم — صد مرتبه زان زیاده دارم

دیگر

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

دیگر

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

دیگر

کشش دوست که ما را بسر کار برد — بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد

شور در میکده عشق تو در جام افتاد　دیگر　فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدم

دل فروخت بمحبت ولی ندانستم　دیگر　که مشتری چه کس است و بهای من چند است

چه شد بچشم اگر رخصت تماشا نیست　دیگر　نه بسته است کسی شاه راه دلها را

صید دل ما بسته یکبار نگاه است　دیگر　حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

بیرون نمی روم ز دیاری که جای تست　دیگر　صحرا ز داغ غم همه جا نقش پای تست

هر جا روم شوق سجودت پیش می آید　دیگر　دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم

نشد آوارگی از قرب تو مانع ما را　دیگر　هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

بگذر از عشق مجازی که پیش اهل دل　دیگر　هست دل بر داشتن بهتر ز دل بر داشتن

سوخت اندر عشق تو هرگز نپرسیدی که کیست　دیگر　شمع گر پروانه را میسوخت آخر میگریست

داستان شوق را تحریر کردن مشکل است　دیگر　بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است

نمی گنجد به تقریر عبارت دفتر شوقم　دیگر　عبارت پیش از این بود که من بسیار مشتاقم

همه روئی ترا از دیدن دیدار آرزو دارم　دیگر　ز یاقوت لبت حرف شنودن آرزو دارم

شکند دستی که خم در گردن یاری نشد　دیگر　کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن　دیگر　گر مراد شهرت حسن است یک رسوا بس است

جانا بیا در چشم من تا چشم را بر هم زنم　دیگر　نه من به بینم سوی کس نه کس ترا دیدن دهم

مهربانیهای لیلی کرد مجنون را خراب | دیگر | ورنه این بیچاره را میل گرفتاری نبود

خانهٔ فانوس را باید ز کاغذ ساختن | دیگر | تا برو سازد رقم پروانه حال خویشتن

دلا زین محبت چه خاصیت دارد | دیگر | که تخم مهر بکاری و بار غم روید

دلبرم گفت دلبرم یا جان | دیگر | از سر شوق گفتمش هر دو

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد | دیگر | ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

گاهی ز دل بود گله و گه ز دیده ام | دیگر | من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام

ناهم ز نهی ان مه ما با ما نش | دیگر | ما با مه ما و ماه ما با ما نش

نگویم حال دل را زحال من که بیخبر باشد | دیگر | به بیدردان بیان درد دل درد دگر باشد

چشم در هر جا نگه دارم در نظر دارم ترا | دیگر | دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

جمع چون غنچه بشیرازه محشر نشود | دیگر | هنوز هر کس که ز بوی تو پریشان شده است

در حسن

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان یقین | پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین

خورشید در دو هفته کند ماه را تمام | دیگر | حسن تو کار من به نگاهی تمام کرد

دران محفل که نازت برقع از حسن افگند | دیگر | کمین گاه نگاه قدسیان موج هوا گردد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود | دیگر | خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود

دیگر
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید / طپیدن دل من شوخی کلام من است

دیگر
مصور کی کند تحریر نقش صورت جانان / که جان آن صورت جانست تو اگر دیگرست

دیگر
بصورتی تو بتی کمتر آفریده خدا / تراشیده و دست از قلم کشیده خدا

دیگر
در آفرینش تو قدسیان جهان غلط اند / که آفریده کدام آفریدگار کدام

در گیسو و زلف

مسئله راز آفرینش مو بمو دانسته ام / مانده ام در کوچه بند چه تار موی

دیگر
مرا چون موی خود کردی پریشان / هنوز ای مشک بو در سر چه داری

دیگر
نشستی و بزمین موی عنبرین افتاد / شب از نشستن خورشید بر زمین افتاد

دیگر
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب / گره داد شب را بپس آفتاب

دیگر
چو بکشاد آن نافهٔ مشک ناب / شب آمد بپابوسی آفتاب

دیگر
زلف چون جیم است و قامت چون الف ابرو چو نون / عاشقان از بهر این معنی ترا جان گفته اند

دیگر
زلف را گفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت / هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

دیگر
از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف / گر کنم موی بموسیر گلستان کسی

دیگر
ای زلف یار این همه گردن کشی چرا / ما هم فتاده ایم تو هم اوفتاده

دیگر
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو / عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

دیگر
یک عمر میتوان سخن زلف یار کرد / در بند آن مباش که مضمون نمانده است

هیچ بجوئی نیست کز دیوانگی معمور نیست	دیگر	در زمانه حد احسانِ رسائی زلف تو
مرشدِ کامل ندیدم در جهان چون زلفِ یار	دیگر	زانکه او در یک زمان چون خود پریشان میکند
چون شاخ نازکی که بود خم ز جوش بار	دیگر	زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
کس نیابد معنی پیچیدهٔ زلفِ ترا	دیگر	گرچه این معنی مراد پیش پا افتاده است
گشائش سر زلف تو شانه میداند	دیگر	ز شانه حال دلم پرس و حال شانه مپرس
مصراع زلف بر ورقِ حسن خوشنماست	دیگر	گویا کسی شکسته‌نویسی نوشته است
زلف یار از دست رفت و دل ازو دیوانه ماند	دیگر	مشک رفت از خانه اما بوی او در خانه ماند
نشان شب از آن دارد سر زلف پریشانش	دیگر	دلیل روشن است اینک چراغ زیر دامانش
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم	دیگر	کسی ندیده بخط شکسته قران را
زلف گر لشکر نبودی این جهانِ حسن را	دیگر	موج دریای تجلی غرق طوفان کرده بود
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود	دیگر	چون بزلفِ او رسید آخر پریشانی گرفت
کاکل بلا و قامت آن شوخ هم بلا	دیگر	یارب فتاده است بلا بر سرِ بلا

در خط

خطت دمید [illegible]ی کتاب مهر و وفا		هزار حیف که خط داری و سوادی نیست
خط [illegible] سبزه گوشه [illegible]	دیگر	عکس بختِ سیه ماست در آینهٔ او
اگر بر سبزه گاهی پیدا شود دائم عجیب نبود	دیگر	ولیکن این عجب دیدم که بر گل سبزه پیدا شد

همین خطست که باطل ز حق عیان سازد	دگر	وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است
بعهد حسن تو فرمان قتل عاشق شد	دگر	وگرنه خط رقم رخصت تماشائیست
توان بصید سر سرکشان بدام کشید	دگر	که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
بلاست عاشقی تو خطان چار ابرو	دگر	ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
روئی تو ماه را ز فلک بر زمین کشید	دگر	خطت شکست رونق بازار لاله را
بشهر حسن ندانم چه فتنه برپا شد	دگر	که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

در تعریف پیشانی

لوح سیمین یا سجنجل یا جبین یا سطح نور		شعله طور تجلی یا ید بیضاست این
کسی که نشنه این آرزوست میداند	دگر	که موج آب حیاتست چین پیشانی
پیشانی عفو ترا بر چین نسازد جرم ما	دگر	آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
به پیشانی آن دلبر نه چین است	دگر	طلسم قدرت جان آفرین است
همین چین او در پی تابسیم کشود	دگر	وه این چه قفل بود که کار کلید کرد
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را	دگر	که عاشق بد احسان می شمارد چین ابرو را

در تعریف ابرو

چنان رنجور دارد ماه نو را رشک ابرو یت		که بعد از ماه می غلطد ز پهلو تا به پهلو
ابروی تو زه کرد کمانی بیکتنی	دگر	یک صید نیاسود ز بالای به زمینی

میخواست مه نو که شود ابروی تو باشد — آخر ز کجی های خود انگشت نما شد

دیگر

از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن — کشتی ز چار موجه کمتر بساحل آید

دیگر

هزاران معنی باریک باشد چار ابرو را — بغیر از موشگافان کس نداند معنی مو را

دیگر

مانی چو نقش آن بت دلخواه میکشد — چون میرسد برابروی او آه میکشد

دیگر

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش — بسیار محال است کشیدن دو کمان را

دیگر

کاتب قدرت دو سطر ابرویش کج نگاشت — یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

در تعریف مژگان

دراز است آنقدر مژگانش آن شوخ — که بر هر دل که می بینم گذشت است

دیگر

صف کشیده هر دو مژگان بهر جنگ استاده اند — صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند

دیگر

چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش — که گرد سرمه نریزد بزیر دامانش

در تعریف چشم

دو چشم از دل و دین هرچه داشتم بردند — توانگری که بمستان نشست مفلس شد

دیگر

چشم بیمارت نه پرهیزد بخون عاشقان — گرچه پرهیز است دایم مردم بیمار را

دیگر

از حیا نتوان بچشم او نگاهی تیز کرد — دیگری بیمار و می باید مرا پرهیز کرد

دیگر

دو چشمت عین بادام است یا دام است انسان را — لب لعل تو یاقوت است یا قوت است اندر جان

دیگر

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این — الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

دمی دارم خراب از التفات چشم بیمارش	دیگر	همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش
غبار راه گشتم سرمه گشتم طوطیا گشتم	دیگر	بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد	دیگر	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
ز انداز نگاه تو چنان معلوم میگردد	دیگر	که خواهد کرد عالم را خراب آهسته آهسته
این قدر دانم که از نظاره رفتم ز هوش	دیگر	نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نکرد
تا قیامت دگران کشته ندارد آرام	دیگر	که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود
ز یک نگاه بجانم نکرده کاری	دیگر	که در شرح تو نگاه دگر توانم کرد
یک ناوک کاری ز کمان تو نخوردم	دیگر	هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

در تعریف روی

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر		در دل هر ذره خورشید تابان دگر
اگر زد لاف لاله با رخت معذور دار او را	دیگر	که عقل و هوش گم در مردم صحرا نشین باشد
نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد	دیگر	اگرچه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

در تعریف رخساره

این چه رخسار است گو یا چهره پرداز بهار	دیگر	آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است
تا بگرد گلشن رخساره او گردیده است	دیگر	سر چو مژگان می نهم هر لحظه در پای نگاه

باکمال محرمی محروم ازان رخساره ام	دیگر	در کنار گل چو بوی گل نهان آواره ام
کاش سرتا پای میگشتم نظر چون آفتاب	دیگر	تا برخساری تو میکردم نگاه از شش جهت
از رخش آینه را خوش منصبی افتاده است	دیگر	در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

در تعریف دهن

دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید	دیگر	لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو	دیگر	در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
دهان یار که درمان درد حافظ داشت	دیگر	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام	دیگر	خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

در تعریف دندان

دران درج دهن درهای دندان		چو شبنم در درون غنچه پنهان
دندان تو یاقوت وش از خوردن پانست	دیگر	یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
ز حیرت گهر آبدار دندانت	دیگر	گهر چو آب روان گردد از دهان صدف

در تعریف لب

دلپذیر است چنان لب شکر شکنش		که رسد بیشتر از گوش بدلها سخنش
زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است	دیگر	وقت است تنگ ورنه سخن بی نهایت است
در لب یار نهان عیسی جهان ساخته اند	دیگر	باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

در تعریف زبان

سری دارد به گم کردگان وادی حیرت	دیگر	نمی آید عبث از کنج لب بیرون زبان تو

در تعریف خنده

مکن بغنچه گره نوبهار عالم را	دیگر	تبسمی کن و بگشای راز عالم را
بخنده تو گره در دلی نمی ماند	دیگر	تو چون گشاده شوی مشکلی نمی ماند
مغز در استخوان بود شیرین	دیگر	چون بخندد لب شکر بارش
باز هر چشمم خنده در آغوش کرده	دیگر	بادام تلخ را چه شکر نوش کرده
بخنده خنده مرا کش جفا و جور مکن	دیگر	کسی بقند بمیرد چه حاجت زهر است

در تعریف زنخدان

لطافت های عالم جمع کردند		وز آن سیب زنخدان آفریدند
این قدر هم بی از طالع خود میخواهم	دیگر	که پر از بوسه کنم چاه زنخدان کسی
رشته عمر از آن چاه زنخ کوتاه است	دیگر	بگسستن مگر این رشته بآن چاه رسد
هلال غبغب جانان لطافتی دارد	دیگر	که از اشاره انگشت آب میگردد
چه زنخدان بتان افتاد خسرو غرق شد	دیگر	عجب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

در تعریف سینه

سینه وا کرده گه آن شوخ پستان گذرد	دیگر	بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

در تعریف پستان

دو پستانش بخوبی بی نظیر اند		بساط حسن را دو فرش میر اند
دو پستان هریکی چون قبهٔ نور	دیگر	حبابی خاسته از عین کافور
بروی سینه اش سیب دوباره	دیگر	علاج قوت ضعف نظاره

در تعریف شکم

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده	دیگر	ز نرمی دایه ناف او بریده

در تعریف ناف

گرد و از قبه نافت بشتاب		سر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقه چشم آهو	دیگر	نکهه شاخ گل عنبر بو

در تعریف ساعد و دست

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را		به هر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
نگرفته است پنجه خورشید را کسی	دیگر	در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
رنگ از رخ گل رفت و بوس از سر بلبل	دیگر	تا دست دو انگشت شما کرد حنا را
سیه چو پنجهٔ آن نگار نازنین دیدم	دیگر	بشاخ صندلین پیچیده مار عنبرین دیدم
پنجه در پنجه جانان کرده است	دیگر	شوخی رنگ حنا را دیدی

در تعریف کمر

اسباب جمال هرچه باید داری		چیزی که نگار من ندارد کمر است
نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را	دیگر	که در هر طرف موئی به زبان خامه می آید
بود شیرازهٔ اندیشه آن موی میان	دیگر	پاره های دلم امروز که دفتر می شد
کمر در کش که تنها یک کمرگاهی که بنمائی	دیگر	میان را گر دو باشد بخون عالم بستن
میانش برتر از حد بیانست	دیگر	کرا اینجا نازکی یاد ر میانست
چه گویم ز باریکی آن کمر	دیگر	ز معنی باریک باریک تر
حیرت زده ام که چون کمر می بندد	دیگر	شوخی ز میانش رگ جان تمدم ست

در تعریف گرد سرین

کمر کوهی ولی غائب ز دیدن		سرین یک قطره موقوف چکیدن
در تحیر ماند عقلم زان کمرگاه سرین	دیگر	زانکه بر یک تار موئی کوه سیمین بسته اند
سرینش کوه اما سیم ساده	دیگر	چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

در تعریف اندام نهانی

بزیر دامن آن در ناسفت		دو ماه نو شده یکجا بهم جفت
بزیر دامن آن شوخ دیدم	دیگر	دو انگشت از ید قدرت شده خم
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن	دیگر	نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

گر رود یک صبا اندرون تنگ او ‌ ‌ ‌ قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن

دیگر

بیرون همه سر سبز شود در دم او پر خون ‌ ‌ ‌ از حالت من گر حنا را که خبر کرد

دیگر

اگر بهر کشتنم جانان دلت خوشنود میگردد ‌ ‌ ‌ بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

در قد و بدن

سرو سیمین ترا دید هر کس در لباس ‌ ‌ ‌ جان بی تن را تن بی جان تصور میکند

دیگر

رگ در تنت از صافی گوهر نتوان یافت ‌ ‌ ‌ در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت

دیگر

لطف معنی را لباس نقطه پیدا میکند ‌ ‌ ‌ گر ته پیراهن آن سیمین بدن عریان بود

دیگر

آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی ‌ ‌ ‌ آرزو قد میشود هر چند بالا میشوی

دیگر

قد موزون ترا نیست بمشاطه پناه ‌ ‌ ‌ مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

دیگر

بیشتر زانکه دهد خامه بدستش اوستاد ‌ ‌ ‌ الف قامت او مشق قیامت میکرد

دیگر

نه من قامت آن صنم دیده ام ‌ ‌ ‌ قیامت بیک حرف کم دیده ام

دیگر

ای زمین آن قامت رعنا نگر ‌ ‌ ‌ زیر پای کیستی بالا نگر

دیگر

قیامت قامتی بالا بلایی ‌ ‌ ‌ ملاحت زاده شیرین ادایی

دیگر

چو می خوردی از لطف اندام وی ‌ ‌ ‌ ز حلقش پدید آمدی رنگ می

در تعریف پای

ز خاک پای تو هر ذره که برخیزد ‌ ‌ ‌ بآسمان رود و کار آفتاب کند

کف پای تو تماشا دارد	دیگر	گر به پای نهی جا دارد
بخت سبزی زحنا همچو حنا میخواهم	دیگر	که بمالم رخ سرخون بکف پای کسی

تعریف ناخن پا

هلالی که بر آسمان جای اوست		تراشیده ناخن پای اوست

در تعریف خلخال

کند در هر قدم فریاد خلخال		که حسن گلرخان پا در رکابست
جفت پاپوشان رنگین هیچ میدانی که چیست	دیگر	بهر پابوس تو آمد بر زمین خورشید و ماه

در تعریف خرام

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو		این چنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست
هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی	دیگر	چون مصرع بلند زیادم نمی رود

در بوسه

فغان که شرم محبت امان نداد مرا		که بوسه بربایم ز آستانه دوست
مستی لب بوس از دهان یار میریزد	دیگر	ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
بوسه بمن زلب دلستان رسید	دیگر	جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
سر میسر نبود بوسه زدن پایش را	دیگر	هر کجا پای نهد بوسه دهم جایش را

در تغافل

غافل ز تغافل مشو ای رند نظرباز — دریاب که در عین تغافل نظری هست

دیگر
بیدل از یاد خویش هم رفتم — که فراموش کرده است مرا

دیگر
آنچه کم از طاقت ما باشد به تکلیفش فزود — صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

در حیا

تر شود پیراهنش از عرق شرم و حیا — اگر آیینه در آغوش کند تمثالش

دیگر
وضوء نمودی بزیر نقاب — که آبش نه بیند بچشم حباب

دیگر
بصد بیتابی یوسف ز خلوت میرود بیرون — اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس دمسازش

دیگر
تنش را پیرهن عریان ندیده — چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در کرشمه و عشوه و غمزه

نسخهٔ سحر سامری کاغذ طوطیا بود — گر بکرشمه جا دهی نرگس سرمه سای را

دیگر
میشود کار دو عالم چو بیک عشوه تمام — این قدر عشوه تو از بهر که آموختی

دیگر
کی خدا از خون خلق آن غمزهٔ خونریز داشت — داشت پرهیزی کزین بیمار پرهیز داشت

در ناز

نازنین تر میشود هر روز را روز دگر — ناز چندانی که می ریزد ز سر تا پای او

دیگر
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

نازنینی که در عرق تر شد	دیگر	نازنین بود نازنین تر شد
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید	دیگر	حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
نمی گنجد در آغوش نظر از بسکه رعنائی	دیگر	ز حیرت مردمک گردید مهر چشم بینائی

در شوخی

مرا آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد		که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من	دیگر	ز شوخی میکند چون زلف خود بازی ماه من
آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن	دیگر	رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

در غرور و تمکین

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین		اگر میدانست آواز شکست شیشه دلها
غرورت میکند بر قتل من بی تهمت تقصیری	دیگر	تو ای ظالم اگر داری خجل دیدی من هم خدا دارم
آب چون آئینه رفتار فراموش کند	دیگر	سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

در تعریف آئینه

کشور حسن ترا در یک نظر تسخیر کرد		هست اقبال سکندر در نظر آئینه
خیره چشمان را ز نزدیکی بود جرأت زیاد	دیگر	بر سر زانو مده زنهار جا آئینه را
دل ما هست اگر مطلب از کسی است	دیگر	روی دل دادن آئینه عذار چرا
با آئینه تا که روبروئی	دیگر	خون دل ما ز بد گمانی ست

در کوی

نازم بچشم خود که جمال تو دیده است		رفتم بپای خود که بکویت رسیده است
در هر کوی تو چندانکه نظر کار کند	دیگر	دل و دین است که بر یکدگر انداخته است
کرا دماغ که از کوی یار برخیزد	دیگر	نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
بکویش رفتم و در پای دل خاری خلید اینجا	دیگر	بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا
بکوی عاشقی چون من نخواهد بود رسوائی	دیگر	دل صد پاره و هر پاره عاشق بهر جائی
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی	دیگر	دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

در خیال

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست		نه بسته است کسی شاهراه دلها را
خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن	دیگر	که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

در وصال

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست		تمام عمر اگر صرف یک نظاره ام
قسمت دیده هر عضو جدائی کردم	دیگر	به تماشای تو از بسکه سراپا مشغول
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند	دیگر	بر نمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود	دیگر	هر نگه سلسله جنبان نگاهی دگر است
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد	دیگر	هر کس شبی بروز کند در کنار او

بسکه رخسار تو در مد نظر دیده ام	دیگر	دیده ام روی تو چون آینه بر دیده ام
بخت بد بنگر که دوش از بیخودی در بزم وصل	دیگر	صد سخن گفتم و آخر مدعا ناگفته ماند
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	دیگر	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا		نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
گفتم که امشب است مرا وعدهٔ وصال	دیگر	شد بی دماغ و گفت مرا هیچ یاد نیست
در حریم وصل جانان هیچکس محرم نشد	دیگر	محرمیست هم درین محرم سرا نامحرم است

در تعریف بینی بریده

بینی اگر نمانده بران چهره عیب نیست	دیگر	منبر درون کعبه نمی دارد احتیاج

در تعریف یکچشم

زان هم لبسته آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند

دو نرگس بشاخ بینی برو نماند — دیگر یکی بشگفته دیگر غنچه مانده

در تعریف کور چشم

بچشم آن بت زیبا حیا بر تبه است	دیگر	که هیچ چشم ندیده است روی مردم را

در تعریف پا لنگ

بت زیبای من پا لنگ دیده	دیگر	خم و چم در خرامش دیگر افزود

در تعریف دوله چشم

ا

مردم آن نازنین از پهلو نشد در حجاب	دیگر	در میان نرگس او این گل دیگر شگفت

در تعریف احول

یاران حذر کنید ز احول که آن نگاه	دیگر	بر هر که همچو تیغ کج افتد دو می کند

در ترانه

میگفت دوش مطرب خوشخوان بزم عشق	دیگر	در تن تناتنن در تن تنن تنن

در تعریف قلعه

ز سنگ انداز او چون سنگ جستی	دیگر	پس از قرن سر کیوان شکستی

در حسرت

چو او آئینه بر دیوار دیدم مردم از حسرت		که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی
ظهوری نامه دادی بقاصد	دیگر	چه حسرت نا در و پیچیده باشی
بغلط هم نزد و برد و لیلی مجنون	دیگر	عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند

در حسن طلب

بهر دلم که دردکش واعد الست	دیگر	داردی لطف باید آن در دیار تست
چه لازم است که منت بمی فروش کنم	دیگر	بهار انچه کند باده چشم یار کند

در قبول فرمایش

پروانه او گر رسیدم در طلب جان	دیگر	چون شمع بماندم بدی جان بسپارم

کسی که جان ز برای فدا نگهدارد	دیگر	اگر بکار نیاید چرا نگهدارد
نثارت کنم نقد جان که هست	دیگر	بجا آورم هرچه آید بدست

در ارسال

پیغام خشک فرستادن از ادب دور است		ز چشم من گهر چند آبدار برند
بهر بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود	دیگر	بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است	دیگر	جان چیست که آن را ز ره دور فرستیم
از صد هزار چشم تماشا برای تو	دیگر	ما ساختیم دسته نرگس فدای تو

در صفت آیینه

ندارد جز شکر گفتار آیین		ولی در پوست گوید حرف شیرین
ز سبزی لطوطی خط رخ کشید	دیگر	ز آب زمرد مگر رو کشید
باین طبله زعفران در چمن	دیگر	دریدند از خنده گلها دهن
برای ملکیدن تحفه خوان می نهند	دیگر	بتان را دهان بر دهان می نهند
چنین تازه پیکر بعالم که دید	دیگر	که گفت آنکه لذت مجسم که دید

در صفت تربز

مغز سرخش برنگ گلدسته		السیمی بوده است نخ لبته
پوستش چون عبارت رنگین	دیگر	مغز در وی چو معنی شیرین

این ندانم که مغز ش از جان بود	دیگر	یا جگر گوشهٔ شهیدان بود

در صفت خربزه

چو ردد در ظرف قسمت خربوزه دست		حلاوت انچه بودش گره در بست
جان باین مرتبه کی شیرین است	دیگر	معنی روح نباتی این است

در صفت انگور

دانه خوشه اش چو حب نبات	دیگر	در حبابی نهفته آب حیات

در صفت انار

میوهٔ باغ بهشت است انار		رنگ و بویش ز حلاوت سرشار
هست رنگینی او جان پرور	دیگر	از لب لعل بتان شیرین تر

در صفت رنگترن

خوش مزه و نازک و رنگین و جهان		ذایقه را بر صفتش اعتراف
دلش محروم از فیض ازان نیست	دیگر	بجز سیپاره اش اندر بغل نیست
طراوت آشکارا از جبینش	دیگر	بیک پرده هزاران نار بینش
همین تنگ نکته بس در حسن او	دیگر	که خوش رنگست و خوش طعام است و خوشبو

در صفت نیشکر

حلاوت با مزاجش سازگار است		چو طفلان ز و شکر بر نی سوار است

بتان چون لعل خندان میگشایند	دیگر	گره نالیش بدندان می کشایند

در صفت پان

اثر گشته ظاهر زپان آن چنان	دیگر	که گردید رنگین سخن در دهان
معماست لبهای اهل حیا	دیگر	که دیدست چون او معما کشا
باد معرفت پیشگان راسر بیست	دیگر	که در پرده اش هر ورق دفتر بیست
چنین سبز بختی ندیدست کس	دیگر	که با نکهتش عشق ورزد نفس

در تعریف شراب

می که بدنام کند اهل خرد را غلط است		بلکه می میشود از مردم نادان بدنام
بغض و عداوت و حسد و کینه و ریا	دیگر	این جمله شد حلال مگری حرام شد

در تعریف فیل

فلک زیر دستی زبر دستیش		سبق گیر هوشیاری از مستیش
روان تر ز حلم قدر قدر نان	دیگر	جوان تر ز بخت تران دولتان
چو زاهد کم خواب و شب زنده دار	دیگر	سبک روح فرمان بر و بردبار
تماشای او سرمه بخش نظر	دیگر	شب میکریش را ز دندان سحر

در تعریف اسپ

آن سبک سیر که چون گرم عنان سازیش	دیگر	از ازل سوی ابد ور ابد آید بازش

ا

قطره گر زدم رفتن چکید از پیشانی
شبنم آسا بنشیند گه رجعت بکفل

آن بخورشید دهد سرعت خود در یکدم
آید از ثور به ترتیب منازل بحمل

قطعه

دیگر

اگر بساحت میدان او در آید عجم
وگر گشاده شود از هجوم او دلتنگ

بسنگ روی که حیران شود چو زخمه بتار
که نغمه لب نگشاید بعرصه آهنگ

قطعه

کوه پیکر مرکبی چرخی تگی هامون گذار
نقره خنگ و آهنی سم اشهب عنبر عیان

پشت پیشانی و دنبال و سینه و سیاق و سمش
کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار

قطعه

از شرق سوی غرب چو گردد جهان نورد
رفتند میان راه مثالش برابر آینه

هنگام بازگشت از انجا و عکس خویش
بیند عیان نظر فکند در بر آینه

در صفت تیغ

تیغ را دیدم که دستی در نمایش کرده بود
می رسید آخر بجائی هر که بنماید جوهر [illegible]

دیگر

نقشش جای شد دل چون نمایان شد [illegible]
اگر بنماید چنان شد گل [illegible]

دیگر

تیغ را آورده بمن گفت که ما زخم اینست
سر فرو بردم و گفتم که نیازم اینست

دیگر

تیغ عریان ترا دید و برق برگردید
آنکه دایم ز خدا عمر تمنائی کرد

در صفت بندوق

آتش دمی و فتنه نشانی و کینه جو	دیگر	ماری و مهره داری و صاحب خزانه

در صفت سپر

بدوشش سپر از کمال قبول	دیگر	چو مهر نبوت بدوش رسول

در تعریف بنگ

دو برگ از قدرت سبزه چو طوطی بر زمین آید زمرد را دهم نسبت ولی آنهم نمی شاید	دیگر	خورد گر بوم صحرایی چو بلبل در نوا آید کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگ سبزست کز و عقل منور گردد	دیگر	شاید که علف وار خورد خر گردد
گه خور گه کم خور و گه گاه بخور		تا سک و چو دش اثر زر گردد
بنگ خوردن هر انکه عادت کرد	دیگر	دو امر میشود از و پیدا
قوت فردای را خورد امروز		کار امروز را کند فردا

در دعا

ای در بقای عمر تو نفع جهانیان	دیگر	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
جز آنکه از ته دل در دعا برآرم دست	دیگر	دگر ز دست و دل من چه کار بگشاید
هر مد بنازیب سال عمر باد	دیگر	تا بمانی شش صد و پنجاه سال
کنار دولت عشرت آباد باد	دیگر	دلم خوش بودی دولت شاد باد

قطعه

همیشه تا نگردد حلال بر فرزند		جمیله که بود با پدر زجهل مقیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید	ب	حلال اگر شده باد و شاهزاده سلیم

دویم رباعیات و آن چهار قسم بود اوّل مولویانه

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست		اقبال را به پرده امید صد نوا ست
روزیست اینکه دوان بهزار آرزو خوشست		صبح است اینکه جان بهزار آرزوش خواست

رباعی

شادان بحساب خویش نظری بگمار		در شام و سحر چه فعل کردی بشمار
نیکی بخداوند جهان کن منسوب		وز کار بدی همت خوان استغفار

رباعی

از خلق جهان هر که خبردار تر است		عاجزتر و مفلس تر و بیکارتر است
در باغ زمانه باغبانی میگفت		خوش میوه برین درخت کم بارتر است

رباعی

شادان بخوشی تو عمر خود را گذران		وز فکر کم و بیش دل خویش رهان
قسام ازل انچه نصیبت کرده		کن شکر مدام قانع باش بران

رباعی

شادان تو درین باغ بهاران دیدی	گلهای شگفته صد هزاران دیدی
چون باد خزان بر سر آنها بگذشت	در خاک فتاده صد هزاران دیدی

رباعی

در خلوت دل نشسته میکن سفری	شاید که فتد بشهر دل گذری
ای دل اگرت هوای جانان باشد	از دیدهٔ دل بروی دل کن گذری

رباعی

هر کس که نه ترک اعتباری خود کرد	او کار خدا نکرد کاری خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق	کس را نتوان بزور یاری خود کرد

رباعی

دنیا خوابیست کش عدم تعبیر است	پیدا اجل است اگر جوان و پیر است
هم روی زمین پر است و هم زیر زمین	این صفحه خاک پر ز دو رو تصویر است

رباعی

خواهی که ترا رقیب ابرار رسد	مگذار که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مکن	کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

رباعی

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت	من شام ندیدم که سحر در پی داشت

گویند که شادی آورد غم غلط است	هر غم که آمد غم دگر در پی داشت

رباعی

تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ام	تکرار ناله از لب خاموش کرده ام
عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت	آمد بیاد آنچه فراموش کرده ام

رباعی

نه تنها خسته حال از گردش ایام در جهان کسیست	که این با صاحب تخت و نگین را نام در جهان کسیست
زبان سبزه بوسته میگوید بگوش گل	که دیدم ترک تا ز زندگی آرام در جهان کسیست

رباعی

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی	چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند زبان تو یکی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

رباعی

علمست حقیقتی که در سینه بود	در سینه بود هر آنچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه کی دارد سود	باید که کتاب خانه در سینه بود

رباعی

آن قصر که بهرام درو جام گرفت	روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی دایم | امروز نگر که گور بهرام گرفت

رباعی

آن بنده که عیب خویش کم دیده شود | احوال بدخویش پسندیده شود
آن لحظه که عیب دگران خواهد دید | سرتاقدم از وجود او دیده شود

رباعی

امروز بهای بزم و عود یکیست | هم مرتبهٔ خلیل و نمرود یکیست
درگوش کسانیکه ز دولت مست اند | آواز خر و نغمهٔ داود یکی است

رباعی

آن شاه که خویش را بلا گو میگفت | وز ناز سخن بچشم و ابرو میگفت
بر کنگرهٔ سرای او فاختهٔ | دیدم که نشسته بود کو کو میگفت

رباعی

گویند که مرد را هنر می باید | یا آنکه اصالت پدر می باید
اینها همه در زمان ماضی رفتند | بالفعل درین زمانه زری باید

رباعی

عیب است بزرگتر کشیدن خود را | وز جملهٔ جهان برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را و ندیدن خود را

رباعی

هوش است که سرمایه صد درد پراست	فارغ شده آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد	هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

رباعی

فلک از شش جهت سنگ جفا در آستین دارد	نمیدانم که با مینای دل گردون چه کین دارد
نمی باشد لگام هیچکس یک نمط گردون	اگر این بیمروت خوبئی دارد همین دارد

رباعی

در کوی خرابات مکانت دادند	در کشور بی نشان نشانت دادند
زین بیش غم خویش ترا تنها بود	بیغم نشدی غم جهانت دادند

رباعی

عصیان خلایق از چه صحرا صحراست	در دست عنایت تو یک برگ گیاست
جرم من اگرچه هست کشتی کشتی	غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

رباعی

آن یار که بیوفاست دشمن از دوست	آن تیغ که تیز نیست سوزن به ازوست
هر مرد که بر گفته خود کار نکرد	حقا که بصد مرتبه زن بهتر ازوست

رباعی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو ‏ آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی ‏ پس فرق میان من و تو چیست بگو

دوم عاشقانه

پروانه دلسوخته با شمع چه خوش گفت ‏ میسوزم ازین غم که توانم سحری هست
امروز که منصور برآمد بسر دار ‏ دانست که در نخل محبت ثمری هست

رباعی

دردِ هر کس که عشق شاهد نیست ‏ یاری که ازو دمی بیاساید نیست
صد گونه ملامت که نمی باید هست ‏ یک ذره فراغتی که می باید نیست

رباعی

بیا که جان بلب از انتظار آمد و رفت ‏ بیار باده که فصل بهار آمد و رفت
کسی که عشق تو ورزید تا دم آخر ‏ ازو بپرس که هر چه کار آمد و رفت

رباعی

جانم هدف تیر بلا شد چه بجا شد ‏ سر بر سپر تیغ نما شد چه بجا شد
هر درد که در روز ازل بود مقرر ‏ انجمله نصیب دل ما شد چه بجا شد

رباعی

دل که دریاست قطره آرا شد ‏ قطرهٔ اشک رفته دریا شد

هر کس از سرو گفت و من از قد تو	سخنم راست بود بالا شد

رباعی

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را	کاین آتش عشقت نسوزد همه کس را
ای خام طمع دم مزن از سوز محبت	با منصب پروانه چه کارست مگس را

رباعی

زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب	چشمت همه نرگس است و نرگس همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	لعلت همه آتش است و آتش همه تاب

رباعی

اول تو مرا بعشق راضی کردی	لطف و کرم و بنده نوازی کردی
اندر دل تو وفا ندیدم هرگز	ای دوست زما زمانه سازی کردی

رباعی

اول ستم فراقت ای اعلی اعلی	اندک غم هجران تو صحرا صحرا
آتش بدرون سینه خرمن خرمن	خون نابه برون دیده دریا دریا

رباعی

کی باشد کی باشد کی باشد کی	او باشد و من باشم و نی باشد و می
من گه لب او بوسم او گه لب نی	من مست ز وی باشم و او مست ز می

عالم شه را و خسروی خاقان را | تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را | جانان ما را و جان من جانان را

رباعی

بلبل نیم که ناله زنم درد سر کنم | قمری نیم که طوق بگردن در آورم
پروانه نیستم که بیک شعله جان دهم | شمعم که تا بسوزم و دم بر نیاورم

رباعی

آن دل که من از خویش نه پنداشتمش | هرگز بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا در غم و آمد بر تو | نیکو داری که نکو داشتمش

رباعی

دل داغ تو دارد ورنه بفروختمی | در دیده توئی وگرنه بر دوختمی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار | در پیش تو چون سپند بر سوختمی

رباعی

تا نور دهد دیده بروئیت نگرم | تا قوت پا هست بکویت گذرم
چون دیده ز نور و پا ز قوت ماند | بنشینم و جان در آرزویت سپرم

رباعی

هرگز لب اهل درد خندان نبود | جز گریه نصیب دردمندان نبود

ب

دور افکنم آن دیده که گریان نبود — بیزارم ازان سر که پریشان نبود

رباعی

جانان مرا بمن بیارید — این مرده تنم بدو سپارید
گر بوسه زند برین لبانم — تا زنده شوم عجب مدارید

رباعی

ای آبشار نوحه گر از بهر کیستی — چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی
دردت چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و می گریستی

رباعی

چشمان و خطت بیکدگر بنشستند — بر خون من و دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطت پریشان و گواهان مستند

رباعی

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعی

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با رخ تو برابری نتوان کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعی

هردم از زردگی غیر سبب را چه علاج	ما گذشتیم ز لطف تو غضب را چه علاج
فرض کردم که بیاد تو دلم خورسند است	لیکن این دیده دیدار طلب را چه علاج

رباعی

شب رفت به پایان و حکایت باقیست	شکر تو نکردیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برونست ولیک	المنة لله که عنایت باقیست

رباعی

ساعد یار من نقره و زر هر سه یکیست	زلف کج مار سیه سنبل تر هر سه یکیست
ای پسر چند زما بر زده دامن بالا ستی	عاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یکیست

رباعی

فرهاد که بود در فن عشق استاد	تنها در راه عاشقی پا بنهاد
در تلخی مرگ خویش شیرین میگفت	شیرین میگفت و جان شیرین میداد

رباعی

بیا ای دوست با من باش امروز	که فردا من کجا باشم کجا تو
ندانم باز کی گردد ملاقات	زمانی من ترا بینم مرا تو

رباعی

مراد از باده گر مست است چشم یار هم دارد ز گل گر رنگ مطلوب است آن رخسار هم دارد

نمی دانم که گردون چون بکام ما نمیگردد پریشانی اگر عیب است زلف یار هم دارد

رباعی

پرسید یکی ز من که معشوق تو کیست گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست

بنشست بهای های بر من بگریست کردست چنین کسی تو چون خواهی زیست

رباعی

بعد دار شکیم سوز تو در دل باقیست آتشی مرد دلی گرمی گلخن باقیست

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

رباعی

عشق را نازم که یوسف را ببازار آورد همچو صنعان زاهدی را نیز زنار آورد

دار را معراج میخوانند سالاران عشق عشق کی هر بوالهوس را بر سر دار آورد

رباعی

نگاری نکته دانی رمز فهمی کرده ام پیدا بعینی شیرین لبی شکر دهانی کرده ام پیدا

نگاهش آفت و نازش آفت و خندیدنش آفت چه آفتها برای نیم جانی کرده ام پیدا

رباعی

اسیرم بینوایم مبتلایم زار و غمخوارم بخون غلطیده اشکم بچشم افتاده بامم

ب

سخن در پرده تا کي هرچه باداباد ميگويم　　گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

رباعي

نکاري عاشق قدم زسر ساختن است　　پا از سر و سر زپاي نشناختن است

اين عشق نه سرسري است اي بي سر و پا　　سر کردن راه عشق سر باختن است

رباعي

نه چو فرهاد بود کوه کني پيشهٔ ما　　کوه ما سينهٔ ما ناخن ما تيشهٔ ما

بهر يک جرعه مي منت ساقي چه کشم　　اشک ما باده ما ديده ما شيشهٔ ما

سيوم عارفانه

اي نام تو گنج [illegible] طلسمي　　قانع زتو هرکسي باسمي

هم اسم توئي و هم مسمي　　عاجز شده عقل زين معمي

رباعي

اي جلوه طراز طور برخيز و بيا　　واي عين ظهور نور برخيز و بيا

غمخانهٔ عالم است بي روي تو دل　　اي مايه صد سرور برخيز و بيا

رباعي

با من بودي منت نمي دانستم　　يا من بودي منت نمي دانستم

رفتم زميان و من ترا دانستم　　تا من بودي منت نمي دانستم

رباعی

صد دام در یده زیر دامیم هنوز
صد میل دو دیده در دو گامیم هنوز
صد دفتر عشق خوانده امیم هنوز
صد بار سبو خیم و خامیم هنوز

رباعی

آن هستی مطلق که بود ذات خدا
بیرون ز وجود عالمی نتوان یافت
باشد پنهان نهان و پیدا پیدا
در موج حباب آب باشد دریا

رباعی

ای دل اگرش دوست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش پی گردی
در آمدنش رواست خود می آید
بنشین اگر او خداست خود می آید

رباعی

دل بر زلف تو شد و مسکن آرام گرفت
بگذر از نام و نشان نام و نشان گر خواهی
فیض صبح طرب از طره این شام گرفت
بی نشان گشت چو عنقا همه جا نام گرفت

رباعی

مردان ره ست میل هستی نکنند
آنجا که مجردان حق می مینوشند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

اي آمده بيتو بوي تنگ اندر گل   بلبل نكند نگه ز ننگ اندر گل
در چشم تو نا ز هيچ كيف اندر مي   در روي تو شرم هيچ رنگ اندر گل

رباعي

ني داخل اين دايره دانم خود را   ني خارج اين جمع شمارم خود را
آن به كه ازين نيستي و هستي خويش   خوش بگذرم و باز گذارم خود را

رباعي

درويش كسي بود كه درويش بود   سر تا بقدم شيفته خويش بود
سازد همه لي همه باشد همه وقت   بيگانه ز خويش و يار با خويش بود

رباعي

تا عقد محبت تو بستم   از بند وجود خويش رستم
چشمه كه بروي تو گشادم   از ديدن روزگار بستم

رباعي

مكاني منزلي جائي ندارم   بجز ميخانه ماوائي ندارم
بده امروز ساقي هر چه داري   كه مستم فكر فردائي ندارم

رباعي

اي تير غمت را دل عشاق نشانه   خلقي بتو مشغول تو غايب ز ميانه

حاجی بره کعبه من طالب دیدار | اوخانه همی بوید و من صاحب خانه

رباعی

زاهد به نماز و روزه ضبطی دارد | عاشق بفجور و فسق ربطی دارد
معلوم نشد که یار معدود کیست | هرکس بخیال خویش خبطی دارد

رباعی

چرا خود را اسیر غم ز فکر بیش و کم داری | که نگذارد ترا محتاج ایزد تا که دم داری
مشو بیدست و پا از مفلسی و بیکسی هرگز | مگر نشنیده بیدل خدا داری چه غم داری

چهارم شاعرانه

دوشم خبری ز دلبر آمد | زو مژده بده که دلبر آمد
جانم که شنید نام دلبر | فریاد و فغان ز دل بر آمد

رباعی

در خیل اسیران تو من سر دارم | ور در دو تو بردم نفسی سر دارم
گر تیغ زنی به پیش تو سر دارم | حقا که همین خیال در سر دارم

رباعی

بیتاب گردید از تاب آن رو | آئینه یکسو مشاطه یکسو
پیوسته باغیر برگشته از من | پیوسته مژگان برگشته ابرو

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده‌ای / هرچند که آخر بظهور آمده‌ای
ای ختم رسل قرب تو معلوم شده / دیر آمده‌ای ز راه دور آمده‌ای

رباعی

از عدل تو خیزد ای شه با فرهنگ / فیروزه ز کان دُر ز صدف لعل ز سنگ
وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ / تیری ز سنان نیزه ز کمان پر ز خدنگ

رباعی

ببزمم آمدی ننشسته قد افراختی رفتی / دل جمعیت ما را پریشان ساختی رفتی
زبان و عقل و چشم و دل اسپ ناز با سرعت / گرفتی سوختی بستی شکستی تاختی رفتی

رباعی

وعده‌های دلربای ما ز سر تا پا غلط / هان غلط آری غلط امشب غلط فردا غلط
نسخهٔ آشفتهٔ دیوان حال ما مپرس / خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

رباعی

قضا شخصیت پنج انگشت دارد / چو خواهد از کسی جانی برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش / یکی بر لب نهد گوید که خاموش

رباعی

نبالد خنده گر گلشن تو باشی	نخندد گریه گر دشمن تو باشی
ز دل نادیده حیرت باده نوشد	چمن پیرای دیدن گر تو باشی

رباعی

خواهی که شود دل تو چون آئینه	ده چیز برون کن از درون سینه
کذب و طمع و بخل و حرام و غیبت	کبر و حسد و حرص و زنا و کینه

رباعی

مژه بر هم زدن از یاد برفت آئینه را	همه تن دیده شد و سوی تو دیدن آموخت
گشت آئینه دل محو تماشای حیرت	حیرتم گشت که این دیده چه دیدن آموخت

ت

سیوم قطعات

یا به بند و یا کشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان بر پای باشد شاه را این چار کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بد بد خواه بسته	آنچه بند و پای دشمن آنچه بکشاید کمر

قطعه

هشت چیزم هشت چیز اندر غمت اشکند	تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن	طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

قطعه

گه رباید گاه نوشد آن حریف فتنه جو	که کشاید گاه بندد آن حریف سیم بر

انچه بربایید دل از ما انچه نوشد جام تلخ انچه بگشاید قبا و انچه بربندد کمر

قطعه

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

قطعه

گریزد هشت چیز از هشت جا از قهر و جود او چو خواهد جام در مجلس چو گردد رمح در میدان

روان از شخص و فر از دوش و رنگ از روی و چشم از سر دُر از دریا و زر از خاک و لعل از سنگ و سیم از کان

قطعه

در جهان چار چیز خو کردم یاد گیر این سخن اگر مردی

خلق نیکو و راستی گفتن عیب پوشیدن و جوانمردی

قطعه

نرفت از دلم قول آن کاسه‌گر که میگفت با کاسهٔ پر خطر

ندانم که سنگ سپهر جفا ترا بشکند یا مرا پیشتر

قطعه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

تقصیر خیالی بامید کرم هست یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

قطعه

باستواری اندیشه کوش و تدبیر — که از تردد و سواس صد خلل زاید
ثبات کار نماید خیال کار درست — در آب جنبان صورت درست ننماید

قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر باشد — قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه

شمشیر غم نو کشت ما را — در آتش سینه سوخت جان را
بر مسند حشمت و جلالت — خاصیت ز تو هست یارا

قطعه

تو همین حکم برای با زین که شود چه میشود — زیر نگین حکم تو چین که شود چه میشود
حاصل کار این جهان یکدو نفس فزون مدان — وانکه نشد چه شد ازان وین که شود چه میشود

قطعه

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها — ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بجز دیدهٔ عاشق کجا آلوده میگردد — کف پایی که از رنگ حنا دارد گرانیها

قطعه

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد — کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت — غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

قطعه

در جوانمردی مردی که کاری بیش کرد — با جوانمردی بود گر بر زبان آرد سخن
وانکه رو گردد بگفت اورا شمر مردی تمام — وانکه رو گردد نگفت از [illegible] طعن
وانکه بی گردد بگفت آن را مدان جز نیم مرد — وانکه ناکرد و نگفت آن را بخوان جز [illegible]

قطعه

در جهان از چند چیز طبع عاقلان آرد نفور — گر تصور کردن آن میشود دل بی حضور
تا ز عاشق زاهد فاسق بخل ممسک از غنی — عشوه محبوب بد شکل و نظربازی کور
لحن صوت بی اصولان بحث علم ابلهان — کرده مهمانی به تقلید و گدائی پر غرور

قطعه

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی — عاشقان را وصل سازد یا غریبی را وطن
هفته‌ها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش — زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ماه‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل — حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که بانگ کودکی از خوبی طبع — عالم دانا شود یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

عمرها باید که تا صاحب دلی پیدا شود
بوسعید اندر خراسان یا اویس اندر قرن

قطعه

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود

زانکه این علمست کز دقت نیاید در سخن
وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود

با سخن گفتم که من در هر دو معنی کاملم
هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود

نظم را کردم سه دفتر گر به تحریر آوری
علم موسیقی سه دیگر بودی گر باور بود

فرق میگویم میان هر دو معقول و درست
تو بده انصاف کان در هر دو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند گذشت
نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود

پس درین معنی ضرورت حاجت صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود

پای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نه
لاجرم در گفت محتاج سخن پرور بود

نظم را حاصل عروسی دان و صوتی زیورش
هست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ور نداند پرسد از من ور نه پرسد خر بود

قطعه

کوس شه خالی ز بانگ غلغلش در دسر است
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

مرد پنهان در گلیمی با دو شاهی عالم است | تیغ خفته در نیامی پاسبان کشور است

پیر را از نامرادی رنگ چون پیدا شده است | بهر تعلیم مریدان راستی را مسطر است

راست رو را پیروی کن گرچه زن باشد که خضر است | چون بظلمت گم کند ره پا دپاس رهبر است

عاشقی رنج است و مردان را بعینه راحت است | سلسله بند است و شیران را بگردن چون زر است

آزمون پربخش را در بذل وقت تنگی است | امتحان نقاش را در نقش سیب لاغر است

گرسنهی آرایش و پیرایش خویش است و بس | شاهد گلگونه کرده کیقباد و قیصر است

قطعه

خون اخی خویش را گویند سگ | خوش گلو بیچاره را گویند گاو

ماه تنها را همی گویند چند | کاغذ تابنده را گویند ماو

قطعه

ده نام لازم آید تا خوب خوب باشد | هر نام را طلب کن از ان در جهان چیز

باریک و تنگ و گرد و دراز و بلند و پست | خورد و کلان شمار سفید و سیاه نیز

میان لب ابرو و بینی

دهان سوراخ گوش و بینی

سر روی گردن و ران سرین

موی ابرو و پره انگشت

قد ساعد و ساق

تن عارض رخ ناخن

دندان زبان ناف و پستان

دهان چشم رخساره

دندان ساق چشم ناخن

موی چشم سر پستان

چهارم غزلیات

ای بلا چون صنوبری رخت چون مینم — زلف داری همچو عنبر لب چو شین و کاف ری

افتاب عاشقانی ماهتاب دلبران — قبله آزادگانی ای صنم با روح

تا بگرد رخ کشیدی از لطافت خط و زنخ — دردمندم مستمندم من گرفته [illegible]

ت و پ آمد نگارا بنده را در عشق تو — داروی دردم تو داری ای میان لب

ای نگارا گر تو ما را یکشبی مهمان کنی — نقل خواهم از لبانت بوسه و [illegible]

شاعران بسیار گفته شعرهای بیشمار — الکس نگفته این چنین چون [illegible]

غزل فرید

هر سحر بشکفت در باغ جمالت چار گل — دست گل پا گل بدن گل ذوق گل [illegible] گل

ای گل گلشن نوازی رونق حسن ترا — خنده گل لب گل دهن گل چشم گل رخسار گل

گل بریزی گر خرامی بر سر روی زمین — پیرهن گل آستین گل جیب گل دستار گل

گر نهی سر را به بالین بهر خواب اندر شبی — تکیه گل بالین گل بستر گل انبار گل

بسکه گل در گل شگفته شعر رنگینم فرید — زین سبب آورده ام در شعر خود بسیار گل

غزل بیدل

بی تو هر دم میدمد از داغ دل صد جام غم — یاد وصلت میکند صبر از دل ناکام کم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن مشکلست — زانکه ترا آسان بود دادن بجاب جام جم

آب عیب کاسهٔ بشکسته را نتوان نهفت
دیدهٔ حیران ما را میکند بدنام هم

آنچه ما در حلقهٔ دام محبت دیده ایم
سکندر دیده در آیینه نه در جام جم

مطرب شوقت نمی‌دانم چه میگوید مرا
گر طپیدنهای ما را نسبت میزند بر بام هم

شبنم اندر غنچهٔ گل آب حسرت میخورد
با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام هم

کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا
پیش از آن کز شوخی چشمت زند بادام دم

مژده ای تشنگان دشت بی آب جنون
گریه دارم که خواهد شد درین ایام هم

بیدل اندر محفل عشاق بی نوش لبش
مست مینای قدح را باده در اجسام هم

غزل خیالی

دمبدم خون دل از دست غم جان میخورم
میخورم خون جگر از دست هجران دمبدم

میکشم صد محنت غم هر زمان بی روی او
روی او را گر نبینم این بلاها میکشم

میروم صد بار در کویش بهر وصل او
وصل او حاصل نگردد بار دیگر میروم

مبتلا میشوم گر دد پریشان چون گشائی زلف را
زلف را از رخ برافکن جمع گردد خاطرم

میزنم طبل اجل در کوی جانان شام و صبح
شام و صبح از کوی جانان کوس رحلت میزنم

راضی ام چون خیالی پسندی قتل من
قتل من آیا گر از تیغ تو باشد راضیم

میکنم چون کوه کن دایم بناخن سینه را
سینه را دایم به پیش تیشه ناخن میکنم

غزل بیان

در برم هرگز نیاید ای بنیاد دلبرم — دلبرم را تنگ می آید که آید در برم
می برم صد آرزو هردم ز بهر روی او — روی او را گر نه بینم داغ حسرت میبرم
می درم اندر فراقش بر تن خود پیرهن — پیرهن را من ز دامان تا گریبان میدرم
بنگرم گر روی او را هدیه سازم جان و دل — جان و دل سازم فدا گر زین پیش بنگرم
برترم از نه فلک گر جای یابم در برت — بر درت گر سر نهم از هر دو عالم برترم
از کرم بر جان مان کن نگاهی ای صنم — ای صنم بر جان مان کن نگاهی از کرم

غزل امیر خسرو

ای دهانکم بجان یک دو سه چار پنج شش — کشته چو بند هر زمان یک دو سه چار پنج شش
گفت بوعده گه کنی کافت جان تو شوم — روز گذشت درمیان
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه نهم بر آستان
گاه نظاره تو چون جلوه کند جمال تو — کشته شوند عاشقان
کشته خمار چرتم گاید اگر ز کوی تو — بهره بوی تست جان
خاست فغان ز مردمان بسکه کند زمان زمان — خسرو خسته دل فغان

غزل خسرو

ای دست از نگار سفید و سیاه و سرخ — دی چشمت از خمار سفید و سیاه و سرخ
زلفی و از فراق تو چشمم ز گریه گشت — چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

سازم نثار آن بت زیبا اگرم بود | دو کید صد هزار سفید و سیاه و سرخ
از پان و از سپاری و از چونه و مسی | دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ
خسرو ورد لطف این غزل از بهر امتحان | آورد در قطار سفید و سیاه و سرخ

غزل سعدی

لب و دهان تو و چشمت ای بت گلفام | یکی نبات دوم پسته و سوم بادام
نبات پسته و بادام پیش آن سرو لطف | یکی اسیر دوم بنده و سیوم گمنام
اسیر بنده و گمنام در زمان تو بود | یکی قباد دوم قیصر و سوم بهرام
قباد قیصر و بهرام پر خبر هستند | یکی رسول دوم نامه و سیوم پیغام
رسول نامه و پیغام از تو میخواهند | یکی سمند دوم خلعت و سیوم انعام
سمند و خلعت و انعام از شهر وی | یکی هرات دوم کابل و سوم بسطام
هرات و کابل و بسطام در زمان تو یافت | یکی رواج دوم زینت سیوم اسلام

غزل خسرو

عطر با سوی چمن وقت تو آهنگ تو گو | صوت تو نغمه تو بربط تو چنگ تو گو
پیش آن لعل چه لافی بعنها ای یاقوت | آن تو تاب تو رخسار تو و رنگ تو گو
ای فلک گر به پری چهره من داری بحث | مکر تو سحر تو افسون تو نیرنگ تو گو
چند گوئی که منم خسرو اقلیم سخن | ملک تو کشور تو تاج تو اورنگ تو گو

غزل بیدل

آه نشد نصیب من وصل نگار رو برو — سینه بسینه لب بلب چشم بچشم رو برو

بسکه ز درد هجر تو این دل خسته میکند — آه باه دم بدم ناله بناله سو بسو

گریه دیده ام چو دید غرق بآب شد تنم — از پا بسر شط بشط چاه بچاه جو بجو

مثل صبا همی برم رشک چمن بسوی تو — باغ بباغ گل بگل غنچه بغنچه بو ببو

بهر دوای هجر تو میرود این دل غریب — دشت بدشت ده بده شهر بشهر کو بکو

گرچه ضعیفی هستم سخنی عشق میکشیم — دست بدست پا بپا دوش بدوش مو بمو

غزل جامی

از حسرت شمع رخت افتاد در صحن چمن — یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن

بر قمع عارض بفگن تا عالمی شیدا شود — جمعی ز زر و بعضی ز مو خلقی ز لب اهل زمن

هرگه نشینی جایی گر و ده بر گرد سر — ماه از فلک شمع از زمین عقل از سر و صبح از بدن

وقت خرام سیمای تو از طرف گلستان میرسد — آب از روش سرو از قد و رنگ از گل طاقت ز تن

چون در تکلم میروی از حسرت کم میکنند — سوسن زبان قمری بیان بلبل نوا طوطی سخن

در وصف آن شیرین سخن چند جامی گفت سخن — رخساره آه ابرو قزح لغان سیه چشمان فتن

غزل بیدل

تویی در ملک جان خسرو خسرو خوبان — به دل تحمل قد فتنه چه فتنه فتنه دوران

جمالت مجمعی باشد چه مجمع مجمع خوبی — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

دو زلفت یکی هندو چه هندو هندوی کافر — چه کافر کافر رهزن چه رهزن رهزن ایمان

سر کویت بود کعبه چه کعبه کعبهٔ مردم — چه مردم مردم دیده چه دیده دیدهٔ حیران

دلم ویرانه ز آفت چه آفت آفت لشکر — چه لشکر لشکر ظلمت چه ظلمت ظلمت دوران

چه خانسوز است این آتش چه آتش آتش محنت — چه محنت محنت دوری چه دوری دوری جانان

دهانت غنچه باشد چه غنچه غنچهٔ دلکش — چه دلکش دلکش خرم چه خرم خرم خندان

بطفلی باشدت بنده چه بنده بندهٔ عاشق — چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل حیران

غزل بیدل

شدم بر صورتی عاشق که بر من میکند غوغا — چه صورت صورت دلبر چه دلبر دلبر رعنا

نگاری من بصد خوبی دو زلفش نکهتی دارد — چه نکهت نکهت عنبر چه عنبر عنبر سارا

اگر در باغ بخرامد دو صد غلغل برانگیزد — چه غلغل غلغل بلبل چه بلبل بلبل نالان

اگر یکدم نمی بینم دو چشمم چشمه میگردد — چه چشمه چشمهٔ لولو چه لولو لولوی لالا

غم دردم کسی داند که گردد همچو من عاشق — چه عاشق عاشق صادق چه صادق صادق یکتا

چنین رویی که من دارم غمت را همدمی باشد — چه همدم همدم محرم چه محرم محرم دلها

غزل قدسی

دارم دلی آیا چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی چه چشمی در آستین اشکی چه طوفان در بغل

باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن / گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

روز قیامت گر کسی گیرد نامه‌ام در دست / من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

قدسی نداند چون شود سودای بازار جزا / او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل سعدی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

بزیورها بیارایند خلقی ماهرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

خیالی در دلم حاضر چو جان در جسم و خون در رگ / فراموشم نشد وقتی که دیگر بار باز آئی

گمان تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو آب از سر گذشت اینجا چه یک نیزه چه صد نائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در سخن آید / مرا از دیدنت حیرت فرو بست است گویائی

قیامت میکند سعدی بشیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

غزل حافظ

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدی / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان / زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس از چهره و زلف تو به نقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت که فرود آید یار | خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

غزل شمس طبریز

هم عاشق شیدا استم هم واله یکتا استم | اینجا استم آنجا استم نه زیر نه بالا استم
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتا استم | عشقم چو بر سر میزند من واله و شیدا استم
عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من | هم عالم و هم فاضلم هم قاضی و ملا استم
قاضی بمن دارد همی فتوی همی سازد ز من | فتوی بنا حق میدهد زین رو نه زان ما استم
زین خاک بیرون آمدم سرمست مجنون آمدم | دانی که من چون آمدم افزون شدم کاستم
هم کار بیکاران منم سود خریداران منم | هم درد بیماران منم هم درد سر سودا استم
دینی منم عقبی منم قمری منم طوطی منم | انسی منم جنسی منم چون موج در دریا استم
هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم عیسی منم | هم زینت و زیبا منم هم زهر هم حلوا استم
ای شمس دین ای شمس دین روشنگری دین زمین | در عرش و در کرسی منم پنهان و هم پیدا استم

غزل شمس طبریز

عقل و دل از ما مجو خواجه که ما عاشقیم | هر چه تو خواهی بگو خواجه که ما عاشقیم
علم و عمل باختیم خانه برانداختیم | سیم و زر انداختیم خواجه که ما عاشقیم
دین جنون و دین ما پر دلی آئین ما است | هشتم خدا این ما است خواجه که ما عاشقیم

مدرسه خانقه هر دو به یک سر که — غم نخوریم گاه که خواجه که ما عاشقیم

آتشی از غم هر دو جهان سوختیم — مظهری آموختم خوابه که ما عاشقیم

گفت یکی شمس را توبه بکن گفت لا — توبه کجا من کجا خواجه که ما عاشقیم

غزل اسیر

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رایی را — ز عریانی لباس تازه بخشم آشنایی را

شوم نومید هر چند انکه بینم بشنید سویش — تماشا پرده شد جلوهٔ حسن خدایی را

بیا بازار دعا گر خود فروشان را گذر افتد — بنرخ کیمیا گیرند جنس نارسایی را

اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت — اگر از چشم تو می آموخت کافر ماجرایی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست — بمستی میدهد پیمانه مجبر آزمایی را

اسیر از زعم زاهد ساغری سرشار میخواهد — که موج باده شوید بدسه نوشت پارسایی را

غزل قدسی

بر سر یردل شاهم شوکت گدا نیست — خاک راه معشوقم رتبه رسا نیست

من ز داغ مهجوری اوردن ازان من — چیست عیب بیگانه حال آشنا نیست

من بخاک و خون غلطان او بقتل من مایل — عالم تماشا بین حال مبتلا نیست

زاهد ملامت گر منع عشق میگوید — غافل است ازینمعنی عین مدعا نیست

غزل جامی

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من

شب سیه‌تر یا دلت یا جان من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من

چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا آزار من

وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من — هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

غزل ظهیر فاریابی

گرفتارم بدام حسن زلف عنبرین مویی — فرنگی‌زاده گبری کافری زنار گیسویی

دل از یوسف ربایی مجنون فریبی کوه‌کن سوزی — زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگویی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم — تماشا کن که سرو ناز بار آورد دو جادویی

یکی خال سیه جا کرد بر کنج لب لعلش — تو گویی بر لب آب بقا بنشسته آهویی

دو چشمان عشوه‌پرداز و بهم پیوسته ابرویی — که پنداری کمانداریست در دنبال آهویی

غزل شمس تبریز

ای صنم چو ماه من چیست بگو گناه من — بیخبری ز آه من چیست بگو گناه من

من ز غمت فغان کنم شور درین جهان کنم — روی باسمان کنم چیست بگو گناه من

من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا — دور شدی ز من چرا چیست بگو گناه من

ای گل شوخ باغ من هم درد و داغ من — چشم من و چراغ من چیست بگو گناه من

قصد کنی بکشتنم این سر و تیغ و گردنم — این همه جور ای صنم چیست بگو گناه من

شمس منی و جان من روح منی و آن من / این همه دلستان من چیست بگو گناه من

غزل جامی

عارضست این یا قمر یا لاله حمراست این / یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

چشم تو جادو یا آهوست یا صیاد خلق / یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

لوح سیمین یا جبین یا سطح نور / یا نخلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن / سنبل تر یا سمن یا عنبر ساراست این

یا رب این طاق است یا محراب یا قوس قزح / یا هلال عید یا ابروی یار ماست این

حقه لعل است یا [illegible] آب بقاست / یا دهان یا میم یا طوطی شکرخاست این

[illegible] / یا گلستان ارم یا جنت المأواست این

[illegible] / یا طوطی شیرین زبان یا جامی شیداست این

غزل سعدی

[illegible] در چمن سرو روانی / زرین کمری سیم بری [illegible]

[illegible] / یاقوت لبی [illegible]

[illegible] / جم مرتبه و تاجوری شاه نشانی

[illegible] در دل خلقی / شوخی [illegible] شور جهانی

جادو نگهی عشوه گری فتنه [illegible] / آسیب دلی [illegible] آفت جانی

بیداد گری کج کلهی عربده جوئی
در باب سخن نادره سحر بیانی

ای زلف و رخی و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرکشی و غباری و فغانی

غزل سعدی

از حال منت خبر نباشد
وز کار منت خبر نباشد

تا قوت صبر بود کردم
دیگر چه کنم اگر نباشد

آئین وفا و مهربانی
در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر به بستی
با مشعله خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان
با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر است ما را
وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار
کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب دلبند
در روی زمین دگر نباشد

در پرسن چنین نمک ندیدم
در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

غزل حافظ

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت از خاک دری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام / که به هر گام درین ره خطری هست که هست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غزل حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که ایام عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عروس عجوزه هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

غزل حافظ

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
این همه می‌بینم و بینم که بگفتی حافظ / مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم

غزل اسیر

گر کند یار بعشاق نگاهی گاهی / به که هر روز کند ورنه که ماهی ماهی

دارم امید بوصلت که دلم شاد کنی
گر بخلوت نشود بر سر راهی گاهی

گر لب آمدن تو نبود ای جانان
کن گذاری بسرم وقت پگاهی گاهی

سرفراز دل بسمات گدائی در تو
گر قدم رنجه نماید چو تو شاهی گاهی

تحذر باش میازار اسیر خود را
یشب تیره برآرد ز دل آهی گاهی

غزل خویا

هر که از شمشیر نازت نیم بسمل ماند ماند
هر گره کز چین ابروی تو در دل ماند ماند

دیدهٔ آیینه از حیرت نمی آید بهم
هر که محو خوبروی حسن کامل ماند ماند

نیست جولانگاه هر کس شاهراه بیخودی
رفت از خود هر که در نسبت آنکه جاهل ماند ماند

داده خاص و عام را صحبت صلای بیخودی
هر که از بیطالعی امروز غافل ماند ماند

یاد مژگان تو کی بیرون رود از خاطرم
چاره نتوان کرد هر خاری که در دل ماند ماند

غزل خویا

جهان آغوش رنگ آغوش نزاکت در کنار اوست
که سنگینی کشد پیراهن بوی بهار اوست

بسیر گلشنی با این نزاکت چون تو انبرد
رسد سم زموج نکهت گل زخم خار اوست

خراش خاطر بیند از رگ گل رنگ رخسار
شود گر در چمن برگ گل آیینه دار اوست

گران بر عارض او گرمی نظاره میگردد
هم چو یاد آغوش نگه از بس فگار اوست

غزل خاقانی

روزم بعیادت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بس که رسید بفلک آه	از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را دگر شب آمد

غزل حافظ

دران زمان که نسیمی نه ندنظره بست و	چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
برآستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بدشوار یست
مجردان طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس انکس که از هنر عاریست

پنجم مثنویات ناصر علی

ششر نقاش آتش خانه عشق	چنین تصویر کرد افسانه عشق
که در اقصای چین صورت طرازی	به کلک شنبزین خورشید سازی
بنوک خامه جان در تن دمیدی	نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بنوک خامه اش بند	به تصویرش نزاکت خورده سوگند
برنگ شاخ گل رانقش بستی	که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه نیم بسمل	نمی آسود از بیتابی دل
اگر تمثال ابری نقش می بست	ترشح می نمود و برق می جست
غزالی را اگر تصویر می کرد	زبیم رم بپاز نجیری کرد

بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب / که مستسقی از وی گشت سیراب

قضارا غارت دل صبوری ساخت / ز عشقش رنگ و بوی عافیت تاخت

دل آسوده اش نخجیر غم شد / جگر آماجگاه تیر غم شد

ز آتش خانهٔ دل ناله جوشید / ز لب تا مغز جان تبخاله جوشید

غم از هر گوشه سویش کرد مهمیز / ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز

جگر شد خوابگاه نیش زنبور / چو سان انگبین لبریز کافور

ز هستی پاک شد از پرده آهی / که شد نخجیر چشمی بیگناهی

رمید از شهر و در صحرا وطن کرد / جنون را رهنمای خویشتن کرد

مثنوی

شبی کرد ساغر ز مینا سوال / که ای از نور روشن دل چه حال

قدت گشت سرو گلندار فیض / دل روشنت صبح انوار فیض

لبت از چه رو در سجود و نماز / شود چون گل از خنده غنچه باز

اگر این نماز است قهقه چراست / اگر این سجود است کردن خطاست

صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور فطرت تهی / نداری ز راز صاف دل آگهی

همه هستی و نیستی دیده ور / همه گوشی از جهان بیخبر

نمازي من گرچه عين خطاست
اگر چون مني هم گذاري رواست

که در سجدهٔ من درين انجمن
شود عالم تشنهٔ خون من

چو خواهم رکوعي بجا آورم
برآرنده از پنبه مغز سرم

بگيرند در سجده حلقم چنان
که خون جگر ريزدم از دهان

گر داده است در قتل مينا صلاح
که گفت است خون مصلي مباح

ازين غم بدل خون نه بندم چرا
بر او صاف دنيا نه خندم چرا

من سلسلة الذهب

داشت در ده مقام بيوه زني
تازه روئي و نازنين بدني

بود در خانهٔ گنج مالا مال
يک دو خم روغنش چو آب زلال

روزي افتاد خاطرش که بشهر
برد آن ذره بهاش گيرد بهر

کرد از آن پر دو خيک دو بر خر بست
چپ و بالا و در ميانه نشست

مرد وار از گذر ده آزاد
خر سوار و بشهر روي نهاد

چون زده دور گشت مقداري
آمد از ده پديد عياري

پيش راهش گرفت کاي خواهر
بلکه خورشيد و ماه در خاور

از کجا مي روي چه داري بار
اندرين شهر ما که داري کار

گفت با کس بشهر کارم نيست
رفتن از ده جز اضطرارم نيست

نزد من روغن است و می کوشم — کس رسانم بشهر و بفروشم

گفت بگشای بار خویش که من — میروم سوی ده پی روغن

تا هم اینجا بهاش بسپارم — تو بده من بشهر سر دارم

مرد یک خیک را دهان بدرید — روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه — تا بخیک دگر گشاید راه

زود بگشاد خیک دیگر سر — داد بیچاره را بدست دگر

چون دو دستش بخیک شد بسته — دست بردش به بند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش — بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فتاد — نتوانست دست خویش گشاد

زانکه گر چنگ خیک می انگیخت — خیک روغن بخاک ره می ریخت

بضرورت بکار تن در داد — نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی — دامن عصمتش نیالودی

گر نه گشتی ز خیک خیک بچنگ — کار را بر حریف کردی تنگ

مثنوی میر حسینی

این طرفه حکایتی ست بنگر — روزی ز قضا مگر سکندر

می رفت همه سپاه با او — وان حشمت و مال و جاه با او

ناگه بخرابهٔ گذر کرد | پیري ز خرابه سر بدر کرد
پیري نه که آفتاب پرنور | در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر | این کیست که مي نماید آخر
در گوشه این مغاک دلگیر | بیهوده نباشد این چنین پیر
شه راند بدان مغاک چون گور | پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوي او چشم | ناگاه سکندرش بصد خشم
گفت اي شده غول این گذرگاه | غافل چه نشستهٔ درین راه
بهرچه نکردي احترامم | آخر نه سکندرست نامم
داني که منم زبخت فیروز | پشت همه روي عالم افروز
دریادل و آفتاب زایم | فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد | گفت این همه هیچ چو نیرزد
ني پشت نه روي عالم تو | یکدانه زکشت آدم تو
دوران فلک چو بیشمارست | هر ساعتش از تو صد هزارست
نه غول نه غافلم درین کوي | هوشیار تراز توام بصد روي
از روز پسین چو آگه ام من | چون منتظران برین زیم من
غافل توئي کز براي بیشي | مغرور دو روز عمر خویشي

بامن چه برابری کنی تو ‏ ‏ چون بنده بندهٔ منی تو

دو بنده من که حرص و آز اند ‏ ‏ بر تو همه روز سرفراز ند

گریان شد ازین سخن سکندر ‏ ‏ افگند کلاه شاهی از سر

ازخجلت خود نیفری زد ‏ ‏ سر بر کف پای پیر میزد

پیر از سر حال ره نمودش ‏ ‏ کاندر همه وقت باز بودش

مثنوی فرید الدین عطار

گردی از آشوب گرد شهرهای پر ‏ ‏ گرد از صحرا و کوه آهنگ شهر

دید شهری پر فغان پر خروش ‏ ‏ آمد از انبوهی مردم بجوش

آن یکی را از درون عزم برون ‏ ‏ وآن دگر را از برون عزم درون

آن یکی را از یمین رو در شمال ‏ ‏ وآن دگر سوی یمین جستش سکال

گرد مسکین دید چون آن کار زار ‏ ‏ از میانه کرد جا بر یک کنار

گفت جا گر بر در مردم کنم ‏ ‏ جای آن دارد که خود را گم کنم

یک نشانه بهر خود تا کرده ساز ‏ ‏ خویشتن را چون توانم یافت باز

اتفاقاً یک کدو بودش بدست ‏ ‏ آن کدو بهر نشان بر پای بست

تا چو خود را گم کنم در شهر و کو ‏ ‏ باز جوید چون ببیند آن کدو

زیرکی آن راز را دانست زود ‏ ‏ در پیش افتاد تا جائی غنود

آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر پی خود بست و خواب آغاز کرد

گرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او

بانگ بر وی زد که خیز ای مست کیش
کز تو حیران مانده ام در کار خویش

من منم یا تو نمیدانم درست
در منم چون این کدو بر پای تست

در توئی ای من کجایم کیستم
در شما می نیایم تا چیستم

مثنوی آرام جان

یکی شد عیب خوان نزد مجنون
بروی خواند از هرگونه افسون

که ای عقل و خرد را داده برباد
ز آه و ناله ات خارا بفریاد

ترا با کوه و صحرا طرفه کاریست
همین بیهوده جانب غباریست

که لیلی را ز شور تو اثر نیست
دلش را از تپ و تابت خبر نیست

ازین بگذر مراد خویش نه گام
بگیر از حسن یار دیگر آرام

که لیلی سر بسر غنج و دلال است
گرفتن کام دل از وی محالست

چو مجنون را شد این افسانه در گوش
بجوشید و چه خوش گفت اندرین جوش

که ای نادان مکاو این آتشم را
میاشوب این دل اندوه کشم را

هزاران این فسون و رنگ نیرنگ
چه باشد با من دل داده یکرنگ

نشوی گرد دلم یکره بدانی
که جورش خوشتر است از مهربانی

من سکندرنامه

شبی نعل بندی و پالان گری	حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش	بیفکندشان نعل و پالان خویش
چو از دام داری خر آزاد شد	بر آسود و از خویشتن شاد شد
نیرزی بخاکی شده گردناک	بده وام و بیرون شو از گرد خاک
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش	ز گردون زمان بر نیاری خروش

دیگر

شنیدم که رندی جگر تافته	درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دنیا سنج	که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد	بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید	که زر بیشتر زان به یکجا ندید
فرو ریخته زر بانبار چست	قراضه قراضه در شنعش درست
بامید آن گنج دیوار بست	در انداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد	سوی گنج صراف زر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن	وز آن نیک عهد در صد آمیختن
بزاری بخود از پی زر خروش	بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ — درشتی زر آورده بود دم بچنگ

شنیدم به از زیرکی زابلی — که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دو کان تا ختم — زر خود بدین زر در انداختم

مگر گرد این زر بدین ریخته — خود این زر بآن زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد — وز آمیزش زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی

امیر خسرو

بحشتم زاده ز عزت و جاه — می خرامید ظریفانه براه

به تکبر قدمی بر میداشت — به تحیر علمی بر می داشت

عارفی پشت دوتا لرزنده — دلش از نور حقیقی زنده

گفت ای تازه جوان تند مرد — پند سنجیدهٔ از من بشنو

این روش نیست چه خوش نزد خدا — باز کش زین روش ناخوش پا

طبع او از سخن پیر آشفت — بانگ بر داشت ز نادانی گفت

کای ز گفتار تو بمن باری — می شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب — که از آتش تن تو بست صواب

از شکم تا بکنار آمدئی — اندرو بول دو بار آمدئی

آخرت حیف افتاد بخاک | گرد پنهان یکی تیره مغاک
در میان که سرت را جوشی است | زور شی کار تو سرگین کشتی است
تنت آراسته زگوهر و دُر | چون سکینه شکم ز سرگین پر
گر بخود نیست شناسا درنیت | چشم بکشا بشناسا گریت
وز من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مثنوی مولوی روم

گفت معشوقی بعاشق کای فتا | تو بغربت دیدهٔ پس شهرها
پس کدامی شهر زانها خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دلبر است
با تو دوزخ جنت است ای آشنا | با تو گلخن گلشن است ای دلربا
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | که ترا با من سر سودا بود

مثنوی

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از راه رفتن که چندین بخفت
بگفت ار بدستی من استی مهار | ندیده کسم بارکش در قطار

مثنوی سعدی

مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش | دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

ششم قصاید

قصیدهٔ عبد الواسع جبلی

که دارد چون تو معشوقی نگاری چابکی دلبر — بنفشه موی و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت دیگر — مه روشن شب تیره گل سوری یاقوت تر

ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم — جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر

بکردار دل عشق و سرشک و شخص من داری — دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

بحسن و رنگ و بوی ظلم و در عالم ترا دیدم — قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

ندارم از غم و رنج و جفا و جور دل خالی — لب از باده سر از خاک رخ از آب و دل از آذر

که دارد چون تو بهم خلق و لطف و طلعت ای سلطان — دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو نامی جوان — علاء الدین معین الحق معتب خلق شه سنجر

جوان بختی که دارد جمع و مهر و خرد و تمکین — کف حاتم دم عیسی تن رستم دل حیدر

شه کیهان ... و جنگ و صلح و هیبت و سیرت — زبان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر

به تدبیر و ثبات و عدل و توفیق است همواره — مخالف سوز و دشمن بار و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و قدر داد او — سعادت بیخ و دولت شاخ و ثروت برگ و حشمت بر

ز خرد و همت و تایید یمین او همی خیزد — رخشان از و ز کان گوهر ز نی شکر ز یم عنبر

چنین از بند عیش بر سر گردون تیغ بندی او — نهنگان ببر و پیلان نهنگ و ماران شیر و مرغان

ز شکر و نعمت و طرح و ثنای او فرو ماند — زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ترا زیبد که در جنگ و مصاف و حمله و هیجا — فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

سزد گر من ترا دایم مطیع و طوع و جان و دل — کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

ز چین و روم و ترک و هند بشت بر زمین بالد — جبین فغفور و رخ خاقان و سر چیپال و لب قیصر

شود خصم ترا در دیده و کام و زبان و لب — نظر ناوک زبان ناچخ سخن کزلک نفس خنجر

بوقت حمله ها در رزمگاه و چیله و میدان — نسیم خلد به نعل آتش به رگ آهن به تک صرصر

به هنگام نبرد و آتش و آرام و مشورت — زحل کین و عطارد فهم زهره طبع مه پیکر

ز قدر همت و تمکین و جاه او سزد او را — رکاب از ماه و زین خورشید سیدا چرخ بغلطاق اختر

چو رعد و برق و سیل و ژاله بینی اندرون موقف — خروش آن کوس و رخشان تیغ و گرد آن ناوک و ریزان تیر

ز بس کوشیدن و غریدن و افکندن و بستن — بجوشید یم به جنبد کوه بترسد مه بلرزد خور

ایا در دست و طبع و خوبی و جود همه ساله — سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم کرم مضطر

مرا زیبد که در شکر و ثنای و مدح تو گردد — زبان کاغذ قضا رای و قدر خامه سما دفتر

بشرح و بسط و نظم و نثر کرد را ابتدا لوگو — عبارت پست و معنی سست و خاطر کند و خط ابتر

شدم ز احسان بخشش دولت و اقبال لطف — قوی حال و نکو طبع و روان شعر و سخن گستر

همیشه تا بود تنگ و دراز و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مباد البته در وجد او خالیت هرگز — لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بیداری و هوشیاری و فیروزی و بهروزی | ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی و دولت

قصیده نصار

کوه و دریا آب آتش خاک و باد از ترس جان | چون تو می کردی سوار و چون تو می تابی عنان

در تزلزل در تلاطم در تحرک بر زمین | در تکاپو در تموج در تقدم پر دخان

آه از آن روزیکه بردارد خدیو روزگار | گرز و شمشیر و کمند و نیزه و تیر و کمان

برج قوس و خامه تیر ترا روزی شهاب | گردن خورشید و فرق چرخ و بازوی زبان

این ببندد و آن زند آن بشکند دیگر | وین بسوزد آن بریزد آن بیفتد ز آسمان

شیر و روباه و کلاغ و کرکس و گرگ و هما | روز میدان تو معمور اندای چابک عنان

شیر از خون روباه از چرم و کلاغ از چشمها | کرکس از احشا و گرگ از تن هما از استخوان

بر تن فیل و ستون و خیمه و عرض سپاه | خورد و کم رس پست و کوته سک بیجا در جهان

گرچه معنی میشود ظاهر ولی گویم چه چیز | دور گیتی سقف گردون وسعت کون و مکان

مغرب و مشرق زمین آسمان باغ و بهار | خلق و مجلس ملک و خرگه طول و عرض آستان

جمله موجود ست آذر گلگون و نقش کام تو | ابر رعد و برق و باران هر چهار ای کامران

در عرق در جوش و در رفتار و در بالا و زیر | من کدامی را توانم شرح داد ای یک زبان

خصم کز بیم پلنگان تو چون نخچیر جست | آن چنان ترسان و لرزان رفت از آسیب جان

کشتن بیند کش نجوید کش نماند کش زند | دیده پیک قضا و باطن این دو دمان

گز یمین و گز یسار و گز جنوب و گز شمال ‌‌ ‌ زیر و بالا جمله مژده بر تو می بینم عیان

در یمین بخت و سعادت در یسار اقبال و فتح ‌‌ ‌ در جنوب آیات نصرت در شمال اثبات شان

هم به بندی هم کشائی هم بگیری هم دهی ‌‌ ‌ قفل مخزن پای دشمن دست حاضر نقد جان

فوق گردون قعر دریا وزن کوه آواز رعد ‌‌ ‌ صیت شهرت غور و دقت طاق در علم گران

شور محشر موج دریا جوش گوهر قوت روح ‌‌ ‌ تا نی روئین قزح رنگین بخت از عطر بران

پادشاها عرش جاها داورا دریا کفا ‌‌ ‌ ای که مضمون تو باشد چار چیز از چار کان

گنج مخفی شعر اتی اشک چشم انتظار ابر ‌‌ ‌ شاخ سنبل دود دل آه رسا زلف بتان

از ضمیر از ریزش اقبال و از احسان گو ‌‌ ‌ نور خور باران رحمت نقد کان گنج نهان

بر سریر سلطنت چندان بمانی مستقیم ‌‌ ‌ ای سخا ای عدل ای انصاف ای شاه جهان

گز زمین گز آسمان گز دشت گز دریا بجو ‌‌ ‌ آب باطل خاک زایل نفس کم هات نهان

سال عمرت در جهان زینها که گویم بیش باد ‌‌ ‌ ریگ صحرا موج دریا باغ طوبی برگ آن

قصیده نعمت خان

درین ملک خراب آباد کس را نیست سامانی ‌‌ ‌ چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی

ببر حدی رسیده خلق را افلاس و ناداری ‌‌ ‌ که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی

سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان ‌‌ ‌ بشمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی

طبیب از علم طب دریاد میدارد همین معنی ‌‌ ‌ نباشد خوب تر از شربت دینار درمانی

منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل
ز ضعف جوع بیند قرص مه را گرده نانی

ز بس عطار مشتاق است قوت لایموتی را
بچشمش آش و نان آید چو بنویسد اشتهانی

ز فکر مفلسی رمال از بس ریش خود کنده
نموده یاد و دست لحیه اش را شکل لحیانی

بنا شد القدر سرمایه هم جراح مسکین را
که پر ز نشم دل خود سرنگون سازد نمکدانی

چو طفل نی سوار از بهر روزی می دود کاتب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی

محاسب سال را نه نو ماه و روزه در دفتر
برای آنکه معلومش نشد شوال و رمضانی

ز حیرت گفت قاری من کلو نخوانده ام یارب
نخوانده ام هیچ که لاتاکلو در هیچ قرآنی

شود صباغ از رنگی برنگی هر دم از خجلت
که نعمت های الوان رفت و محتاجم بیک نانی

نمانده پیش شماعی بهای رشته شمعی
مگر از عشق یاران وام گیرد رشته جانی

ندارد باغبان مشت زری چون غنچه دلتنگ است
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد با جان سپاری کار تنبولی ز بی برگی
برای سرخ رویی چون ندارد بیره پانی

تنور آسا بجا کستر نشسته نانوا زین غم
که از افتادن نان بر سرش افتاد تاوانی

درین لشکر ندانم یار دم با خویش می سنجد
نمانده در دوکان بقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی نیست نه جنسی ولی دلال بازار
برای خود فروشی وا کند هر روز دوکانی

درودگر اره از خانه خود انداخت
مگر هر ریزه نانش نموده تیز دندانی

چه گوید آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد تکیه سندانی

نه بیند روی حمام اگر آئینه بفروشد | که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی
ولی برداشت حمامی ز دست کیسه خالی | بسنگی پارده گفت از کجا آرم چنین جانی
غمی روزی علاج آتش و پنبه است میگوید | باین نسبت بود بر دار رفتن کار آسانی
ز خامی می پزد سودا چو باور می نمی آید | برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ و حلوانی
بگفتا کاغذی کو کاغذی رنگین و پرکاری | که پندارم کلاح سرخ از خشخاش افشانی
گدا در کشتی کشکول آبی در نمی یابد | ولی از ریختن با آبرویش کرده طوفانی
ز گهر یابی یکی پرسید از روز چه ماند آیا | بگفت احوال گر نیست پهر یکساعتی آنی
صدائی ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم | چه شد گفتند در این خانه وارد گشت مهمانی
ز جائی غلغل شادی شنیدم گفت همسایه | که شخصی دید شب در واقعه پر از آزار دامانی
باهل حرف باید گفت اهل حرفه بسیار است | بخاموشی ادا کردم سخن را نیست پایانی

قصیده شریف

سوی ویرانه آمد سحر جلوه کنان | بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام | ابرو و غمزه بصید افکنم تیر و کمان
از حیا چون طبق گل رخ رنگین ز عرق | وز حنا دست بلورین چو دو شاخ مرجان
زلف پوشیده زره غمزه بخود بسته میان | نگه انداخته تیر و مژه افکنده سنان
دید افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب | چهره بیرنگ و دلم تنگ و تن بیجان

ح

دل پر از حسرت و جان پر ز غم و دیده پر آب — ناله در دل گره بسته بلب آه و فغان

آمد و راست ببالین من آن سرو نشست — همچو شمعش سر انگشت تحیر به زبان

دست آورد سوی نبض من از غایت لطف — گفت چونی و چسان میگذرد بر تو جهان

گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست — عیش و رنج و غم و بیماری و صحت یکسان

گفت در دل چه عضوست چه داری آزار — گفتم آزار من از دل بود و درد از جان

گفت نبض تو چنین تیز جهد آخر چرا — گفتمش تا کنی از موج قیاس طوفان

گفت خون هیچ در اثنای مرض کم کردی — گفتم از دیده خونبار شبی صد طوفان

گفت دل می طپد از چیست گفتمش از شوق وصال — گفت سر می جهد از چیست گفتمش از شوق سنان

گفت گرم است ز تب سخت تنت گفتم آه — بر تو از آتش دل نیم شرر گشته عیان

گفت شب عطسه کنی گفتم آری دم صبح — کاورد باد نسیم سر زلف جانان

گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن — کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان

گفتم آزار من از دست طبیب است او طبیب — ز دوست درد من و هم درد مرا زو درمان

گفت از میوه ترا میل چه چیز است بگو — گفتمش سیب زنخدانت و انار پستان

گفت لرزد بدنت گفتمش از درد فراق — گفت گیرد نفست گفتمش از جوش فغان

گفت باشد دهنت تلخ چو برخیزی صبح — گفتمش نام فراقت چو بیارم بزبان

گفت در شب غذای تو چه باشد گفتم — مرغ دل چون شود از آتش حسرت بریان

گفت با شوی نمودند ترا گفتم نه　　لیک بشستم عوض شستن با دست از جان

گفت جوشنده خوری گفتمش از خون جگر　　گفت پرهیز کنی گفتمش از عیش جهان

گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتم　　آمد و دست بهم سود و برون شد گریان

خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم　　درد عشق است که جز یار نداند درمان

در سرت کرد هوا اندکی از تب تیز　　بعد از آن گشت هوا آتش افتاد بجان

غم یار است که آتش زده بر هستی تو　　تا نماند ه بتر غیر از غم ایام نشان

بار بی آن یار کنون کیست بیان کن با من　　گفت اینجا که عیانست چه حاجت به بیان

شد لبی خنده غضبناک و سر افکنده بزیر　　ساعتی بود گرفته لب خود در دندان

بعد ازین گفت که ای هیچکس بی آزرم　　تو که باشی که گشائی بچنین هرزه زبان

جای دارد که بپاداش چنین گستاخی　　کنم از خنجر خونریز ترا قطع زبان

گفتم ای سرو تو گفتی که بگو راست بمن　　پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان

عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ　　این زمین سر بزند گر رودم تن از جان

زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری　　گشته شیرین دهنان صید تو ای چرب زبان

گفتم ای خسرو خوبان بود آنکس عیار　　که برد دل ز بر خلق و کند رو پنهان

گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد　　ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان

گفت آری اگر احوال بپرسد معشوق　　یار چون طالب حرف است خموشی نتوان

پیش معشوق سخن کس نتوان بود خموش — پیش گل بلبل مسکین نکند ضبط فغان

گفت من با تو بگویم که چه می باید بود — گفتمش هرچه کنی خواهش من هست در آن

گفت برخیز و برابر بدو زانو بنشین — هرزه افسانه مخوان پیش من افسون خوان

تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته بکنج — مطرب و ناله و نقل نی آنیست زنان

گر کنی ناز بمن نازت بعاشق جنگ است — کیست ناز تو کشد ناز بدین شوکت و شان

ناز را روی چو گل باید و چشم مخمور — تو نه روییت خوش و نه چشم تو دارد مژگان

کی شنیدی که کشد ناز بعاشق معشوق — مگر این رسم تو امروز درآری بجهان

پیش من معرفت خود بعبث خرج مکن — که ز من گوی سخن کس نبرد از میدان

خیز و بنشین و عبارت مشتی و عشوه مباف — هر نگو آه مکش ناله مکن قصه مخوان

در تو آثار مرض هیچ نمی بینم من — ما سوا آنکه کنی ناله و گوئی بدهان

میکنی دعوی بیماری و از بیماری — نیست خبری به تنت غیر رخ زرد نشان

گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم — که نمانده است مرا در تن بیمار توان

گفت گفتی تو که عیارینم پس این چیست — در چنین وقت که دادت بچنین حیله نشان

بفسون غنچه گل را نتوان سود بدست — بحیل ترک سخن را نتوان زد بمیان

گفتمش درد که درمان نه پذیرد چکنم — گفت برخیز که درد تو ندارد نقصان

گفت و بگرفت مرا دست ز خاکم برداشت — جستم از جا و زدم دامن خود را بمیان

عرصهٔ عکده را از پی مهمانی یار
آب جاروب کنم از مژهٔ اشک فشان

خرقهٔ خویش ببالای حریر افکندم
تا نشست آن مه و بگشاد بصد لطف زبان

گفت ما سخت ز احوال تو غافل بودیم
سیر را کی خبر از حال گرسنه بجهان

شکر بیماری خود کن که عیادت ما را
باخبر کرد ز سر تو که داری پنهان

رنج بیماری تو گنج زر آورد امروز
ای لبا درد که باشد بحقیقت درمان

سخت سودای من و یار بهم خورده شریف
من گران جانم و ابروی بکجش سخت کمان

گریز قصیده عرفی

چون گرد باد آه ز خاکم کشید علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست
در سینهٔ زمانه وجودم غبار غم

ای طور رو بعهدهٔ تو فراموشئ وفا
وی طرز غمزهٔ تو بهم آغوشئ ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سر شکن بنجهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا
با عشوهٔ تو فتنهٔ پاشوب متهم

بخشند هزار کشتهٔ چشم ترا حیات
لعلت لطیفهٔ که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم
جائی که غمزهٔ تو کشد خنجر الم

لعل حیات بخش تو جائی که دم زند
بنود مسیح را ز خجالت مجال دم

ح

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا بسوخت
بر لعل آتشینت خط سبز چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محرم

محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم
مرغ امید دم نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان برغم من
در جنگ من برون کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش
از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان یکی نی و با دشمنان بمهر
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

دیگر از ایضاً

ز تاب شعشعه مهر سایه بهر پناه
سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر به تشنگی چنان گردید
که شعله بر سر خود زند ز دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم
چو عکس ماه تو افتد درین هوا بمیاه

نگو در آینهٔ آب عکس مهر او فتاد
که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید
که گرمی جگر موم گرد آتش گاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح
که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

ز آب را متموج کند وزیدن باد
که شخص موج ز گرما کند در آب شناه

همین نه شخص نه پناه آورد بسایه و بس | که سایه نیز ز گرما کند بآب شناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد | که بهر قطع کند پوست از سرش روباه
ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد | چنانکه معرکه لیکن بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع | محیط عالم دانش علی ولی الله

هفتم مستزاد

تا با تو فتاده آشنائی ما را ای راحت جان | در دیده توئی چو روشنائی ما را تحقیق بدان
روزان و شبان من این دعا میگویم ای یار عزیز | یا رب ندهی داغ جدائی ما را در هر دو جهان

دیگر

ای دولت وصلت سبب فیروزی بی روی ریا | وقت است که شمع تربتم افروزی از روی وفا
جز وصل تو آرزوی دگرم ای راحت جان | تا چند بداغ انتظارم سوزی برخیز و بیا

دیگر

هر چند که گلرخان دهر اند بسی با رنگ و صفا | در مثل تو نیکوئی ندیدست کسی ای عشوه نما
در پای تو غیر از ین که جان افشانم ای یار عزیز | ما را نبود هیچ هوا و هوسی برخیز و بیا

دیگر

ما کید و آیا رهم نشسته سرمست با چنگ و نوا | بگرفت شراب ناب بر کف دست موقوف شما
اسباب طرب جمله مهیا دارم از دولت تو | دیدار توئی باید و باقی همه هست برخیز و بیا

دیگر

طفلی که بنشاط بازی می‌آراست دامن افشاند
وانگاه جوانی که دو اعش پیداست کل کرد و نماند
اکنون پیری نفس شماری دارد پیدا چه علاج
این نسخه هم آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

دیگر

گر طالب صادقی ز نایافت منال پیدا گردد
آن عشق که گم شده است او همت بخیال هم وا گردد
گر ابله افتاد به بی‌طلبت زنهار مالیت
شاید که همین بیضه بپرورد پر و بال عنقا گردد

دیگر

اولی است که در صحبت دانا بنشین با شرم و حیا
یا با صنم لطیف و رعنا بنشین با صدق و صفا
این هر دو اگر ترا میسر نبود ای یار عزیز
در گوشه کنج خویش تنها بنشین در یاد خدا

دیگر

فارغ ز شراب ناب گلرنگ مباش چون در پریشان
لب باده و مطرب و آهنگ مباش در باغ جهان
چون لاله قدح گیر چو گل خندان شو در گلشن دهر
یعنی که لبان غنچه دل تنگ مباش در باغ جهان

دیگر

دیدم پسری که دلربائی میکرد
وز عاشق بیچاره جدائی میکرد خاکش بدهان
المنت لله که بمردم دیدم
گوریش برآورد و گدائی میکرد دوکان بدکان

دیگر غزل

رفتم به طبیب گفتمش بیمارم | از اول شب تا سحر بیدارم در ماتم حبیب
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف | جز عشق نداری مرضی بیدارم محبوب تو کیست
رو پیش وی احوال دل خویش بگو | از لعل لبش کام دل خویش بجو سوای از لب
رفتم بر یار گفتمش دلدارم | داغی ز غم عشق تو در دل دارم در من نگریست
گفتا تو کدام دردمندی بیکسی | صد عاشق چون تو در سلاسل دارم گو نام تو چیست

دیگر غزل

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نومیدم | گر روی بترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهی
بر خرمن گل مار سیه خفته کدام است | حیف است که همخوابه شود ترک خطا را هندوی سیاهی
تا چاه زنخدان تو شد مایل دلها ای یوسف ثانی | صد یوسف گم گشته فرستند نگارا از رنگ چاهی
اندام تو بر بند قبا شرط نباشد الا که بروز | از لاله سیه آب بقدی تو قبا را از لاله گل
زاری و زر و رو نشود مایه عاشق ز رحم ز معشوق | نه زور سرانه زر و نه زر رحم شمار الیس حال تباهی
هر شعر من و حسن تو گر بنیه خواهند آیین خسام | هر معجز عیسی نبود دست عطار را حاجت بگواهی

هشتم بحر طویل

دوش میرفتم بازار ی دیدم خونخوار دو گیسوش سیه مار زده حلقه بر خسار. رخش چون گل مهتاب دو ابروی چو محراب

بدن صاف چو سیماب عطر بوی گر بوی پری روی دل برد
بجادوی من بی سرو پا را + بند دوم ناگهان سوی من
دید درخشید بخندید و بپرسید مرا گفت بیا پیش میندیش
چرائی تو چنین زار جگر خسته دل ریش جنون کیش بگو راز دل
خویش نهم مرهم بر ریش کنم چاره شما را + بند سیوم
گفتم ای دلبر جانی بخدا جان جهانی که توئی یوسف ثانی
شه خوبان زمانی سالها زنده بمانی گویمت راز نهانی
بنهی گوش ز سر هوش دو سه جام زمی نوش مرا گیر در آغوش
شوم از خود مدهوش شود رنج فراموش کنم شکر خدا را +
بند چهارم آن پری چهره بصد مهر مرا برد بخانه
بزم آراست شهانه گلرخان گرد میانه همه با چنگ و چغانه شیشه را
دهن گشاده جام پر کرده زباده دست بر دست نهاده بمن دل
شده داده آن یار دل آرا بند پنجم چون شده چاق دماغم
زمیان رفت حجابم بوسه ها بر لب دادم بند شلوار گشادم قفل
وا شد ز کلیدم پیرهن صبر دریدم بر سر گنج رسیدم تازگی یافت
بجانم بیش ازین قصه چه خوانم لذت این بود بعقبی را +

بحر طویل دیگر

سحرم در دلم آمد که کنم بحر طویلی که نخست از صفتِ حمدِ خدای
دو جهان قادر بیچون که بیک لحظه مضمون دو جهان کن فیکن کرد
هویدا ز عدم جمله جهان را ۞ دوم بعد از آن نعت نبی عربی عجمی
مکی مدنیِ قرشیِ که طفیلش بود این کون و مکان گردش دوران
و فلک و اختر و خورشید و مه و مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل
و خیل سها سوم باز گویم سخنی طرفه حدیثی که یکی ماه رخی سرو قدی
عشوه گری تازه بهاری ز چمن خوبی آراسته پیراسته
با حسن خود آرائی زیبائی و رعنائی خون کرده بسی دلشد
گان را چهارم نیم شب خنده زنان کف بدهان طوف کنان
رفت سوی باغ که از بهر تماشای گلان در چمن همچو عروسان
رخان و سمن و نسترن و نرگس دا ودی رایبل دگر سیوتی
گرنا و دوپهری گل مهدی و گل جائی و سکهدرسن همه
باسنگهار را پنجم وه چه باغی که توان گفت باو جنت
و فردوس پر از میوه هر گونه درو نیشکر و کرکهه و انگور و انار
و تر اخروت و خوبانی امرود انناس کدو خربوزه

انجیر زمین قند دگر بہال شہتوت تره تازه وتربوزه خیارات
وچهو هارا ششم هم درآن ناله مرغان خوش آهنگ
کشیدند بهم بلبل وزاغ وزغن وطوطی وکنجشک لوا وکبک
شکر خورده وهم فاخته درّاج بوتیمار کلنگ وهدهد
همه طایر هارا هفتم هیچ چشمی که ندیده نه هم گوش شنیده
که چنین باغ فرح بخش نه در زنگ نه در بنگ نه در روم
در شام نه در چین نه اوچین نه در اگره لاهور نه در کابل
کشمیر نه در دکهن گجرات نه در دهلی واجمیر نه در هند نه در سند
نه در بلخ بخارا هشتم جان محمد سخنی گفت گهر سفت
ولیکن همه هیچ اند فنا آهمیشه بود آن ملک خدارا

بحر طویل بابا نانک

لایق آنست وسزاوار همانست که من بگذرم از جمله حکایات
وروایات وخیالات وپریشان نگوهیده هم ازگفتن بیهوده
وبیفایده گویم پس ازان از سر اخلاص متین هم زره صدق
ویقین حمد بر آن ایزد خلاق که دارای جهانست وعیانست

و پنہانست و مکین است و مکانست زیبا است و در آنست

ہمین است و ہمانست زمین است و زمانست امین است و امانست

بہار است و خزانست گہی بلبل نالان و گہی گلبن خندان و گہی شمع

شبستان گہی پروانہ سوزان پریشان و گہی خواب خوبان

و گہی عشق جوانان و گہی عاشق حیران و گہی غمزہ زنان گاہ

نہان گاہ عیانست اوسی کا ہمہ جا پر توہ پرکاس شکل و ہر تے

اکاس کہون دور کہون پاس کہون پہول کہون باس کہون

بہوریہی او داس کہون دیال کہون داس کہون کئی بہیلا

کئی بہانت کئی رنگ کئی ڈہنگ سی افگندہ اکہارا

بند دوم قدرتش بین و جلیلش کہ بود آب دش اندر گل

با کیف بحال خاستہ ہوشیار کہی مست و کہی یاد کہی دشت

و کہی صید و کہی شست گہ ازاد گہی بندہ گہے رفتہ گہ آیندہ

گہی گریہ گہے خندہ پناہ است پناہندہ نشست است و خرامندہ

فریب است و فریبندہ دری بستہ گشایندہ بہر رنگ گرایندہ

نہ افزودہ نہ کاہندہ نہ او چون نہ او چند ہمون خواہش و خواہندہ

ہمون دانش و دانندہ ہمون بینش و بیندہ چہ جویندہ چہ یابندہ

وہی دیہہ وہی جان وہی بید وہی پران وہی بیگ وہی خان
وہی بیر وہی جوان وہی دہنک وہی بان وہی گیان وہی
دہیان وہی ڈہونڈ کی پہچان بدو گوہی ہمہ حمد و ثنا را
بند سیوم حکمتِ کامل او بین بکرم شامل او ببین کہ
چگونہ بہ یدِ قدرت خود ساختہ پرداختہ این گنبد افراختہ
چون حقہ نگون ساختہ بس مہرہ درو باختہ لاہوتی جبروتی
ملکوتی ناسوتی ہم ظاہر و پنہانی با حیرت حیرانی انسانی
حیوانی ہم جسمی و جسمانی رحمانی سلطانی شیطانی برہانی
نورانی ظلمانی ربانی سبحانی سب رنگ سبہی دہنگ
سبہی انگ سبہی سنگ سبہی شرشت تیرا روپ
کہون چہانو کہون دہوپ کسی ٹہانو سو کچہہ نہ کیا
کون پیارا بند چہارم دیدہ بکشا و ببین تو نگر از عین
یقین گو کہ ہمون ظاہر و مکنون ہمہ جا کلمہ موزون ہمہ جا لیلی
و مجنون ہمہ جا عاشق مفتون ہمہ جا والہ و محزون ہمہ ریم
و ہمہ خون ریختہ از چشم جنون رخ بنماید بفسون صبر رباید
ز درون دادگرا دادرسا داور دادار ز آفات نگہدار

بحالِ نہ گرفتارِ ساز و آہ ہر بار نماینده ہر زار راه راست شبِ
تار از و لشو نمودار بہر مست و ہوشیار نہ ہی امر نہی کار
زہی خالق کردار زہی شاه جہاندار زہی بانی این دار تیرا او صف
نپاوی اوس بات بناوی جو کچھ کہی سناوی جو کچھ
دہان دہیاوی جو کچھ گیان کناوی جو کچھ ناچ نچاوے
جو کچھ کچھ کہاوی اچھری الکھہ لکہاوی کو ہئ پر کرت
بنجانی جو تیری بات پہچانی کہی گنونت سیانی جو رہی
ہوی ایانی جو بچی وصف بیانی تو ہئ آن صاحب بیچون کہ بدرگاه
تو از عجز ہمہ سر بزمین شاه و گدا را * بند ششم *
باز از برکت توفیق خداوند جہان ماه جہان شاه جہان صنعت آرای
جہان حیرت افزای جہان بادیہ پیمای جہان شاه جہان
شاه شہنشاه جہان ملک جہان جملہ چو من بنده درمانده
سوزنده سازنده جوشنده تفنده بیچاره مکاره آواره
عیاره افتاده جان داده بازاره طراره دلبستہ دلخستہ
آشفتہ بشکفتہ رنجیده خندیده آلوده فرسوده از ظلمت
واز ذلت ہمہ عصیان گناہان بمناجات عطایات بجویم زره

عجز بگویم کہ خدیوا ملکا بادشہا داتا رسا دادگرا الجردا
الفردا الصمدا لم یلدا مستجدا مبتدا بی عددا من فردا
فائض فیاض جہانی بنہانی بعیانی بگیانی بدہانے
ہمہ جا فیض فشانی بہمہ فیض رسانی بہ تلطف بہ تکرم
بہ تفقد بہ ترحم برعایت بحمایت بہ ہدایت بہ نہایت
ہمہ را چارہ گرے عجز خری باخبرے می نگرے
حال دل جن و پرے ہم ملکی ہم بشری پیش تو پیداست
ہویداست نہانی ہمہ مخلوق چہ علوے و چہ سفلی چہ نشیبی
چہ فرازے ہمہ را واقف رازی زکرم بندہ نوازے
تو بسوزی تو بسازی کہ ہمہ کام تو ہی صبح تو ہی شام تو ہی
ہم جم و ہم جام تو ہی مونس آرام تو ہی عاشق معشوق تو ہی
خالق و مخلوق تو ہی جاذب و مجذوب تو ہی واجد و موجود
تو ہی ساجد و مسجود تو ہی عابد و معبود تو ہی کاشف و مکشوف
تو ہی صابر و مصبور تو ہی شاہ شہنشاہ تو ہی خضر تو ہی
راہ تو ہی الس تیری ہست سکل جل تھل سبھی ٹھور سبھی
گانو سبھی ٹھانو سبھی سرشت تیری ایشت

جہان بہگت تیری سکت جہان سکت تیری بہگت توہی ایک توہے
کوت توہی سانچ توہی کہوت توہی تہانو نہ مجہہ بن تیرا یہہ کہیل نیارا

ہفتم بامدادان بدل خستۂ دلشکستۂ چو خیزم زسر عجز ونیاز
وبتضرع در تمہید کشایم سوی الحاح گرایم رخ امید کشایم
به مناجات درآیم که مناجات بود طرفه دلیلی وکفیلی وکیلی وجلیلی
بطریق ره احدیت صمدیت فردیت حمدیت آن واحد بیچون
زچه وچون شده بی شبه نمون آن که جسم است نه جوہر نه منور
نه چو روح است مغر نه مثال است نه مانند کسی ہست ونه کم چند
کسی نه بکسی دست رسی بانفسی ہمچو خسی او فتد در بحر ثنا او صفتی
مالک قدوس علیمی وحکیمی وقدیمی ورحیمی وکریمی که حکیم است
وقدیم است حلیم است کریم است رحیم است مقیم است سمیع است
بصیر است خبیر است جبیر است کبیر است غفور است شکور است
صبور است زہی قادر قیوم زہی خالق ہر بوم نگہہ دار جہان
خالق دوران ہمه در وصفش حیران وپریشان ہمه شی گنگ زبان
ناطق از نکته زبان ماند عبارت زبیان رفت اشارت زنشان
ہوشش معطل زخبر فکر مکدر زاثر وہم گمان خود لبضرر خود خرد

از نقص نظر کور شمرده به بصر ماند هم اندیشه زومی در وصفش
خسته زبی این همه عالم ز ثرا تا به ثریا همه شی گنگ بوصفش
همه شی لال زحیرانی حیرت زده در صنعت آن صانع آن مبدء
آن رافع افلاک چه از عرش چه از کرسی چه از آب چه از خاک
چه از خشک چه نمناک شکل مورت سب چتر وهی در جت وهی
مترکی دیو رکهیشر جوکی والو بینسر جوکی بهوپ کی دهوپ
مچهه کی پچهه کی گگن کی پون کی جیوکی جنت کی منت کی
ورنت کی شست کی لکهه جیا جون جک بهرکی سنسار سوارا

هشتم آن کریما گنه امرز خدایا ملکا بادشها بین سوی
جان مت شیدا که شب و روز بجز جرم وگناهان دگرم نیست
بدامان ابر فیض بباران قطرات نم احسان زعنایت بفشان
گلشن اقبال نشان میوه انعام خوران از کرم خویش بجز جور
و جفا نیست دگر کار مرا از لطف نگهدار خداوندا مرا از همه آفات
بلا وازالم و درد و عنا انکه توی صاحب ستار گنه بخش
عطاپاش خطاپوش دهی عقل دهی هوش دهی چشم دهی گوش
دهی غش دهی نوش دهی عیش دهی جوش گهه امشب کهه دوش

دہی کام در آغوش بفرمان عطایات خود ای بادشہ بادشہان
بین چہ عجب تہتہ تہنتو ایک اوسی سب رتو شست بنائی جو جیا
جون او پائی جگ سامندر سنوارا جو کیا آپ پسارا ہیچ پیچ لوک
جو ہارا نہ کسی پایا کنارا نہ کوئی بیہرن ہارا رہا وہ ایک نیارا نہ
سو دہرتی نہ اکاسا جیا جون پر کاسا دیکہو ایس بہانت بنایا
نہ کہون بن بنایا کہ ندیدم زکسی بل نشنیدم کہ خسی محرم دریا
شدہ باشد کہ درین ناو نہین تہاتو عجب صاحب ملاح عجب
واحد اللہ الکبر ایک کہاوی اوسی جو دہاوی پاوی سہسر نام
کہاوی وہی جو راہ بتاوی وہی جو پار اوتاری نہ لکہی جرم
گناہہم نہ کہ نالم کہ بخیلم و شکیلم وچگونہ وچہ باشد نقش تا نگلو
شمع شود بلبل پروانہ بود محرم این خانہ برد چند ز ویرانہ خود
گنج نہ کاشانہ چہ از یار چہ بیگانہ چہ دیوانہ چہ فرزانہ کسی محرم آن
خانہ ہمہ ماند پریشان ہمہ حیران ہمہ جوگی ہمہ بہوگی نہ کوئی سدہ
نہ جوگی نہ بیراگی نہ بیوگی نہ بتاگی نہ سنجوگی نہ جتیشر نہ دگمبر
نہ رگہیشہ نہ تپیشر نہ منیشر نہ گیانی نہ دہیانی کسی وہ درس
پتایا جو وہی جگ مین سمایا بنہان ز بیداری بیدار کرا

چشم کہ تاباد نہ بیند ہم از اغیار مگر ستر ز اسرار مگر نور ز انوار
مگر طور ز اطوار دگر نہ یہ کہ آن یار کرا طاقت این کار کہ بیند
رخ دلدار درین دار کسی سکت کسی ہمت کسی پریم کسی نیم جو دیکھی
اِن انکھون دھی ایک ہزارا سُہم ای رحیما بین اگر از در تو
دُور ترم دُور لسانری ز درم گر چہ ز تو بیخبرم لیک بشوق تو بیم
قانع ہر خشک و ترم عفو تو باقیست وگرم بادشہی بحر و برم
کن تو کرم کن تو کرم زانکہ نباشد دگرم جز کرمت کار گرم
پُر گنہہ ام پُر بشرم خوارم و خواری شمرم نام تو سوگند خورم
ہست امیدی تو برم ای شہ خلاق خداوند سماوات تیرا ہی ہیم
تیری ہی بات تیری عشق کے برات شکل تین لوگ کہات تیری
نام کی بل جات نہ مجھہ پانچ نہ مجھہ سات یہہ ہی عشق یہہ ہی بات
نرنکار اونکار سب سرشت سی نیارا تو شاہ تو بیچارا بہودر سا
بہو ہر سا بہو ریتیا بہو بیتا بر تیتا سنگیتا آدیسا آتیتا تو کرتا
تو گیتا از وصف ہمہ پاکا ہم لوبدُ آیا کا ہم ستم و تریا قا تو سرنا
تو گینا تو سیتا بولنکا تو نا یں لو ناتا تو تو کہا تو سا نتا تو پا یا
تو جہا یا تو بالا تو بہولا تو پا نا تو سیانا مقصودا محمودا مسجودا

معبودا رزاقا خلاقا برہانا رحمانا یزدانا ربانا سبحانا تو دینا
قرانا تو بید پرانا تو بینا تو دانا تو راجا تو رانا تو تہا کر ہندوا
سب دیس مین تو ردڑا تو سانچا جگ کوڑا تو سکر تو سیلا
تو بایل تو بیلا تو جل تہل تو بکلا تو ہستی تو سکلا تو ننڈا
تو کانا تو صاحب سلطانا سب لوک مین تو جانا یہہ لوک جو پرانا
بجہہ ایک کو دو جانا ایک دیکہا ایک پانا ایک جانا پہچانا تو
بہولا تو پایا تو رویا تو گایا تو بہمن تو مایا تو پرچہہ تو ہی چہایا
تو آیا تو دہایا یہہ کہیل تین بنایا ہمگی فیض فشایا زکرم راہ نمایا
درِ صد فیض کشایا تو وہی تحفہ ہدایا ہمہ از لطف خدایا بکشا
ونظر وبنگر چون ساخت زنی شکر از قطرہ کند گوہر در سنگ
نہد جوہر از سبزہ دہد عبہر در خم کند عنبر پیدا بکند مہتر
مہتر کند از کہتر کہتر کند از مہتر مجموعہ کند ابتر ہمت چو نہد
در سر بگریزد از و لشکر گرچہ بود او وافر با جوشن با خنجر
از حکم خدا یکسر چہ اسفد وچہ اخجر ہم بالغ ہم اصغر ہم ابیض
ہم الوز ہم اکبر ہم الغفر ہم اخفی ہم اظہر ہم مادہ کند ہم نر
ہم خشک کند ہم تر ہم پردہ کند ہم بر ہم خیر کند ہم شر

هم نفع کند هم ضر هم راه کشا هم در هم عیش نهد در سر
وصفش همگین خوشتر دانش ز همه برتر دانش ز همه بهتر
دل بستهٔ وارسته آوجیته اینده پاینده او خاص گزینده
اوفتاده چون صبر که مشتاق بحق شایق مطلق شده در وصف
خداوند خردبخش خدائی بجز در راه نمائی، در صدد فیض کشائی و
دهد تحفه هدائی همه از لطف خدایا مهربانا از دا کل بکامل
نفعما محتشما خوش منشا عجز پذیرا بدل و عقل منیرا همه دانا
همه بینا همگین عیش گزینا بشنو از حالت این چرخ نگونساز
نگر گنبد دوار همه دشمن نه یار نه گل بلک همه خار نه ادیار
نه اغیار از و صد مژه خونبار نه غمخوار چه غدار فریبنده مکار
چه مکار که اغیار چه اغیار که طرار چه طرار که بازار کهی نور کهی
نار کهی. تیز ترا طوار تیری آس تیری مان دیادنت مهربان
نه مجهه گت نه مجهه دهل نه مجهه امت نه مجهه رنگ تیری لهر سے
مجهه سنک تیری نام سی مجهه رنگ نه مجهه بت نه مجهه گت نه مجهه
سمجهه نه مجهه مت تیری میا مجهی بهت مشکل یا ستو تو ہی ست تو ہی
تین لوک لال تو ہی آد کال دیال تو سدائی کر پال من چرو بند

دامی تیری صبا بیری اُسے برتھا دو کہہ سب
توار خطا چوک سب بسار توئی بہو کو داتار
بچہ چوک بستہار تیری نام سون نستار اوہی نام کا ادہار
کتہا دوست کی بچار یہان تہور نہین بار مگر دو دن یا چار
یہہ ہی بات سماچار کچہ سمجہ ہوشیار سرم مار جہان بان جہاندار
سہر نام اونکار ہون صدقہ ہوا توہ تو قربان تیری مُنہہ
توسہ دار کی گہاہی یہہ جیو جان پاہی نانک غریب سائین
تو بخش خطا را

فصل دویم دربیان اشعار اُردو مبنی چہار قسم

اول مخمس از جرأت

اب اونکو دی شفق چرخ نشان ناریجی	بنا کرین تہی جو لیل و نہار شطرنجی
یہہ دیکہہ کیو نکہ نہ اونہین سنجانہ تن رنجی	ظہور حشر تہو کیون جو کلچری گنجی

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

نکر گدا اونکو دی چرخ منصب شاہی	جو کہنس کہو دی وہ او دُمن دو شالہ
ستم ہی یہ دی جو دہیر مراتب ماہی	تو کیون نا چُہد کے جادہ بہی ہو پہر دا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

کرین ہین ریختہ گوئی کا قصد قصباتی — مصوری کا لگی کام کرنی اب کہاتی
غضب یہہ بات ہی اندہیر کی نظر آتی — کہ پیر نوچی ہوئی شیامان زر لہید ذا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

پہری ہی کفش مغرق زر کی پہنی جا — طعام کہانی لگی ظرف نقری مین ملہا
وہ شعر کہتی ہین جو موندتی تہی موی — بڈاہی قہر ہی جو ابلقا ہی لیل و نہا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

جو خاکروب تہی اونکا اب عرش پر ہی دماغ — جو مفلس ازلی تہی او نہین ہی عیش فرا
جو گلفروش تہی ہین اب وہ مالک صد باغ — یہہ کانو کانو خوش آوی کسی جو ماوہ زا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

اوڑا با باز و پہرتا ہی ہر قدم پی اکڑ — پہری تہا بیچتا بیچی لوی کی جہولی پہر
جو بڑتلی کا تہا بہتنا کری ہی اب بربڑ — سخن کیے قدر تو ڈوبی جو اکی جل کو کر

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

دیا سلائی جو بیچی بہایا کر سر کنڈا — ہوا ہی صاحب لشکر بنا کی اب جہنڈا
ہوائی باغ جہان سی کیون ہو جی ٹہنڈا — کہ بندی رغی کا بجا کہٹکتی ہی انڈا

حضور بلبل بستان کری نواسنجی

چھوڑی کتاری بناتی ہین اب وہ قوم سیاق یہہ کیا ستم ہی کہ ای وای چرخ کہنہ رواق	وہی تھی ہاتھ مین تیار اونکی کرکر جاق کہ ایک پور نہ سنوارا ہوا اللہ دراق

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

سمجھتے خاک نہین سانڈ کی جو تیل ہوا چلی جو ایسی حماقت کی اس جگہ سے ہوا	حکیم جی وہ کہاوین اونسی جو نکھین دوا تو کیون نہ پہر سے وگردن ہلا ہلا لی لوا

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

جنون کی گھر تھی عمار گھر اونکا ہی سونا یہہ دیکھتی ہی روالا اکڑ گیا دونا	بنی گھر اونکی عمارت جو یہ بھتی چونا لو ہو ہو غنچہ لیا کیونا کہ بچہ بابلونا

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

وہ انکھین بیچ ہین جو تیلیان نچاتا تہا جو سمجھین اونکو کہ خوش لہجہ سار سکرتا	ملاتا انگلی وہ جیسی رنڈیان دی ملا تو کس طرح سے نہ یہہ کلکلا کی بجلوا

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

جب عدو کوئی جرات کی ہمسری کا خیال کبھی یہہ بات جسکی اوڑا دی جیسی گلال	تو بہول اپنی ہے کو اجلی جو مشک کی جال ہسی کل اوسی جو سید پہلی پہلا بزرگ

حضور بلبل بستان کری نوا سنجی

مخمس سودا درسب حال

کہا مین آج یہہ سودا سے کیون ہی ڈانوان ڈول
بہری ہی کیا کہین نوکر ہو لیکی گہوڑا مول
لگا وہ کہنی کہ اسکی جواب مین دو بول
اگر کہونگا مین سمجہیگا تو کہی یہہ ٹہٹہول
بتا تو نوکری کیتی ہین ڈہیر یون یا تول

سپاہی کہتی تہی نوکر امیر دانشمند
سو آمد اونکی تو جاگیر سی ہوئی ہی بند
کیا ہی ملک کو بدتر سی سرکشون نی پسند
جو ایک شخص تہا بائیس صوبہ کا خاوند
رہی نہ اوسکی تصرف مین فوجداری کول

قوی ہین ملک مین مفسد امیر ہین سو ضعیف
ٹکی کہان جو اونہین دیکی ہوئین انہونکی حریف
نہ کچہہ ربیع مین حاصل نہ درمیان خریف
جو سال اب ہین محالات ہین سو ہین کے خفیف
کہ جسطرح کسی حاکم کی گہر گنوار ہوا اول

رہی فقط عربی باجی براونہونکی نشان
جو بیچین اونکو نہ بجوادین تو یہ کیا امکان
براونکو فکر ہی تخفیف خرچ کا ہر آن
رہیگا حال اگر ملک کا یہی تو ندان
گلی مین تاشہ کہار رونگی پالکی بیچ ڈہول

جو مصلحت کے لیکن ہون جمع صغیر و کبیر
تو ملک و مال کے اسطرح سے کرین تقریر
وطن ہو نجنی کے بخشی کو پوچہی یہہ تدبیر
کہڑا یہہ اونکی دیوان خاص بیچ وزیر
کہ شامیانہ کی بانسون لیے روپی کا ہی جہول

امیر اب جو ہین دانا انہوںنگا ہی یہہ خیال | ہوی ہین خانہ نشین دیکھکر زمانہ کا حال
بچہی ہے سوزنی خواجہ کہڑا جیلے ہی رومال | حضور بیتہی ہین دو ایک ندیم اہل کمال

دہری ہین روبرو ایک پیکدان دو برگ تنبول

کری ہے بہوکہہ سے شاگرد پیشہ اب یہہ معاش | کہین پکاو تو باورچی دہان پکاد آتش
کرین تمنا تو نہین دربان بیتہی پردہ فاش | تلی سے کہینچ لی مسند کو آنکر فراش

اگر کہین کہ متا اوتہہ کی چاندنی کا جہول

پڑی جو کام او نہین جب نکل کے کہاںی | رکہین وہ فوج کہ موتی سہری لڑای
پیادہ وہ جو ڈری سر مڑاتی ناںی سے | سوار گر پڑی سوتی مین چارپاںی

کری جو خواب گہوڑا کسیکے بنجی کلول

کئی جو گہوڑی ہین اصطبل مین تو کیا انکا | کہ ہوی گہاس کے تنگی کا اونکی اگو نشان
کسو کی قوتی ہے تنگری کسو کی بو بچی ہی کال | طویلہ اوسکو کہون یا کہ بیچ بیر دکھا تہان

اسی خیال مین رہتی ہے عقل دامان ڈول

اور اب جو زغم مین آقا کی فیل خانا ہی | جو ہتہنی اندہی ہے اوسمین تو ہاتہی کانا ہی
تہوڑ چار بیکار اب کا ما تہکانا ہی | ہر ایک بہوکہہ سے سوی عدم روانا ہی

اب اوسکو خواہ تو پاتہا سمجہہ لے خواہ مجہول

وہ نوکر اب جنہین آقا ہر آن سمجہا ہی | جو پوچہو اوسی کہ تم کچہہ روپیہ لگی پاںی

کہین ہین آہ وہ پہر کر سوا ہی آہہ آئی | روپیہ کے شکل نہین دیکھی ہی خدا جانی

کہ اس زمانہ مین جیتا بنی ہے یا وہ گول

سخن جو شہر کے ویرانے کا کرون آغاز | تو اوسکی سنکے کرین ہوش چند کی پرواز
نہین وہ گہر کہ نہو جسمین بوم کی آواز | کوئی جو شام کو مسجد مین جاوی بہر نماز

تو وہان چراغ نہین ہی بجز چراغ غول

یہہ باغ کہا گئی کسکی نظر نہین معلوم | نجانی کسنی رکہا اوسمین آکی مقدم شوم
جہان تہی سرو صنوبر اب اوسجگہہ ہی تہوم | بچی ہے زاغ و زغن آپ اوسجگہہ پہہ ہجوم

گلو نکی ساتہہ جہان بلبلین کرینہ تہی کلول

بس اب خموش ہو سودا کے آگی تاب نہین | وہ کون دل ہے کہ اس غم سی کباب نہین
کسو کی چشم نہوگی کہ وہ پر آب نہین | سوا اسکی تیری بات کا جواب نہین

کہ یہہ زمانہ ہی ایک طور کا زیادہ نہ بول

مخمس میان نظیر

پڑہہ علم گئی اس دنیا مین گر ہم کامل ادراک ہوئی | اور لاد کتابین اونٹون پر سب معنی کی ڈراک ہوئی
معقول پڑہا منقول پڑہا منطق پڑہہ چالاک ہوئی | یا جتنی علم کی دریا تہی سب دریا کی پیراک ہوئی

سب جیتی جیکی جہگڑی ہی سچ پوچہو تو کیا خاک ہوئی
جب موت سی اگر کام پڑا سب قصہ قضیہ پاک ہوئی

مشہور حکیم اور بید ہوئے یا پڑہ کر علم طبابت کا
والان کتابوں سی رکہا اور نسخوں سی صندوق بہرا
جب موت مرض نے آن لیا سب بہولے نبض اور قارورا
گو نسخے لاکہہ مجرب تہی پر کام نہ آیا ایک نسخہ

سب جیتی جیکی جہگڑی

لی ہاتہہ قلم اور باندہ سپر گر ہوئے سپاہی یا متصدی
دن رات لڑی گڈہ وکاغذ سی شمشیر کہیچی اور قلم چلے
جب کلک قضا کی حرف لکہی اور سیف اجل کے آ چمکی
وہاں دفتر طبل ڈوب گئی اور تیغ سپر سب [illegible] پڑے

سب جیتی جیکی جہگڑی

یا کوٹہی کر کر سیٹہ ہوئے یا کہیتوں میں بیں کہیتی کے
لکہہ ڈالی بہی لاکہوں کی بو ڈالی ہر تی بر تی ا[illegible]
جب ہند وآئی مالک کے ادہر حکم جم بہیج چلے
یہاں کوٹہی کہو تی دہری رہی واں کہیتی بارہی کہیت پڑے

سب جیتی جیکی جہگڑی

یا حاکم یا محکوم ہوئے یا عاقل یا معقول ہوئے
یا خادم یا مخدوم ہوئے یا عالم یا مجہول ہوئے
محتاج ہوئے زردار ہوئے مردود ہوئے مقبول ہوئے
کچہہ اور نہ دیکہا آخر کو سب آ ہمیں پر دہول ہوئے

سب جیتی جیکی جہگڑی

جگ کا مصور زرگر تہی یا ہاتہہ سپہر اور قینچی تہے
یا بہرتی سے دوکان بہری یا صحرا اور یا منی تہے
جو کسب ہنر ہم سیکہی تہے اور جتنی اپنی ہستی تہے
کیا کہنا آہ نظیر اگر کل ناحق کے اندیشی تہے

سب جیتی جیکی جہگڑی تہی جب پوچہو تو کیا خاک ہوئے
جب موت سی آکر کام پڑا سب تقصیے [illegible] باک ہوئے

کلجگ میاں نظیر

دنیا عجب بازار ہی کچھ جنس یہاں کی ساتھ لے
نیکی کا بدلہ نیک ہی بد سے بدی کی بات لے
آرام دی آرام لی دکھ درد دی آفات لے
میوہ کھلا میوہ ملے پھل پھول دی پھل پات لے

کلجگ نہیں کرجگ ہی یہہ یہاں دن کو دی اور رات لی
کیا خوب سودا نقد ہی اس ہاتھ دی اس ہاتھ لی

شوخی شرارت مکر و فن سب کا بسیکھا ہے یہاں
جو کچھ دکھایا اوٗر کو سو آپ بھی دیکھا ہی یہاں
کھوٹے کھری جو کچھ کہے سب کا پریکھا ہی یہاں
جو جو پڑا تُل تا ہی جی تِل تِل کا لیکھا ہی یہاں

کلجگ نہیں

جو اور کو پھل دیویگا وہ بھی سدا پھل پاویگا
گیہوں سی گیہوں جو سی جو چاول سے چاول پاویگا
جو آج دیویگا یہاں ویسا ہی کل وہ پاویگا
کل دیویگا کل پاویگا کلپیا دیگا کل پاویگا

کلجگ نہیں

جو ہار مین دے اوٗر کو وہ بھی تو ہارا جائیگا
کھووے سہارا اور کا اوسکا سہارا جائیگا
جو آج جسکی ہاتھ سی کو مر بچارا جائیگا
غافل نہو اس بات سی کل وہ بھی مارا جائیگا

کلجگ نہیں

لے چل جو کچھ لینا ہو اب جنس یہاں تیار ہے
آرام مین آرام ہی آزار مین آزار ہی
دنیا نہ جان اسکو بھلا دریا کی یہہ منجدھار ہے
اوروں کا بیڑہ پار کر تیرا بھی بیڑا پار ہے

کلجک نہین

کر چل جو کچہہ کرنا ہو اب یہہ دم تو کوئی آن ہے
تہمت سی یہان ہمت لگی طوفان مین طوفان ہے
احسان مین احسان ہی نقصان مین نقصان ہے
رحمان کو رحمان ہی شیطان کو شیطان ہے

کلجک نہین

تو اور کی تعریف کر تجکو ثنا خوانی ملے
تو اور کو مہمان کر تجکو بہی مہمانی ملے
کر مشکل آسان اور کی تجکو بہی آسانی ملے
روٹی کہلا روٹی ملے پانی پلا پانی ملے

کلجک نہین

غفلت کی یہہ جاگہہ نہین یہان صاحب ادراک ہو
تو بہی نظیر ہر حال مین اب ہر قدم کی خاک ہو
دلشاد رکہہ دلشاد ہو غمناک رکہہ غمناک ہو
یہہ وہ مکان ہی میان یہان پاک ہو بیباک ہو

کلجک نہین کرجک ہی یہہ یہان دنکو دی اور رات لے
کیا خوب سودا نقد ہی اس ہاتہہ دی اس ہاتہہ لے

مخمس سراپا میان نظیر

خونریز کرشمہ ناز ستم غمزون کی جہکاوٹ ویسی ہے
قتال نگہ اور غضب آنکہون کی گہاوٹ ویسی ہے
مژگان کی سنان نظروں کی انی ابرو کی کہچاوٹ ویسی ہے
پلکون کی جہپک پوتلی کی پہرت سرمہ کی گہلاوٹ ویسی ہے

عیار نظر مکار ادا تیورین کی چرہاوٹ ویسی ہے

جو کافر او سکا جوبن ہے وہ جوبن جو رکہتا پاوے
گر پردہ مکہ سے دور کری خورشید کو چکر آجاوے

جب ایسا حسن ہیو کا ہو دتاب بہلا پہر کب لاوے
وہ مکہرا چاند کا ٹکڑا سا جو دیکہہ پری کو غش آوے

گالوں کی دمک چولی کے جہک رنگوں کی کہلاوٹ ویسی ہے

تہی اور اداسرا اوپر سنجاف دو تکی او لٹے
بل دار نتین تصویر جبیں اونچی مسند سے نیچی لٹکے

دل پیچ پکہا داب کہو نکر اور دیکہہ او بہی کہو نکر
وہ زرا اندپہر بالوں وہ مانگ چمکتی بجلی سے

زلفوں کی لٹک بینی کے چمٹ چولی کے گہناوٹ ویسی ہے

بے درد ستمگر بے پروا چنچل چنچل چنکیلی
دل سخت قیامت پہتر سا اور باتیں نرم رسیلی

اوروں کی بان رنگیلی سکے جل کی ان کیتلی ہے
وہ آنکہیں مست نشیلی ہے کچہہ کالی کچہہ پیلی ہے

چتوں کی دغا نظروں کی کپٹ سینوں کی براوٹ ویسی ہے

او سکا فر بینی اور مکہہ اندر آفت شان ہے پہر
اور گہری چاہ زنخداں مین سو آفت کے طوفان پہر

وہ صورت صفا ستارا اور موتی سی دامان پہر
وہ کان جواہر کہا پہری کرن بہوا اور باجان پہر

بندوں کی لٹک جہمکوں کی جہوکت بالی کے بلاوٹ ویسی ہے

چہرہ پر حسن کی گرمی سی ہر آن جہلکتے موتی سے
ہو شوخ رنگ پسینے کی بوندیں ہر بار جہلکتے موتی

ہنسی کے ادا نیں پہول جہڑ بالو نین چمکی موتی سے
کچہہ نیلی نیلی سی مین وہ دانت چمکتی موتی سے

بالوں کی رنگاوٹ قہر ستم دہڑیوں کی چہاوٹ ویسی ہے

قہر پیا سی بہری ہی او سکا فرحسن اہا ہا
کچہہ آپ ہنسی کچہہ حسن بنا کچہہ جوش جوانی کا او سکا

ق

مکھ چھل اون باتو مین یار دوا کہو کیا کیا نکلے
وہ ہنسو با ہین مو ہو ہوش یا عاشی کھلین بانک منا

ہو نجی کے بیچ ہوئے تھہ غضب ناکو نکی بند باوت دیسی ہے

کچھ ناز و ادا کچھ مغرور کچھ کا فر جسم ہا کدرا
کچھ شور جو آ او تہنی کا آتا ہی جون دریا او دبڈا
وہ چھو تے شوخ کچھ وہ کچی کچے بہت بہلا
وہ سینا و بہرا جوش بہرا وہ حسن کا عالم جہو ریلا

شانو نہین اگر جوبن کے بکہر سچ وبیچ سہاو دیسی ہے

قاتل یہ آن نیا عالم کا فر بران سنی جگتین
بانکی نظرین ترچھی پلکین بہو صورت میتھی تانین
دل لبر کرنی کہ لا کہونا دہب جی سینے کے سوسو گہاتین
ہر رو بہین ہر آن ہچکین ہر دم مین لاکہہ گھاتین

آنکھونکی لگاوٹ قہر ستم باتونکی رو کھاو دیسی ہے

نظر و نہین صفا او کر ادا دل ان دو کی کا فر عیاری
انہنے مارے جھٹکے لئے جہر جھر کی دیوی گالی
اور ہٹ جادو ہی ہو کو سہا پھر کر بات کہو کچہ مطلب کی
ہر آن جہ خوش ہر دم اچہا ہر بات ہنسی کے چہل کی

رمزونکی ضلع غمزونکی جگت پھبتی کے بہاوت دیسی ہے

ایک شور قیامت سا تہہ چلی نکلی کا فر جب دم بن شمشیر
لدار کمر رفتا غضب دلکی قاتل جیکل دشمن
ند کود کر سر دین اب کیا کیا اوس شوخ نکلی شوخی جہنجر
کچھ ہاتہہ ہلین کچھ پانو چلین پھر تکلے مارو پھر سب تن

گالی دلا باتین وہ ستم اوسکے کی نچاوٹ دیسی ہے

یہہ ہوش قیامت کا درکا جو بات کہو وہ سب سمجھی
رو تہی چلی سہو نگ کر کی باتو نہین پہر نظر و نہی
پہر سو جلدی ہنستا ایک آن کبھی نکلی نر ہے
چنچل اچپل منکے چنکی سر کہو دتا ہی فن سد مشرو

ٹہوکونکی اور لاتون اور غضب قہقہے کے ہنسانے ویسی ہے

جب یہ سا حسن کا دیا ہو کسطور نہ لہرو نہیں بہی — گر مہر محبت ہو بہتر اور جور جفا ہو تو سمجھے
دل تو کیا ہی عشق ہو کر بس اور تو آگی کیا کہے — مل جاوے نظیر ایسی جو برجھائی سی لپٹ کر سوئے

بوسونکی جھپک بغلونکے لپٹ سینونکی ملاوٹ ویسی ہے

مخمس حسن در بہار

گلشن مین جب ادہر سی اوسکا گذار ہو — اور تنگ بر مین اوسکے قبا بوٹنی دار ہو
عاشق یہہ حال دیکھہ نپٹ بیقرار ہو — اوسکی گلے مین پہول چمیلی کا ہار ہو

جب دیکھی بہار تو کیسی بہار ہو

جب چاندنی کا دور ہو وے آدہی رات مین — صحبت کا اتفاق پڑی اوسکی ساتھہ مین
پیارا گلی لگا دی آوے ایسی گہات مین — جب میرا ہاتہہ جا پڑی اوسکی ہاتہہ مین

جب دیکھی بہار تو کیسی بہار ہو

محفل مین جب وہ طلعت سیتی پردہ کو دے الٹ — حسرت سی سر پہی شمع کا اوس وقت جاوے کٹ
جامہ کے بند کہل رہے بالونکی چہوٹی لٹ — ہنس ہنس کہے دور دور کی جاوے گلے لپٹ

جب دیکھی بہار تو کیسی بہار ہو

روشن ہو جلتا سو جب شب قمر چلی ڈہلی — گلشن مین کہل رہا ہو چمن کی کلی کلی

وہ نازنین کہ جسکی صفت ہو گل گلی | آتی ہو سامنے سے ٹھمکتی چلی چلی

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب گھر رہا ہو ابر ہوا قطرہ بار ہو | شب ہو اندھیری اور برق بی قرار ہو
پیالہ دھرا ہو می کا صنم ہم کنار ہو | بھر بھر کے یار کی ہے زبانسی ملار ہو

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب یار کے نینوں مین نشہ کا خمار ہو | گل کھل رہا ہو باغ مین اور مست یار ہو
جب بلبلونکا خوب چمن مین گذار ہو | بہتی ہو جو بہار کھلا لالہ زار ہو

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

جب ابر سب طرف اوٹہی سبزہ کی ہو بہار | شیشہ ہو پر کلوت و معشوق در کنار
پیالہ مجھی شراب کا دیتا ہو بار بار | آوی اگر نشی سیتی آنکھو نین کچھ خمار

جب دیکھئی بہار تو کیسی بہار ہو

واسوخت میان نظیر

کبھی اید و تیرا ہجر اب ایسا ستاتا ہی | کہ میرے حال پر دشمن بھی اب آنسو بہاتا ہے
سنے ہی تا پہ بی خواب یہ بی چینی دکھاتا ہے | نہ دل لگتا ہی گھر مین اور نہ صحرا مجکو بھاتا ہے
اگر کچھ منھہ سے بولون تو مزہ الف کا جاتا ہے | وگر چپکا ہو رہتا ہون کلیجا منھہ کو آتا ہے

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد	فارسی	وگر دم در کشم ترسم کہ مغز استخوان سوزد

دوہہ

کوک کردن تو جگ ہنسی چھپکے لاگی گھاو

ایسی کٹھن سینہ کو کہو کر کردن اپاو

نہ تھا معلوم جو الفت میں غم کھانا بھی ہوتا ہے		جگر کے لب تلک آنا اور دل کا کھپا بھی ہوتا ہے
تڑپنا تلملانا جیتا ہو جانا بھی ہوتا ہے		سسکنا آہ کرنا اشک بھر لانا بھی ہوتا ہے
لگی پر اپنی پھر آپ کو دوکھہ پانا بھی ہوتا ہے		کف افسوس کو مل مل کے پچھتانا بھی ہوتا ہے
اگر دانستم از روز اول داغ جدائی را	فارسی	نمی کردم بدل روشن چراغ آشنائی را

جو میں ایسا جانتی کہ پیت کری دوکھہ ہوئے

نگر ڈھنڈورا پھیرتے پریت کرو مت کوئی

سحر سے شام تک صحرا اونکو پھرتا ہوں پیارے		لگا کر شام سی تا صبح گنتا رات کی تار
لبوں پر آہ دلمیں داغ جوں آتش کے انگار		جیسی دل چاہتا اونکو کچھ پروا نہیں پیارے
جب اونکے تئیں یہ مرضی ہے تو چپ بیٹھا ہوں [illegible]		مگر اونکے تصور ہی میں کہتے ہیں کہ ای پیارے
زحال من کہ جو نم بی رخت دارد خبر یا نہ	فارسی	دل من سوخت آیا دردلت باشد اثر یا نہ

آہ دئی کیسی بھئی ان چاہت کو سنگ

دیپک کے بہائیں نہیں جل جل مری پتنگ

کبھی ہو کر گریباں چاک صحرا کو نکلتا ہوں		کبھی گھبرا کے گھر کی طرف لاچار چلتا ہوں

ذ

لگی ہے آگ دلمین شمع سان جلکر پگہلتا ہون		جو ہون آ او تہتا ہے آہو نکلکر تنگ موم گلتا ہون
بدن مین دیکہہ کر شعلہ بہڑکتے ہاتہہ ملتا ہون		بہبوکے تن سے اوتہتی ہین شمع کی طرح جلتا ہون
ز تاب آتش دوری کہ میسوزد دل وجان را	نار ہے	نمودہ نبض من پر آبلہ دست طبیبان را

برہ آگ تن مین لگے جرن لگو سب گات

ناری چہوتی بید کے پری پہپولی ہات

غضب ہے ایک تو دل تنگ ہو اور پہر کہبرا جاوے		تس او پر ہر گہڑی اوس دلربا کی شکل یاد آوے
تہو دل کیونکہ ٹہری اور نہ جی کسطرح گہبراوے		در و دیوار ہے کیونکر نہ کوئی لکو ٹکراوے
لگے ہو آگ جب دل مین وہ بجہنے کسطرح پاوے		مگر جیسی لگائی ہو وہی آکر بجہا جاوے
چو در دل آتش ہجران فقد اور اکہ بنشاند	دوہہ	مگر آنکس کہ زد آتش ہمون آبے بر افشاند

ہردی اندر دون لگی دہوان نہ پرکہت ہوی

جا تن لاگی سو لکہی یا جن لائی ہوے

کہان تک کہائیے غم اب تو غم کہایا نہین جاتا		دل بیتاب کو باتون سی بہلایا نہین جاتا
قدم دہر تا نہین جن جا وہان سرکا یا نہین جاتا		یہہ تہر ہا ہے تن پر بہی اوکسایا نہین جاتا
پہر انہین دشت مین رستا کہین پایا نہین جاتا	نار ہے	جو چاہون بہاگ جاون بہاگ جایا بہی نہین جاتا
مکانیم یار دور و من نہ پردارم نہ پا ای دل	دوہہ	عجب مشکل افتادم چہ سان طی سازم این منزل
کہا کرون کیسی کرون مین اپنگ پیا دور		اور نہ سکون گر گر پرون رہون بسور بسور

اودہر دل مجھسی کہتا ہی کہ چل تو یار کی ڈیری
اودہر تن مجھسی کہتا ہی کہ مت مجکو تو دکھ دی رے

جو کہنا دلکا مانوں ہوں تو رہتا ہی یہ تن گھیری
وگر کہنا تن کا سنو ہوں اور وہ کہہ پڑتے ہین پھیرے

نہ دل مانے نہ تن مانے ہر ایک اپنی طرف پھیرے
نظر دون کیا مین نظیر ایسی جو مشکل آکر گھیرے

دلم دلدار می خواہد تنم آرام میخواہد
فارسی — عجایب کش مکش دارم کہ جانم [illegible]

دل چاہی دلدار کو تن چاہی آرام
دوبدہا مین دو گئے مایا ملی نہ رام

دوم تشبیب

جوگی نامہ بیان نظیر

ہو رقم کس قلم شوق سے اے غنچہ دہن
اشتیاق کہ پدید ار [illegible]

دور جس دن سے ہوا اس چمن حسن سے مین
نہ کبھی باغ خوش آتا ہی نہ گلشن [illegible]

چشم نمناک جگر چاک پریشان خاطر
چاک بر چاک گریبان ہی لگو تا دامن

کوئی کچھ پوچھے تو منہ دیکھ کے چپ رہتا ہوں
نہ تکلم نہ حکایت نہ اشارت نہ سخن

جو مین روتا ہوں تو آنکھوں سے برسن جا لگے
کبھی ساون کے جھڑے اور کبھی بھادوں [illegible]

رات دن ہجر مین جوگی سا بنا پھرتا ہوں
پھر [illegible]

دوش پر بار الم کانوں مین غم کی مندر
اشک کے تار گلے مین [illegible]

پیرہن گیروا لو تن کے اوپر چپٹا ہے
سر سے لے پانوں تلک خاک ملی سو سو من

دمبدم آہ کی پونگی سی بجانا یہہ صدا
کوئی کہتا ہی کہ جوگی جی کہہ ہر سی آئی
کونسی بستی مین ہو کونسی نگر کی بیٹھی
نام کیا جوگ مین ہی تمکو گرو نی بخشا
کس لیئے منہہ کی اوپر تمنی رمائی یہہ بہبوت
کیا عمل کہاتی ہو اور کسکی طلب رکہتی ہو
تم سی جوگی تو بہت یون تو ہزارو دیکہی
تم تو آتی ہو نظر ہم کو نئی سی جوگی
کسکے ہی یاد تمہین کسکی لیئی پہرتی ہو
گھر کرو حکم تو منوا دیں تمہارا استہل
یا کہ ہتہ ہو سبہہ آ ہی تم وہان جا کہ لین
خاص یہہ ہو تو کہ لکاویں ہم اسباب استہل مین
اور تو سن سن کی یہہ کہتا ہو کہ سن رکہنا یا
گھر و لہن یہہ جو چہی یار تو یہہ سن لی بابا
بیٹہہ کی پوچہو تو جو کیہہ مین نہ کہنگی یہ ابتیت
جب سنی اوس شوخ کی یہہ بینی سکی توت گئی

دیکہین پہر کونسی دن اب یہہ ہمین نگری روشن
سچ کہو کونسی نگری ہی جہان تمہارا ہی وطن
کونسی روپ مین ہو کونسا رکہتی ہو برس
وہان کیا کرتی ہو کس گیان کا رکہتی ہو گلہ
کسکے الفت مین یہہ بیراگ کا یہہ ابرشان
دہو لیئے جل یان ہی یا کچہہ نہین کرنا لنگہن
پہر تمہارا تو ہر ایکفن مین نرالا ہی چلن
سچ کہو جوگ لیا تمنی یہہ کسکی کارن
اب کہین بیٹہو گی یا یون ہی پہرو گی بن بن
شہر یا باغ مین یا بر لب دریا ہی چمن
یا گور وہن مین ہو یا آشنا مہا بندا بن
جسمی آنکہو نمین ظاہر اور ہی اور دل ہو گگن
تمکو کیا کام فقیر ونسی تی کرنا ان بن
یا گلی دوست کی یا یار کی گہر کا آنگن
عشق کے کھیل مین اور پیر کے کشتی مین سا بن
سمجہی نہین تت و مذہب ہمارے خد مین

اور جو پوچھو ہو گروکی تو لگا جی جیسا
نام کی پوچھو تو ہی نام ہمارا عاشق
گر ابھی جیتی ہین جینی کا نہین فکر ہنر
رنگ اور روپ فقیر و نکا نہ پوچھا ہی ہا
خاک ہی یار کی کوچہ کے بہبوت اسکو نجان
و بیان کرتی ہین سے او یار کی صورت کا جمال
جوگ بیراگ لیا ہمنی اوسی کے خاطر
ہم مین اور جوگی کے صورت مین بڑا فرق ہے جال
چاہ کی رکھتی ہین دل بیچ میا ہم دہوئے
پیاس لگتی ہے تو پی لیتے ہین بہر انسو
ہی یہہ انکہونین محبت کے و تہوڑہ کا نشہ
اور جو استہل کے بنا لگے کہی تو نی بات
ہم فقیرونکی تئین کام ہی کیا استہل سے
خاک پر سو رہے کر کہی کسو تلے اینٹ یہہ جہان
بیٹہا بن یاد مین اوس یار کے جب بستی مین
اب تو اس حال کو پہنچا ہے تو سیری عشق کے بیچ

وہی بیراگ اور وہی گرا اور وہی جان اور وہی تن
سب سی آزاد ہو ہی یار کا لیکر دامن
اور جو مر جاوین تو ہرگز نہین پروا کفن
ہو کئی مین نہی باتو نہین ہزارو کی مرن
ہمنی یہہ راگ بنائی ہے جلا کر من مین
گیان کرتی ہین اوسی یار کے کرنی کا بہجن
چہوڑ کر سب کو لگی جیسی محبت کی لگن
کہان عاشق کے ادا اور کہان جوگی کے بہون
رات دن سینہ مین الفت کی سلگتی ہی اگن
بہوک لگتی ہے تو ہی یار کے غم کی بہوجن
اوسکی گرمی سے رہا کرتی ہین ہم سرخ نہین
یہہ بکہیڑا وہ کری جسکی کہنی ہو کچہہ دہن
وہی استہل ہے جہان مار کی بیتہی آسن
بہروا فرش وہی تخت وہی سنگہاسن
وہی کوٹہا ہی ہمین اور وہی ہے صندا بن
ہی گل باغ وفا دل کے چمن کی گلشن

ہ

گھر کے باہر جو نکلتا ہوں تو منہہ دیکھہ میرا | دوست کرتی ہیں الم ہنستی ہیں سر دشمن

اور جو صحرا کو نکلتا ہوں سمجھہ کر دشمن | سب میرے حال پہ روتے ہیں گے جنگل کے

کیا کہوں اب تو جو کچھہ دل پہ گذرتی ہے نظیر | دل من داند و من دانم و داند دل من

من نظیر

نہیں پھرتا کسی صورت ذرا پیٹ | نہ کچھہ رکھتا ہے اب حرص و ہوا پیٹ

کسیکو غم نہ کچھہ ہوتا نہ کچھہ فکر | اگر ہوتا نہ کافر بیوفا پیٹ

گدا کیوں مانگتا پھرتا عزیزو | نہوتا گر وہ اوسکا بیحیا پیٹ

اگر چوری نکرتا چور یارون | نہوتا چاک کیون اوسکا بھلا پیٹ

نہ پھنستا جانور بھی جال میں آئی | اگر ہوتا نہ ساتھہ اوسکا لگا پیٹ

لگا دکھن سے تا پورب و پچھم | لئے پھرتا ہے سب کو جا بجا پیٹ

چلی ہے مار اشرافونکو دیکھا | میاں جس دن کمینہ کا بھرا پیٹ

خدا حافظ ہے اون لوگونکا یارو | کہ جنکی ہے بڑی توندی بڑا پیٹ

غریب عاجز تو ہیں لاچار یارو | کہ اونسے مانگتا پھرتا سدا پیٹ

تسلی خوب ادنی بھی نہیں ہے | کہ گھر دولت کا جنکی بہت بڑا پیٹ

کسیکا یہہ محبت نہ یار نہ دوست | فقط روٹی کا ہے ایک آشنا پیٹ

جو خالی ہو تو دل کو یون کرے سست | کسیکا جیسے ستونمیں چلا پیٹ

بہری تو اس خوشی سے بہول جاوے
کہ گویا باتچہہ کے تائین رکہا بیت

برا کوئی نہین دنیا مین یارو
اگر کہیے تو سب سی ہی برا بیت

ہوئی پوری فقیروں مین وہی لوگ
جنون نی صبر سے اپنا کسا بیت

کئی من کہا کیا مضمون کا آنا
نصیر اس ریختہ کا ہی برا بیت

من نظیر

آیا تہا کسی شہر سی ایک ہنس بچارا
ایک بیڑ کی صحرا کے کیا اوسنی گذارا

رہتی تہے بہت جانور اوس بیڑ کے اوپر
اوسی بہی کسے شاخ پی گہر اپنا سوارا

دیکہا جو طیوروں نی اوسی رنگ مین خوش رنگ
وہ ہنس لگا سب کے نگاہو ںمین پیارا

زاغ و زغن و طوطی و طاوس کبوتر
سب کرنے لگی اوسکے محبت کا اوہارا

بازو لگر و جہکر عاشق ہوئی اوسکے
شکروں نی بہی شکر سے کیا اوسکا مدارا

کچہہ لعل و جڑی بوٹے پندک ہوئے مفتون
پدّی بہی اوسی جانتی تہی آنکہہ کا تارا

صحبت جو ہوئی ہنس مین اور جانوروں مین
یکچند ہوا خوب محبت کا شعارا

اوس ہنس کو جب ہو گئی دو چار مہینے
ایک رات کو یاروں کی تئین دیکہہ پکارا

لو یارو ہم اب یہان سی ہین کل اپنی وطن کو
اب تمکو مبارک رہی یہہ بیڑ تمہارا

سنتی ہی اسی بات کی ہر ایک کے اوڑی ہوش
سب بولے یہہ فرقت کا نہین ہمکو گوارا

جتنی ہین یہہ ہم ساتہہ تمہارے ہی چلین گے
یہہ درد تو اب ہمسی نجاویگا سہارا

اتنی مین صبح کوچ کی جب ہوئی نمودار
پر اپنا پر وہین اوس ہنس نے مارا

سب ساتھہ اوڑی یار جو تہی اوسکی ہوا خوا
ہر ایک نے اوڑنی کے تئین پنکھہ پسارا

دو کوس اوڑی تہی جو ہوئی ماندگی غالب
پہر یہین کسو کی نرہا قوت و یارا

کوئی تین کوئی چار کوئی کوس اتہرا یا گجر
کوئی اٹھہ کوئی نو کوئی دس کوس لے ہارا

چیلین ہیہے گری کوئی گری یاز ہی تہک
اوس پہلے ہی منزل کیا سب نے کنارا

سب رہگئی جو ساتھہ کے ساتھی تہی لظراہ
آخر کے تئین ہنس اکیلا ہی سدہارا

نصیحت نامہ جعفر

ہر سر کہ باشد سر بن آن سر گور دار ہے
ہر دل کہ باشد مہر بن وہ دل سدا بیمار ہے

ہر زن کہ با شنگ جو دارد لشو ہر گفتگو
در حال مستگی مو بموزان نار سون انکار ہے

جو ہو چتوری جو بچی بہد رک کہانسی کہو کچی
آخر ہی گہر کہو ی جی گفتار از و صد بار ہے

جو اس سنگ کے تل تل منی ہر تا مین کہل کہل ہنسی
ہر ایک سون ململ ہنسے زان مصلحت بگذار ہے

جو مانگنے چالین سسکے بہری ہر حالین
کالا تو ہی کچھ دال مین از قرب او زنہار ہے

جو رانڈ ہو کاجل کری چوڑا پہر مہندی بہری
چو وہ چندن پر من و ہر ہر گردنش طوار ہے

اس دور کے فرزند سی فرزند او دہم چند سے
پہاتی سنگی دلبند سی بیگانہ دلبر یار ہے

بیلے نفر دشمن بدان گو ہر چو در کہنگل بدان
سون بی حاصل بدان ایسی نفر سون نار ہے

جو جا کری کون لاگی تتھوا او دہا داگی
اس مصلحت سون ہہاگی زان تو کری بیکانہ ہے

گھوڑا جو اسوار کی نہی بیٹا جو وہ یار نہی — حب طلب بسیار نہی زان ہر سینش فی النار

جو آشنا وعدہ کرے وعدے تی جہوٹا پڑے — لعنت تیو پر مین ڈہیر بر روی او بیزار رہ

لنگوٹیا جو یار ہو ہمزاد کا سا پیار ہو — دولت بڑی اغیار ہو بر روی او پہٹکار رہ

شہر میں دلبر نہیں اسرار کا آدر نہیں — قاضی شہر کا ڈر نہین اوس شہر سی کہسار رہ

قاضی اگر طامع بود انصاف را مانع بود — یا خود بمجامع بود بر گردنش تلوار رہ

بہوتا ہندا سی دور ہے ایمان سون مہجور ہے — وعدے تی معذور ہی از مکر او زنہار رہ

سسرا جو ہو دلتنگ جی داما سون بیزار جی — ممسک خسیس و سنگ جی از وی سگ مردار رہ

جو لالچی داماد ہو جب کچھ ملی تب شاد ہو — ماتر رہی مین کاڈہو از وی مغیلان خار رہ

ہر کس کہ او چیزی دہد بر گردنش منت نہد — از فخر چون مینڈک جہد بر ہیچکس ہشکار رہ

جاہل سیتی ملنا حیف ہی ہر بات اوسکی سیف ہے — اسکو جہل کا کیف ہے زان دیو و دد خونخوار رہ

جسکے کمر مین کس نہیں جو رد کری تو رس نہیں — وہ جو اوسکی پس نہیں مردن بسنبل کہا رہ

عامل دیانت دار ہو معزول ہو جب خوار ہے — اوسکا کوئی یار ہو زین عامل بیکار رہ

گر نان بمحنت جا رسد لے منت دونان رسد — در مصر یا یونان رسد از تاج اسفندار رہ

جعفر زبان را بند کن با راستی پیوند کن

دل خستہ را خورسند کن کین شیوہ از ہر کار رہ

سیوم ریختہ

جسی کہتا ہے تو غافل یہہ میرا ہی یہہ تیرا ہے
یہہ جسکا ہے اوسیکا ہے نہ میرا ہے نہ تیرا ہی

تو اول سوچ تو دلمین کہ ہی تو کون اور کیا ہے
تماز ہی اشراب ہے اوجکا ہے تو تیرا ہے

فرشتہ ہی پری ہے آدمی ہے دیو ہی جن ہے
بلا ہے بہوت ہے تنز ہی مجورا ہی کمیر لسہے

پرونسی ہی اوڑنا ہی تو پاپاون سی چلنا ہی
کبوتر ہی اشتر ہے اونٹ ہی خر ہے بچہیرا ہے

کہان سے الگیا ہی اور کہان جاویگا آخر کو
مسافر ہے وطن ہے یا تیرا اسجا ڈیرا ہی

تو کیا واقف ہے کہ تجکو کسی کس چرخہ مین کاتا ہے
تو کیا جانے کہ تجکو کس انتر مین اتیرا ہے

تماشا ہی نرا ہی شور ہی کیا کیا اہا آہا
مصور نے عجب کچہہ رنگ قدرت کا بکہیرا ہے

ترقی مین تنزل اور تنزل مین ترقی ہے
اندھیری مین اوجالا اور اوجالیمین اندھیرا ہے

طلسمات حقیقت سے کچہہ یہہ کچہہ سمجہا ہین جانا
یہہ ہے چاند اور یہہ ہے سورج یہہ سنجا ہی سویرا ہے

نظیر اللہ ہے اللہ اس جمین مین دم غنیمت ہے
کہان پہر ہم کہان پہر تم یہہ یکدم کا بسیرا ہے

من نظیر

تیری دیکہنی کے تہی آرزو سو تو دلمین اپنی دہری رہی
وہ شراب جسطرح شیشہ مین کہ بہری تہی وہ بہی بہری رہی

عجب انقلاب ہے سپہر کہ چلک کے چلتی ہی دوستون
نہ ادہر وہ دیکہے بلبلیں رہے نہ اودہر جلوہ گری رہی

دیا آج ساقی نے درد جو ایاغ بادہ غم مجہی
پیا اوس ہوس سے وہ جام کہ ذرا نہ اوسکی تری رہی

پہر جیسے جو تہین تو ہم بہت جو ملا تو آپ سے ملگیا
یہہ جو شیخی دیر و حرم کے تہی سو وہ طاق ہی مین دہری رہی

ز

لگی آگ تم کی نظر جب جلا سب بدن و دل ذل بچا
یہہ جو شاخ نخل ارم کی تہی لگی آگ تو بہی ہری رہے

کل تو حسرت اسطرح ترغیب دیتی تہی مجہی
کیا ہی ملک شام کیا ہی سر زمین روس ہے

گر میسر ہو تو کس عشرت سی کیجی زندگی
ایک طرف آواز طبل ایدہر صدای کوس ہے

صبح تا شام تک ہووی مئی گلگو نکا دور
رات ہو جب ماہرو یونسی کنار و بوس ہے

اتنی میں عبرت بکارے چل تماشا ایک تہی
مین دیکہاون تو جو حرص و آز کا محبوس ہے

لی گئی ایکبارگی گور غریباں کی طرف
جس جگہ یاں تمنا سب طرح مایوس ہے

مرقدیں دو تین دکہلا کر لگی کہنی مجہی
یہہ سکندر ہے یہہ دارا اور یہہ کیکاؤس ہے

پوچھہ تو ان سے کہ مال و مملکت دنیا سے آج
کچھہ بہی انکی پاس غیر از حسرت و افسوس ہے

لا اعلم

جبکہ ہم عاشق وہ جانان اور ہے
سیر اپنی کا گلستان اور ہے

ناخدا سی کام کچھہ رکہتی نہیں
کشتی اپنی کا نگہبان اور ہے

جو کہ بسمل خنجر تسلیم ہو
اوسکو ہر دم عید قربان اور ہے

کب مسیحی سے ہماری التجا
درد اپنی کا تو درمان اور ہے

دیر سے سی مطلب نہ کعبہ سے غرض
عاشقو نکا دین و ایمان اور ہے

من شہیدی

سونڈو تم دو ہی بوسہ دو ولی ایک ڈہب کی دو — ہی مثل مشہور ہن مطلب کے سو مطلب کی دو

دو ہی دو بر وہ اجی دو ہی شتابی دو کہیں — خال کے دو خط کی دو ور خسارہ دو لب کے دو

ایک مین نے کب لیا دیتی ہین گر تو دو تو دو — خواہ دو بوسہ ذقن کی خواہ دو غبغب کے دو

اتہہ بوسہ پر ہوئی نو کرار بت اوباش کا — شام کی دو صبح کی دو روز کی دو تب کی دو

بوسہ اوس رخ پر پیالی کل جو ہم لینی لگے — ہنس کے بولا اب کے دو ہہ جیسکہ دو یہ تب کے دو

ہنس کے بولا روز کی تو روز تو لیتا رہا — میرے جی کہنا کو رکہہ چہوڑ تہی باقی کب کے دو

لکہہ شہید کے دوسرا مطلع بہ تبدیل ردی — نیچے مین دلربا کو ریختہ اس ڈہب کے دو

من نظیر

ہمیشہ کچہ ہی خدا کا ترس ہے ای سنگدل ترسا — ہمارا جی بہت ترسا ارے ترسا نہ اب ترسا

ادب کرتی ہین کا ہیکو خدا کی نام کا ترسا — اگر ترسا ہی تو بہتر تو چاہی جتنا اب ترسا

مین اوس پر مبتلا وہ غیر مذہب شوخ اب ترسا — قباحت ہی بہ سلما عاشق و معشوق ہی ترسا

بتا دین ہم تو او نکے پاس لیکن کیا کرین یارو — یکایک دل مین آیا ہے آکی لگ جاتا ہی دل ترسا

نظیر اب ایک دو کلمہ بہت ہوتی ہین خوبا نسے
چلو اب چپ رہو تم کہول بیٹھی اب تو دفتر سا

سویا کیا وہان وہ ستمگر تمام رات — تڑپا کیا یہان دلِ مضطر تمام رات

برسا کیئے ہین ہر بُن مو سے میرے شرر — جہاڑا کیا ہون بالش و بستر تمام رات

دیکہے صفا مگر کفِ پائے نگار کی — آئینہ توڑتا تہا سکندر تمام رات

تیرے بغیر ہو گیئے لڑ لڑکے چور چور — ساغر سے شیشہ شیشہ سے ساغر تمام رات

کیون آفتاب و شمع نہ مجہہ سے جلا کرین — جلتا ہون سوزِ عشق سے دن بہر تمام رات

یارب جنون مین اب کے میرے سر کی خیر ہو — دیکہا کیا ہون خواب مین پتہر تمام رات

مفتون دعائے وصل ہوئی نا پذیر شب — برگشتگی مین تہا جو مقدر تمام رات

جرأت

پہرتا ہون تجہہ بغیر مین ہو کے دیوانہ ہو بہو — شہر بشہر دہ بدہ خانہ بخانہ کو بکو

چہوٹی وہ کسطرحسی دل آہ ہوا ہو جو اسیر — زلف بزلف خم بخم پیچ بہ پیچ مو بمو

وای نصیب ایک شب ایسی ہوئی نہ آہ ہم — دست بدست لب بلب سینہ بسینہ رو برو

دیکہہ چمن مین جرات اب جلوہ عیان ہی یار کا
شاخ بشاخ گل بگل غنچہ بغنچہ بو ببو

گل داغ و شمع شعلہ و خور ماہ و مار ساتون — جلتے مین دیکہہ تجکو ای گلعذار ساتون

غم درد و رنج و محنت فریاد و آہ و زاری — مثل امور طبعی ہین اپنی یار ساتون

ز

دل و دین و خواب و طاقت خرد و وقار اور راحت
احباب جنس کش ہیں رشک بہار ساتوں

دل و جان و جسم و آنکھیں فہم و ذکا فراست
ہیں جان و دل سی تیرے یہہ دستدار ساتوں

خط و خال و چشم و ابرو مژگان و زلف و کاکل
نکھری کے لوٹتی ہیں تیری بہار ساتوں

وحشت جنون مصیبت غم درد و داغ محنت
ہم دی چکی ہیں تمکو یہہ یادگار ساتوں

آئینہ جام مینا گل داغ چشم نرگس
کرتے رہے ہیں تیرا کچھہ انتظار ساتوں

انداز عشوہ غمزہ چشمک نگہہ ادا ناز
تیری رکاب میں ہیں یہہ شہسوار ساتوں

اودہر اوسکے نگہہ کا نازسی آکر پلٹ جانا
ادہر مرنا تیرا پہنا غش میں آنا دم اولٹ جانا

کہوں کیا کیا میں شوخی اوسکے زلف کی یارو ناگن
لپٹنا اوڑ کے آنا کاٹ کہانا پہر پلٹ جانا

اگر ملنی کے دہن رکہتا ہی اس ترکیب سے ملنا
سرکنا دور ہٹنا بہاگنا اور پہر لپٹ جانا

نہ ملنی کا ارادہ ہو تو یہہ عیاریاں دیکھو
جھمکنا آگی پڑنا پاس آنا پہر ہٹ جانا

یہہ کیا کیا ہی یہہ یکرنگے لتس او پر یہہ قیامت ہے
نہ کم ہونا نہ بڑہنا اور ہزار دکہت مین جانا

نظیر ایسا جو چنچل دلربا پہرو پیا ہووی
تماشا ہی پہر ایسی شوخ سی سودا کا پٹ جانا

ہی کوئی پیارے کو بلا لاوے
شرط اخلاص کی بجا لاوے

جو بناوی وہ راستی سی سخن | بیچ سون اوسکو رہ بہلا لیاوی
روز روشن مین گر جچا گری | شب تاریک مین چہپا لاوے
گرچہ طالب وہ ہو للہ کا دوست | کہوٹ سبزی اوسی بلاوے

دایما اوسکی ہوی عمر دراز
جو میری شعر کو سنالاوے

نظر پڑا ایک بت پری وش نرالی سج دہج نئی ادا کا | جو عمر دیکہو تو دس برس کی پہ بہرا آفت غضب خدا کا
جو گہر سے نکلی تو یہہ قیامت کہ چلتی چلتی قدم قدم پر | کسی کے چٹکی کسیکے کہنی کسیکی ٹہوکر بنت لڑا کا
گلی گلی بستی مین یہہ شتابی یہہ اضطرابی کہ جیسی بجلی | ادہر جو چمکا چمک چمک کر ادہر جو لپکا تو پہر
یہہ چلبلاہت یہہ چنچلاہت خبر نہ سر کی نہ تن کی سدہ بدہ | جو چیر انگہرا ابلا بکہرا نہ بند باندہا کبہو قبا کا
لڑا دے آنکہین یہہ بیحجابی تو پہر پلک سے پلک نہ مارے | جو نظرین نیچی کری تو گویا کہلا سراپا چمن حیا کا
یہہ ... مین چلبلاہت کہ دل کہین ہے نظر کہین ہے | کبہی کا اونچا کبہی کا نیچا خیال کسکو قدم کی بہا کا
جتا دے الفت جہڑک کے باتین ادا سے ابرو ادہر لگاوت ادہر تغافل | کری تبسم جہڑک کے دہر دم روش یہی تہی چلن دغا کا
نہ وہ سنبہالا کسیکا سنبہلے نہ وہ منانا کسیکا مانے | جو قتل عاشق پہ آ کی مچلے تو غیر کا پہر نہ آشنا کا
جو شکل دیکہو تو بہولے بہالے جو باتین سنئی تو میٹہی میٹہی | دل ایسا پتہر کہ سر اوڑا دی جو نام لیجی کہین وفا کا
نظر پڑی جا کہین جہمک کر چہپا لیا منہہ کو مثل تصویر | جو دیکہہ پاویگا وہ ستمگر نگہ مین کرتا ہی پہر حیا کا

سراپا حسن سمدہن کا گویا گلشن کی کیاری ہے
پری اور حور تازہ حسن مین سمدہن ہماری ہے

کبہی کنگی گوندی چوٹی جبین سی لگا کاجل
کمان ابرو نظر جادو نگہ ہر یک دولاری ہے

جبین مہتاب انکہین شوخ شیرین لب گوہر دندان
بدن موتی دہن غنچہ ادا ہنسی کی نیاری ہے

مٹکتی چال ہماتی چلی جوبن پی اتراتی
ادائین دل لئی جاتی عجب سمدہن ہماری ہے

کیا کیمخواب کا لہنگا چمکتی تاش کے انگیا
کبہی تصویر سے جس پر لگا گوٹا کناری ہے

ملایم پیٹ مخمل سا گلی سے ناف کی صورت
کہون کیا آگی اسکے مین مقام پردہ داری ہے

تمہین اس بات کی کیا ہی خبر سنتی ہو سمدہن جی
ہمین سمدہن کے خدمت مین بہت مدت گذاری ہے

ہنسی بولی ہوئی دلشاد بوسہ بہی لئی ہمنی
مگر اوس عین مطلب کی ابہی امید واری ہے

کہی تو نی نظیر ایسی غزل اب وصف سمدہن مین
مصور نی گویا تصویر نہ سکہ کے اوتاری ہے

کیا کیا ہر ایک درخت پی آیا ہی سنگترہ
پہل اور بہی مزہ کا کہایا ہی سنگترہ

نارنگی اور انار کب اچہا لگی اوسسے
جس رس بہری کے دلمین سمایا ہی سنگترہ

چہاتی پہ ہاتہہ رکہہ کے کہا مین اوستی جان
مدت سن میری ہاتہہ یہہ آیا ہی سنگترہ

گر تم برا نمانو تو ایک بات مین کہون
یہہ تو کسیکا تم نی چرایا ہی سنگترہ

یہہ سنکی اوسنی نیرہ ہار اور یون کہا مجہی
اب ہمنی اسطرح سی یہہ پایا ہی سنگترہ

ایک باغ حسن کا ہی جوانی ہی اوسکا نام
وہان سی ہمارے ہاتہہ یہہ آیا ہی سنگترہ

کوئی سی لگ رہا ہی اوسکی تمام عمر
جسکو کبھی کہ ہمنی دیکھا یا ہی سنگترہ

جب تو نظیر ہمنی یہہ ہنس کر کہا اوسی
میوہ خدا نی خوب بنایا ہی سنگترہ

مین سمجہا تہا کہ تو تیرا عشق بنا ہا آہا کہا کی سو طرح سی غم
ولی افسوس کہ تین مجکو بچا ہا آہا یا نی ظلم و ستم

خود بخود دشت کو یکایک مین کہو گیا تجہہ سی تیری جدائی مین
دل پر درد نی پہلو سی کرا ہا آہا یاد کر تجکو صنم

وقت مستی کی شنیدیم ترا در بر خویش ہم با تبدکہ مرا
از تو دیدیم صنم چند ادا ہا آہا کشتہ ناز توام

حیف صد حیف و افسوس صد افسوس آیا پیغام اجل
چہٹ گیا زخم جگر سی میرے پہایا آہا اب نکلی جاوی گا دم

کہا رس کہا کی تم روس سی ہو بیتیم آ تو کریا کر ذکر
جا ہی جان میری منت کر کر ہا ہا پہ ہو جیسی ہی دہرم

سنا تو کہا سکہی تو بقصر کہی کی سند سند جی چلتی
جہنری جاوان تیری اس ترچہی نگہہ ہوا ہا نہین کم تیر ستم

ہیگا معجز تیرا اب شعر مین اے جرات آج شک نہین اسمین ذرا
یہہ غزل جسنی سنی او سنی سر اہا آہا تیری ہی سر کی قسم

لینی جو بلائین لگی ہم اسکی جب جٹ پٹ تو وہین جہٹ
جل جاوی پر وا زیری رو پری یہہ سب ہی ہٹ سا او

ان زلفوں کو مین حلقہ زنجیر کر دیکہا ایسا ہلا او
چہو رہو ہون کو ہی آپ کی دروازہ کی چوکہٹ کہ مکہ

ای و آرسی لیدا در جہو ریہہ گیات یہیہ دہج
اور چارہ شبنم پی ہے جو کہ بہاو بو تو کی کہلا

ای عشق اجی تو مہارا جو راجا و نندہی ہمکو
گہر بیٹہی ہو تم لاکہہ کرو ند لگی کہی اک ان مین جہٹ

ہی معدن انوار الہی دل عاشق سو چہوٹو عزیزو
اس چہوٹے سے جگہ مین یہہ وسعت و یہہ سماوات اللہ ری جمکتی

از حکیم جواہر لعل مہتمم مطبع مصدر النوادر

بت رعنا ہمارا حسن مین بہتر ہے خوبان سے
فرشتہ سے بشر سے ماہ سے خورشید تابان سے

نہین نسبت کسیکو قامت زیبائی جانان سے
صنوبر سے قد شمشاد سے سرو گلستان سے

کہلے کیا گیسوئے دلبر کہ ہو یہہ بو نہ آتی تہے
ختن سے چین سے تاتار سے اور سنبلستان سے

تیری مسکور ہین ساقی مگر ایک ساغر سے ہم گذرے
خرد سے فکر دنیا سے خیال کفر و ایمان سے

نگاہ و ابرو و مژگان سے جو صدمے اٹہاتے ہین
نہین ڈرتے کمان سے تیر سے خنجر سے پیکان سے

قصور عاشقان کیا ہے جو وہ محروم رکہتا ہے
کرم سے رحم سے مہر و وفا سے لطف و احسان سے

حکیم اب کس دوا سے دلکو طاقت ہو کہ نفرت ہے
العوق و شربت و تریاق سے اور تخم ریحان سے

ولہ

اگر سودائے عشق دلربا جسکا جی چاہے
چمن مین جا کے بلبل کے نالے جسکا جی چاہے

یہہ آسان ہے کسی سے دل لگانا جسکا جی چاہے
لگا کر دل نہین ممکن چہپانا جسکا جی چاہے

بلا فتنہ آفت نگہہ جادو کمان ابرو
دل عاشق کو بے منت پہنسا لے جسکا جی چاہے

تردد دل مین خال و زلف و سرمہ کے کشاکش سے
ارا لاخراجی ہے دبا لے جسکا جی چاہے

نہین ڈرتے ہین جور یار ظلم رقیبان سے
مثال شمع سر تا پا جلا لے جسکا جی چاہے

پری و حور کا کیا ذکر اسکے حسن کے آگے
بشر کیا مہر و مہ رخ کو ملا لے جسکا جی چاہے

خطا مشک سے نسبت جو دو موئے یار کی بو کو
لگا تا تار سے تا چین دکہلا لے جسکا جی چاہے

صدف کا جب جگر ہو چاک تب نکلے ہے ایک موتی
حکیم و عامل و عارف سبھی تک کو دیکھیں نقد

ہزار اس دل کو ہر بے بہا سے جسکا بھی چاہے
مچلتے دل کو کوئی بھی سنبھالے جسکا جی چاہے

وله

گل صبر رہا نہ قرار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا
نہ تو وعدہ کیا نہ دیدار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہم جا نہ سکے مجبور سہی وہ آ نہ سکا مغرور سہی
تسکین کو نہ وہ غمخوار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

محروم وصال رہی شب بھر عیار سہی اُس ظالم نے
نہ شراب پی نہ خمار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہر چند بچھایا باتوں میں پر حیف نہ آیا گھاتوں میں
نہ یہہ جال بچھا شکار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

گر وصل میسر آیا بھی تقدیر جو اپنی الٹی تھی
نہ وہ مست نہیں ہشیار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

جو جو کہ رفیق جانی تھا جو محرم درد نہانی تھا
افسوس کہ جب دلدار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

سوچی تھی جو آویگا یہاں تک تو کرینگے نیاز و ادائیں
جب وہ بر پیکار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

ہم محفل جاناں میں سمجھے اتنا ہی غنیمت آلسمیز
نہ صفائی ہوئی نہ غبار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

بھی خار ہے چمن کہ غنچہ دہن نہ بلا ہے سے زینت بزم ہوا
نہ وہ آپ ہے رشک بہار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

مر بھی دلیں یہہ حسرت ناگردن کہ نہ اُسنے کبھی غمخوار سے کے
نہ وہ بر سر لوح مزار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

کہتا ہی حکیم اب یوں رو رو دیکھا ہے ہزاروں نسخوں کو
جب مرنے پر بیمار آیا یہہ بھی نہوا وہ بھی نہوا

وله

تجھ سے بے مہر کو ہم اپنا دلارا سمجھے ہنسیے یہہ کیا سمجھا
ملک الموت کو ہم اپنا مسیحا سمجھے تھا یہہ قسمت کا لکھا

دام زلفوں کو تیری زرعہ سنبل جانا خال کیا پہچانا
دانہ خال کو ہم عنبر سارا سمجھے کیسی ہمارے ہی خطا

کیا غلط ہمنے یہہ سمجھا تھا کہ ہوگا وہ شفیق نہوا ہائے رفیق
ہو گیا غیر غضب جسکو کہ اپنا سمجھا مفت یہہ دل بھی گیا

دور رکہی ہے خدا اُنکے باتوں میں جو آجاوے وہ پہر کیا سمجھے کیسے گئے پایا ہیں ہم دل کے تسخیر میں کہتے ہیں کہ چالاک ہیں ہم

زلف کو کالی بلا رخ کو گل تن کو سمن سرو کو بوٹا سمجھے جب مصیبت میں گری جعد قد کے ذرا ابتو سمجھ بیٹھے اپہری

نافکر ذرا آفتا موکر سینہ کو ہم صبح صفا سمجھے دانت ہیرے کی کنی دل کو تل ہمیں سمجھے میں اور لب کو عقیق یمنی

نسخہ ناحق کو لکہا گر حکیم اتنا نہ سمجھے ہی تو پہر کیا سمجھی کچہہ نہیں اور روا وصل کی عشق کی اس کہتے ہیں کہ نہیں

تن یار سے جو لطافت عیاں ہے | ولہ | گل و یاسمین میں بہلا وہ کہاں ہے

بنام خدا جسنے دیکہا وہ مکہڑا | جمال مہ و مہر سے رو کشان ہے

کج ابرو نگہہ ایسے کرتے ہیں ہیں | کہ ایکجا وہان تیغ و تیر و کمان ہے

کہلی جعد مشکین و خط سے | رحیل ختن ہند کو کیوں رواں ہے

اسی رشک گلشن کے مشتاق ہیں سب | جو سرو چمان قمری خستہ جان ہے

اسی سے ہی عشاق کے دل کو فرحت | جو وہ مہربان ہو تو کل مہربان ہے

حکیم ابتو ہم بہی فدا ہیں اسیکے | کہ جسکے تعشق میں سارا جہان ہے

جب سے میں محو رخ و زلف معنبر ہو گیا | ولہ | جسقدر سینہ میں تہا دل دود و اخگر ہو گیا

تیر حق میں ابرو و مژگان یار کے جفا | کوئی پیکان ہو گیا اور کوئی خنجر ہو گیا

دوستوں رانوں کی آہوں نے اثر کو دیکہہ لو | تشرون سے سینہ افلاک مجمر ہو گیا

جوشش شور جنوں سے سیل اشک چشم تر | جو نہیں پہنچی تو کیوں کیا کہ سمندر ہو گیا

کون کہتا ہے ہلال و مہ نہیں ہوتے بہم | روئے جانان و لب ساغر ہمیں باور ہو گیا

آرزو مین اُسکے سرگردان ہین دو شمس و قمر
سرنوشت انکی قیامت تک یہہ چکر ہو گیا

حیف اب باقی نہین امید کہتا ہی حکیم
کیا بجھیگا یہہ کہ قفس ز روکے بستر ہو گیا

ولہ

الفت بڑہا بڑہا کے نہ ترسانا چاہئیے
خون انکہہ سے کسیکے نہ برسانا چاہئیے

اتنی نکر رقیب سے تو شوخ جنبیان
میری حضور تو تجھے شرمانا چاہئیے

ناصح مین جبر صبر کو تسلیم کر چکا
معنی وفا کے اُسکو بھی سمجھانا چاہئیے

دانستہ میری حال پے جانا نہین ہے رحم
بھولے سے بھی کبھی تجھے آجانا چاہئیے

انکار کے یہہ جا نہین زنہار گل بدن
گل پھول اُسکے ہین تجھے ہونا چاہئیے

شکوہ عبث ہی شاہد رعنا کے جور سے
شیدا اگر ہوا ہی تو غم کہانا چاہئیے

نرگس ہوا چمن مین جو ہم چشم نازنین
اُسکو زمین مین یا کہود کے گڑوانا چاہئیے

شاید کہ ٹہیر جائے ملاقات کی حکیم
دل کو کسی دوا سے تھہرانا چاہئیے

ولہ

اسکے رخ پر کون کرسکتا ہی تیز اپنی نگاہ
جسکا دربان رات کو خورشید ہو اور دن کو ماہ

دل محبت کی بدولت ہو چکا رسوا تباہ
ہم غلط یہہ جانتے تہے اُنسے ہو دیگا نباہ

چون حباب بحر ہی یا مثل مرغ نیم جان
دم اگر سینہ مین آیا کیا نہ آیا واہ واہ

سیکڑون کو چہ مین اسکے سر سے گذری ہی جفا
بے قصور دیکھا عبث لیتا ہی گردن پر گناہ

اب کوئی مین ڈوب مرجاوینگے ہو کر بادہ
اسکی چشموں مین نہین ہے مہر اور نہ دل مین چاہ

کون پروانہ صفت بے وجہ راتون کو جلے
شمع روکے دلین گر کچہ بھی نہ ہو دے اپنی راہ

ہم عبث فریاد و زاری کیون کرین اتنے حکیم
جو قضائی آسمانی ہے نہین تاثیر آہ

چہارم فرد

در تعشق

پہر زلیخا نہ نیند بہر سوئے
جب سی یوسف کو خواب مین دیکہا

جو اہی اس جہا نمین سو کچہہ کا جلی
ایک ہی سلیقہ ہم ہین جو دل ہی کا جلے ہے

شمع پروانہ سی جل کہتی ہے اور روتی ہے
دیکہہ رے ہای لگی ایسی بُری ہوتی ہے

نہ تو عشق ست ہمین عشق ہے نہ تو چاہ ہمین چاہ
وہ جو باتہہ سی نکل گئے اوسی بات کا یہہ بہانا ہے

عشق مین سب کچہہ ملا ہیگا میری نقدیر مین
درد کی نقدی ملی حسرت ملی جاگیر مین

نبض کو دیکہہ کے یون لگا کہنی لگا میری طبیب
بے جگر آفرین شاباش تیری جینے کو

در حسرت

ملتی ہو دیکہا کی ہمین عمر و تکی گل ہے
کیا فایدہ چہاتی پی میری مونگ دَلی

رات کو سر کے تلی حسن کلائی ہو گئے
ہای کیا خوب طرح اوسکو کل آئی ہو گئے

ہای کس کس کے تئین بیتھکے ہم یاد کرین
غم شیرین کرین یا ماتم فرہاد کرین

جلانا ہمکو اوسکو شاد رکہنا
بہلائی پیمروت یاد رکہنا

در آه و ناله

اے دل تو عبث نالہ و فریاد کرے ہے — کیوں ہچکیاں لیتا ہے وہ کب یاد کرے ہے

در خیال

جبکہ میں محو خیالِ روئے جاناں ہو گیا — داغ دل ہر ایک جوں خورشید تاباں ہو گیا

در حسن

خورشید روئے جس گھڑی آنکھیں دکھائیاں — مہتاب کے بھی منھ پر پڑ گئی ہوائیاں

تنگ چیت اتنی کسلئے خاطر نجست کے — آتی بہار کچھ بھی خبر ہے بسنت کے

چشم بد دور کہ یہہ کیا خوش قامت ہوگا — اب تو فتنہ بھی پر آگے کو قیامت ہوگا

اوس گلبدن کو گل سے ہر گز نہ تھی محبت — جنیا گلی نجا تو کیونکر گلی پڑی ہے

کہاں ہوتی ہے ہر کسکو اتنی دلربا تجھ — بحسن اتفاق آئینہ تیری روبرو تو تا

پردہ اوٹھا تے ہیہ دیا کچھ نہ دکھائی مجکو — مگر ایک برق چمکتی نظر آئی مجکو

جو وقت ای پیاری تو بیحجاب ہوگا — ہر ذرہ تجھہ جھلک سے جوں آفتاب ہوگا

در نگاه

خنجر نگہ سے تیری جو نیم کشتہ چھوٹا — حسرت تھی اوسکو آخر مارا لٹا لٹا کر

گھونگھٹ کی بٹ کی اوٹ لی ہی دانی آہ کے — صدقہ تیری نگاہ کی کیسی نگاہ کے

ہوش جاتا رہا نگاہ کے ساتھ — عقل رخصت ہوئی ایک آہ کے ساتھ

در شوق

دریادلی سی ہمنی دیا خانمان بباد	کیا جانئی حباب کو کیا موج آ گئی
طاقت ہی کسی شرح محبت کی رقم کے	سن حال میرا بہت گئی جہاتی جو قلم کے

در زلف

دام زلف اور جہان خال کا دانا ہوگا	پہنس ہی جاویگا وہان کیسا ہی دانا ہوگا
لی آینہ مانگ اوسنی جو ایکبار نکالے	ظلمات کی ایک راہ نمودار نکالے
چہپا ہی مانگ مین دل او اب یہان تہوری کہدے	کہ ادہر رات ادہر ہے ادہر ہی آئی ہے
آینہ لیکر جو اپنی زلف سلجہانی لگے	ہند کی کالی حلب مین آکی بہرانی لگے

در چشم

یار کی آنکہہ کی اشارت سے	صف کے صف تا شقو کی غارت کے

در پستان

گیا باغبان حسن کا رکہہ کے پہول	کنول کے کلی پے بنفشہ کا پہول

در کمر

موی میان کہی تہی سب ہمنی برابر اب کہئے	دیدہ دل کو کہول دیکہہ موی تو ہی کمر نہین
تمہاری لوگ کہتی ہین کمر ہے	کہان ہی کسطرف ہی اور کیدہر ہے

در اندام نہانی

بیان لطافت جو ہو صاف صاف	تو پڑ جاے برگ سمن مینہا شگاف

در سوز محبت

ہاے کس بیوفا سی آنکھ لگے	نہ لگی آنکھ جب سی آنکھ لگے
افسوس سوز غم نی شعلہ او تہا کی چھوڑا	الفت کو آگ لگیو آخر جلا کی چھوڑا

در تجاہل

اسی تہی ایک حور مجھی دیکھہ ہٹ گئی	لٹ پٹہ چھپٹ کو آ ربٹ نہیں پیٹ گیے

در ادا

گہو گہٹ کی پٹ کو الٹا اپنی جو دلربا ہے	لاکہوں ہی مار ڈالی کافر تیری ادا ہے

در بیوفائی

دل و دیدہ آج و یار تہی سو بحر غم مین ڈوبا گیے	ہمیں اپنی جنہسے امید تہے وہی آنکھہ ہمسے چرا گیے
عبث بیار رکاوٹ سی منہہ چہپاتی ہو	یہہ اسی لب پی ہنسی دیکھو سکراتی ہو

در بیحجابے

جب وہ اوقت کر منہہ سی نقاب نکلا	ہر شخص چونک بولا کیا آفتاب نکلا

در تبسم

بلا سی برق آفت ہم پی پڑ ستے	تبسم تمنی فرمایا تو ہوتا

در سماجت

اگر ہم جانتی ایسی جدا ہو	خدا کی سون کہیں [illegible] آشنا ہو

اگر دل ہمسی تی تیرا جدا ہے	تو بہتر ہی ہمارا ہی خدا ہے

در وقار

جنون کے نظر ونہین ہم سبک تہی دیا و ہنہین کو وقار اپنا	عجب طرح کے ہوئی فراگد ہون کا سی یار اپنا

در عاشقی

آدم کا کالبد جو عناصر سی مل بنا	کچہہ آگ بچ رہی تہی سو عاشق کا دل بنا
صورت مجنون کی دیکہی آج تصویر و نکی بیچ	ایک مشت استخوان تہا لا کہہ زنجیر ونکی بیچ

در جور

ہاتہہ او تہا جور اور جفا سی تو	یہی گویا سلام ہی تیرا

در نیاز

اب تو صنم ہمین سے بنا ئی بچہی بنی	ہم سب طرح سی ہار تمہاری گلی بڑے

در وعدہ

اس سنگ دلکی وعدہ خلافی کو دیکہی	پہترا گئی ہین آنکہہ میری انتظار
کل کا وعدہ ہمسی تہے ہرگز نکرا ہی بیوفا	کل کہان لی کل کو نئی جو کل سے تی بیکل ہوا
وعدہ کیا تہا کل کا کل سی ہوا ہی بیکل	الشوخ کیا بہلی ہے نت کی تیرے یہہ کل کل
کیا فایدہ کہ غیر دنسی لوس کنارہ ہے	ہمسی تو ابہی وعدہ دار د مدار ہے

در گریہ

کونسی صورت ہماری زندگی کی ہی نظر	یا تو ہم کہاتی تہی غم یا غم ہمین کہانی لگا
دن کتنا افسوس مین اور زاری مین کٹتے	عمر کتنی کو کتی بر کیا ہی خواری مین کٹتے

در افسوس

افسوس سوز غم نی شعلہ او تہا کی چہوڑا	الفت کو آگ لگیو آخر جلا کی چہوڑا

در وصل

وصل مین رنگ اوڑ گیا میرا	کیا جدائی کو منہہ دکہاؤن گا

در ہجر

چل بسے صبر و قرار و طاقت تاب و توان	چلنی سے تیری سبہو نہین یک بیک چل بسے گئے
نہ مرتی ہین نہ نیند آتی نہ وہ صورت لبرتی ہے	یہہ جبتی جاگتی ہم پر قیامت سی گذرتی ہے
سر پر ایام مصیبت آج پہر آنی لگا	یار گہر جانی لگا ای وای گہر جانی لگا ہے
جبین جنکو نہ تاب دلکو نہ خواب چشم پر آب ہیں	غم جدائی سے جان میری عجب طرح کی عذاب مین

در پان

پان کہانی سی تیری سرخ ہین دندان گوہر	جب تو گوہر تہی اور اب لعل بدخشان ہوے

در ہوس

الفت اہل دنیا نی بہت رکہتی ہین وی	اونہو نکو بیزار دہ مست کہو ہی لذ زادہ ہین
اگر اجل آوی باتین کہی ایک وقت مین اگر	تو ہنس کے در گذر کر دی شرافت اسکو کہتی ہین

در ذو معنی

جب سی نازک بدن ہوا باغی
کیونکہ ملنی مین اب لگا ہی بہیر

وہ شوخ کر گیا ہی دلکو ہماری لٹو
رکہتا ہون آس اوسکی شاید کبہو پہر آو

ہم جانتی تہی خوبان کچہہ گرم ہو ملین گے
دل سرد ہو گیا ہی جب سی پڑا ہی پالا

وہ نازنین ہماری جب سی نظر پڑی ہے
دیکہی سی روآو اوسکا دا چاہتا ہی سونلا

مزاج زرگر بچی کا ہمنی جو خوب دیکہا تو ایک تماشا
تہین ہے چہین ایک پلک مین اوسکو گہڑی مین تولا گہڑی مین ماشا

اب تو ای درزن ہماری جامہ کو طیار کر
کام ہی مجکو شتابی آ ذرا سینی کو لگ

ایک دن زنار دارن سی کہا
تنگ تو آسن دی کہ اب پوجا کرون

دیکہو است کمہاری کی تئین
سر بارا رہہ کہتی ہی کہ لی اوپرا

باب زر لکہا ہی بوعلی سینی
کہ سونی سے مسافر کو خطا ہی

کر جسی کیا ہو غصہ سی گہتا گر مہر کو ساجن
نین سالونوں برستی ہین کہ جب سی تم نظر بدلے

ای کبوتر جا کہو یوسف کو ہی سی نکل
چاہ مین تیری زلیخا ہو گئی ہی باہری

ای عزیز وقت یار سی کیا چاہتی ہو
چاہ مین دیدہ ہوسنتہ گرا چاہتی ہو

چاہ پر بیٹہی تہی ہم اور چاہ کی تدبیر تہی
چاہ مین ہم گر پڑی اور چاہ دامنگیر تہی

در معرفت

ہر رنگ رنگا رنگ مین اوس رنگ کا سنیر نگ ہی
سب رنگ ہین اوس رنگ کی پر اوسکا رنگ ہے اور ہی

قید بہی کچہہ ہی نہین اور چہوٹ بہی سکتی نہین ‌‌ واہ واہ اوس چال کو اوی آفرین صیاد

معما اسم مہتاب رای

بنی کیونکر کہ ہی سب کار اولتا ‌‌ ہم اولتی بات اولتی یار اولتا

رباعیات آزرو

ای درد بہت کیا پر کیا ہمنی ‌‌ دیکہا تو عجب جہان کا لیکہا ہمنی
بینائی نہ تہی تو دیکہتی تہی سب کچہہ ‌‌ جب آنکہہ کہلی تو کچہہ نہ دیکہا ہمنی

دیگر

حاکم کسی ملک کا کہا یا تو کیا ‌‌ بندہ ہوا آپ سے بکا یا تو کیا
دنیا مین اگر کسو کا شیدا ہوا ‌‌ آیا تو کیا و اگر نہ آیا تو کیا

دیگر

کیا زاہد تمسی تی جہگر کر لون میز ‌‌ غصہ سی تی کیون کرون دل اپنا خون ہین
مینخوار صنم پرست کہتی ہین مجہی ‌‌ ہو نہین ہو نہین جو کچہہ کہ ہو نہین ہو نہین

دیگر

کی می سی جو ایکبار توبہ ‌‌ ای ساقی وای بہار توبہ
بس کچہہ معاف اب تو تقصیر ہوئی ‌‌ توبہ توبہ ہزار توبہ توبہ

دیگر

محفل میں بھری ہی می جو مٹکی مٹکی	زاہد و عابد سی دور بہتکی بہتکی
قاضی سی ڈری نہ محتسب سی کافر	یہہ دختر رز ہی جیسی اتکی اتکی

دیگر

لگ گیا اوس پری کی جی ہی تو ہی	اگئی طبع آدمی ہی تو ہی
مر گئی کی جو اوسنی فرمایش	کیا کریں یار مفلسی ہی تو ہی

دیگر

اس چمن کی دور میں آیا پسیوین مل کی ٹل	صانع قدرت نی کیا رنگین بنائی گل کی گل
یہہ نہیں دریا کہ جیسیں گذریں پل باندہ کر	موج چشم عاشقان دیمی تو زیل میں پلک

دیگر

تیری چوری پی ہم ای نازنین من ہار بیٹھی ہیں	جلیبو مکھی سرہانی دیکھہ تو بیمار بیٹھی ہیں
کوئی کہتا ہی دیوانہ کوئی کہتا ہی سودائی	زبان کس کر کہیے روکیں ہر سر بار از بیٹھی ہیں

دیگر

آیا نظر ایک طفل فرنگی گورا سگین نگاہ	بلتن سی مژہ کی قلعہ دل توڑا بیجرم و گناہ
ہم نی کہا اوسی تی کہ در صفا سی آتش بہری	وہ ہنس کے لگا کہنی کہ توڑا توڑا دل کینا برو

دیگر

کہینچا مجھی گوشہ میں تیری ابرو کمان نی	مارا ہی پلک میں تیری مژگان کی سنان

رنگ زرد ہی دم سرد آور چشم ہیں گریان		اظہار کیا عشق نے یہہ تینوں نشانی

فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی و اردو پنجم

اول مشکلات

معما باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جانمن اول نام پارسی اوسط نام یارسی	دیگر	از پی تسکین دل بریان من آخر نام یارسی یار عرب نہ پارسی

سلام علیک

لاف شوق تست و رسم لیک در عمر دراز		اگرچہ فرساید زبان یکیشمہ نتوان گفت

اسم خسرو

نام بت من اگر بد اسنے مرانیک نام است خواجہ علیم	دیگر	سیبی است نہادہ بر سر سرو دو شین و دو قاف و دو لام دو جیم

اسم طبیب

علم یارم سہ حرف دان بیرنج		ہر یکی در حساب پنجہ و پنج

باسم کمال

ش

پاره از گل بگیر و پاره ز لعل		هر دو را در میان آب انداز

باسم واسع

چون رخ او از نظر شد ناپدید		قطره‌های اشک بر دامن چکید

باسم بوسه

بتر دلیف و به تقلیب و به تجنیس		ز روی یار خواهم صد شرقی

باسم محبوب

دهان او معائیت مشکل		بضرب بوسه‌ها خواهم گشودن

باسم جام

از حسن بی حد تو ای نازنین شمایل		عاقل شده است مجنون مجنون شده است عاقل

باسم کیخسرو

ممسک از زر است شود خلق بدارندش دوست		در سخی قلب شود تاج کرم بر سر اوست

باسم اسحاق

احسان‌های یاران را گر عکس بر قاف افکنی		سیمرغ را همچو شرف در دام الطاف افکنی

باسم شهباز علی

ای دل ببین تو در میانه شب		نام آن سرو ماه رو باشد
گرد و آب عرب در آب هند	علی	نام یارم آن زمان پیدا شود

چیستان عناصر

آن چیز که بی پای شب و روز رواست | آن چیز که از پای لب بر جمله زبانست
آن چیز که یکدم برود در همه عالم | آن چیست که اندر شکم جمله نهانست

آیینه

کودکی دیدم عجب در کشور هندوستان | گوشتی بر موی دارد موی او بر استخوان

میزان

عجایب اشتری دیدم که ششن پا دو سم دارد | عجایب تر از آن بشنو میانش دم دارد

پنجه دست

چیست آن چیز پنج سر دارد | سرش آن مرده و تنش زنده است
پنج سر چون فرو زد و دشکم | همچو گرز سلاح هر مرد است
نام او را صد پیچ من گفتم | هندوی فارسی بیان کرد است

چشم

یک جفت کبوتران ابلق | هستند جدا جدا معلق
پرند بآسمان بپاینده | ورکابک خود برون نیایند

مجمر

چیستان قلعه آهنی پی در | درمیان هست زنگیان لشکر

همه زنگی شوند ر رمی رنگ	گر یکی رومی اش رود اندر

افتاب و مهتاب و ستاره

چیست آن بادشاه هفت اقلیم	با هزاران سوار بر گردد
ناگهان یک سوار پیدا شد	لشکر بادشاه برهم زد

خربوزه

چه چیز است آنکه باشد گرد و غلطان	دو نامش زنده دارد لیک بیجان
خری باشد که اینمعنی نفهمد	ز سبز کمتر بود آن مرد نادان

سایه

چیست آن صورتی که در همه حال	گه رود پیش گه رود دنبال
چون شود روز تیره ننماید	جز بروی چراغ و ماه جمال

شمشیر

چیست آن میخورد خوید سیاه	آب بر سنگ سخت میشود شد
چون ز خوردن خوید فارغ شد	روی خود را بچوب می پوشد

پستان

حوضی که درو موی نگنجد بمیان	نوشند از آن آب همه جانوران
آن جانوران نیست که پرنده هوا	اسب و شتر و گاو خر و آدمیان

شش

هشت پا زاده است و پور چهل سر	من	چار پا دارد و بهر سر آنها پسر
کس نگوید غیر از من نام او		تا قیامت گر خورد خون جگر

فکر

یکی مرغ دیدم نه پا و نه پر		نه از شکم مادر نه پشت پدر
نه بر آسمان و نه زیر زمین		همیشه خورد گوشت آدمی

بادنجان

آن چیست که در برگ پناهی دارد		جامه سیه و سبز کلاهی دارد
فرقش ببرند و جامه‌اش چاک کنند		من در عجبم او چه گناهی دارد

بیره بان

زاغ و باز و تدرو و طوطی را		برگرفتیم و در قفس کردم
دوش دیدم بمجلس احباب		گشت زان چار مرغ یک سرخاب
چار کس با سی و دو کردند جنگ	دیگر	کشته کشته خون شده در قعر تنگ

چیستان

مسکه رفتم در بیابان نگه کردم بر گلان		مادرش در شکم دیدم پسر آمد بر دو کان

ایضاً

رنگش چو رنگ زعفران بر پا شده چون عاشقان		پا دارد و پر هم بدان جانا بگو آن چیستان

چیستان

عجب دیدم دو شوهر یک نسائی	میان هر کس دیدم وفائی
ولیکن هر دو شوهر زادهٔ او	روا باشد بهر مذهب نکاحی

چیستان

گلی دیدم که او بیخار باشد	نه در صحرا نه در گلزار باشد
نه او را کس خرد نه کس فروشد	ولی در تختهٔ بازار باشد

چیستان

چیست آن هیکلی که خم دارد	از کجی روی در بهم دارد
خوردن او بود همیشه خون	شش سوراخ در جگر دارد

چیستان

چیست آن چیز در جهان بسیار	فیل را دیده ام بر اسب سوار

اشعار مصطلح بدر چاچ وغیره

چو ماه من بدر آید بخانهٔ ده هلال		شفق طلوع کند دانه های پروین را
بر گیر یکی را بدو با چار یکی کن	دیگر	گر نه نود شش جانب دو چل گذر افتد
یکی دان حرف آخر را دویم زان نیمهٔ پنجه	دیگر	ولیکن حرف اول را بجز مجذور ده مر

لولو از نرگس فرو بارید و گل را آب داد	دیگر	وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد
سقف استون بلورین سیب خوار زمین گرفت		از دم قاقم گره بر گوشهٔ عناب داد
ایک دو تین چار بار خوری	دیگر	گر شماری تو هشت بار خوری
بلی نالد چو بلبل دیگری قصد چو شاخ گل	دیگر	به بین این توبه میخوار آخر چه بشکن بشکنی دارد
هیچ گه در عشق کوتاهی نکردم در وفا	دیگر	هر که بر چید از قد جانان بلند انداختم
خراش سینهٔ بلبل ز نوک خار گذشت	دیگر	هنوز آبله در پای شیشه حلبی است
کف شاه محمود عالی تبار	دیگر	نه اندر نه است و سه اندر چهار
بهیچود اینقدر دشنام میداد	دیگر	که دست چپ شد عاجز از شمارش
آب حیات آتش افسرده دامن است	دیگر	مجنون چرا بدامن صحرا نمی رود
نرگس خندید و تر شد ابر چون افکند در گلشن	دیگر	صبا خاکستر پروانه پیش بلبل نالان
قمریان را دیده ام در کوچهٔ آیینه سان	دیگر	سرو را یارب ندانم شوق بالائی که بود
جم مرتبه خان خانان که ز اثر نطق	دیگر	چون گل همکیش گوش کند جذر اصم را
گر بهازیچه شوم ملزم ارباب کلام	دیگر	خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
خواهیم از خدا و نخواهیم از خدا	دیگر	دیدن حبیب را و ندیدن رقیب را
حسرت زلف تو کردیم شکستم دادند	دیگر	خواستم وصل تو آیینه بدستم دادند
چو گل بر سر پروانه پس اکنون [illegible]	دیگر	بصبا گو که درین باغ چریدن نه جه

دل در طپش ز جوش خیال تو ره نیافت	آیینه شد چراغ که کاشانه تنگ بود
خضر اگر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد	دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد
نمی باید ترا مشاطه از بهر خود آرایی	بصحرا میروی در خانهٔ آیینه می آیی
کنده شد دندان کوه از برگ پان	خنده زد دریا بر ریش آسمان
پیل تن شاهی و بسیار است بارت بر سریر	زین مرنج ای ابر باغ ار گویمت بسیار بار
باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند	گر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

سوال جواب زیب النسا با عاقل خان

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در نواست	سر بصحرا می نهم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام است باید شیشهٔ ناموس و ننگ	پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

سوال جواب شاعران ملتان با سعدی

از شاعران ملتان	از سعدی
تو اندرین دیار که بردی مسافری	سعدی تو جوهری سخنان تو گوهر اند
این نکته یاد دار که ایرانیان زنند	زین گونه می فروش که ملتانیان خرند

از جهانگیر	فرد	از نورجهان
پشت دادن نکو نمی باشد		شمع را پشت هرد و نمی باشد
از جهانگیر	فرد	از نورجهان
درین بزم ره نیست پروانه را		که پروانگی داد پروانه را
از شاهزاده		از سعدی
سرو یکپای ستاده است درین باغ مگر		بر کاب تو دود گر بودش پای دگر
از بادشاه		از ناصر علی
از گزیدن زیب دیگر داد آن لب خنده را		قیمت آری بیشتر باشد عقیق کنده را
از زیب النسا		از ناصر علی
از هم نمیشود ز حلاوت جدا لبم		گو یا رسید بر لب زیب النسا لبم
از بادشاه		از امیر خسرو
لاله در سینه داغ چون دارد		عمر کوتاه غم فزون دارد
از شاهزادی		از سعدی
زمین ترقید و پیدا شد سر خر		شنیده آواز ماده آمده نر
از بادشاه		از ناصر علی
آن پری دیر شده محو تماشایم هنوز		رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز

از شاهزاده		از سعدی
زلف من خم شده در گوش سخن میگوید		موبمو حال پریشانی من میگوید
سوال جواب از عاشق و حکیم		
رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان		گفتا که بجز دوست نداری درمان
گفتم غذا گفت همین خون جگر		گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان
سوال جواب از اورنگ زیب و زیب النسا		
چهار چیز که دل می برد کدام چهار		شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
چهار چیز که دل می برد کدام چهار		نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار
سوال جواب از شاعر و مجذوب		
حال دنیا را بپرسیدم از دیوانه		گفت یا بادیست یا خوابیست یا افسانه
گفتمش هرکس مهر دل در وبست است آن		گفت یا غولست یا دیوست یا دیوانه
سوال و جواب از بادشاه شاطر و حکیم معنی جهان و حیات و فنا و دلارام		
تو بادشاه جهانی جهان ز دست مده	از جهان	که بادشاه جهان را جهان بکار آید
جهان خوشست ولیکن حیات می باید	از حیات	اگر حیات نباشد جهان چه کار آید
جهان و حیات و همه بیوفاست	از فنا	فنا را بدست آر آخر فناست
شاها دو رخ بده دو لارام را مده	از دلارام	پیل و پیاده پیش کن و آنگه مات

تواریخ

تاریخ در فتح قلعه حیدرآباد

بوالحسن داشت جای چار محل | گرد بیرونش زان مکان تقدیر
رفت او چون بجای او بنشست | شاه اورنگ زیب عالم گیر

دیگر در فتح

چو شد ابهام زیر خنصر آورد | پی اوراد تسبیح ستاره
بعینه چار الف چون چار انگشت | بر آمد زان میان فتح ستاره

در معزولی حکیم

افتاد حکیم از مراتب | تاریخ لطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت بر دار | سه مرتبه لنصف نصف کم کن

در تعمیر باغ فرح بخش که نعمت خان داروغه بر آن متعلق بود

در باغ فرح بخش گذر کن شاها | بر لاله و یاسمین نظر کن شاها
نعمت خان را ز بهر تاریخ بباش | از باغ فرح بخش بدر کن شاها

در وفات سه خسرو

سه خسرو را زوال آمد بیک سال | که هند از عدل شان دار الامان بود
یکی محمود شه سلطان گجرات | که همچون دولت خود نوجوان بود

دوم اسلام خان سلطان دهلی	که اندر عهد خود صاحب قران بود
سیوم آمد نظام الملک بحری	که در ملک دکن خسرو نشان بود
ز تاریخ وفاتِ این سه خسرو	چه میپرسی زوالِ خسروان بود

در وفات نواب امیرخان

از شجاعت وز کرم عالم تهی	شد چو رحلت کرد نواب امیر
در وفاتِ او بر سمِ ماتمش	هر سر شکست دیگ و تیغ و تیر

در وفات سه خسرو معه خدیولندن

سلطان دهلی اکبر دیگر نصیر حیدر	سیوم خدیو لندن ولیام بن معیر
امسال هر سه مُردند غیر از کفن نبردند	با دیگران سپردند ملک و سریر و افسر
سالِ وفات ایشان جستند سینه ریشان	با خاطر پریشان از جمله نکته پرور
گفتند بر شماریدا اندر حساب مردن	یک بادشاه هادی دو بادشاه دیگر

در وفات عزت خان

از میانِ نام عزت خان برآر	باقی آن را بگیرد بر شمار

تاریخ دی از بلبل ماتم زده چشم	دیگر	در گریه شد و گفت گل از باغ برون شد

تاریخ مسجدی که لولی بنا کرده

چو محرابش سجود خاص و عام است		خرد گفتا که این بیت الحرام است

تاریخ جلوس اورنگ زیب

چون ز فیض مقدم او زیب دید اورنگ شد		شاه هفت اورنگ تاریخ جلوس شاه شد

تاریخ جلوس اکبر بادشاه در صنایع بینات از فیضی

نوری که مهر عالم اندر پیداست		از جملهٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که بآفتاب دارد نسبت		این نکته ز بینات آنجا پیداست

قصیده در تاریخ طوی شاهزاده از طهماسپ قلی بیگ

جهان از خورمی گردید همچو روضهٔ رضوان		ز فر دولت شاهجهان فرمان ده دوران
شهنشاهی که از فیض نسیم التفات او		دمد از شاخ گلبن غنچه همچون پسته خندان
رقم زد نوزده بیت موشح خامهٔ فکرم		پی طوی مبارک بادی شهزادهٔ دوران

بود هر مصرع تاریخ پس منقوط هر بیتی — وگر زین نقطها پس حرف او شخص بدین عنوان

کسی گر زین نمط شعری تواند گفت بسم الله — ثنا گر وی او خط مید هم در حضرت خاقان

بحمد الله که شد دیگر ز سعی نایب سلطان — رواج الیام افزون حدّ و فضل الاذان

بصلای امن در دادند بهر طوی شهزاده — مبدل یکدلی یابی از زین حسن عمل ارکان

تعال الله زهی گردون ثانی هادی کامل — دلیل و موید و دانا بعهد و دانش عرفان

درین دولت که یارب جاودان بادا وجود او — مزین شد دلم گل گل ز لطف داور سبحان

زهی شاهی نکو آئین بادا ایام اقبالش — بیمین عهد را یاور لیبا رجود در ایامان

هم از صیت عطای او کند از مفلسی نالش — درر از قید نوال دهی بود هم اندر صدف نالان

یقین دانم که قصد او کند حل همه مشکل — مدیح جود او دارد دلا هر مشکلی آسان

نوید جشن شهزاده ز فضل آمد بحمد الله — قرین فر ایزد باد جهد صاحب دوران

بود در سایهٔ شاهجهان سوز لقای او — زهی شادی جهان جاوید عمل این محفظ ارکان

نوای جود او هر جا بمقصد سایه افگن شد — امل اینجا رسد کامل کشاده دل بکف دامان

وجود جاه او بادا صفای حکم را قسمت — نوای بزم او سازد دل پژمرده را شادان

حسود بدگوی او را نحوست مایل طالع — مرید کلک او بادا سعادت از بن دندان

مراد مقصد باوج شهنا الدین والدنیا — همه زیب و همه منت همه بر تو همه احسان

حصول سروری قایم بان طوبقا مایل — رواج عدل باقی باد این حسن نکو بنیان

مش

بجت بین که دارد بر دوام جود کندی او — بود پیش کف پائی دو ببین سنگ و گهر یکسان

لوا رابیش او قاید جهان را داد او انجم — ابد با جود او همدم ستم را عدل او زندان

شهی گر ناز لطف و کند چون شاهدی دائم — مسیح آید چو بیماران بعطار از بی درمان

الهی تا ابد بادا ندای قدر او برپا — الهی تا بود عالم امل را جهد او سامان

همیشه فر با قبال او باد فع دیار امین

همیشه حاسد احوال او بیجا و سرگردان

صنعت خطی

رباعی — رباعی

از فرقت	آن دلبر	من دانم	بیمارم		از غالیه	صد سلسله	دارد	دلبر
آن دلبر	از عشقش	با دردم	بیدارم		صد سلسله	بر عارض	رویش	چو قمر
من دانم	با دردم	بی هوشم	بی یارم		دارد	روس	سحر	لب چو شکر
بیمارم	بیدارم	بی یارم	غمخوارم		دلبر	چو قمر	لب چو شکر	سیمین بر

فرد من موصل

سبب پیش تنش تب تن تست — ببیپیشتنشتبتنتست

پیش لب پشت تن سست شکست — پیشلبپشتتنسستشکست

ش

تن عیشم نحیف گشت بغم		تنعیشمنحیفگشتبغم
گل چمنم بهفته گشت بخار		گلچمنمبهفتهگشتبخار

فرد مقطع

زار و زرد م ز درد دوری او	دیگر	در دل روی نهد دارد دو را
دار وی و درد دارم از راه داوری		در آر ز وی ای دل آرام زرد و ز

رباعی منقوط

زیب ختنی زینت تخت چینی	بی چین جبین به تخت بنشینی
بنشین بنشین بتخت فیض بخشش	زین بخشش فیض فیض بخشش بینی

چند شعر از قصیده غیر منقوط از بدر چاچ

اگر مدار کرم مرد وار در عالم	که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عامل عادل سوار ساعد ملک	اساس طارم اسلام و سرو عالم
ملک علو عطارد علوم و مهر عطا	سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سر و دو اهل محامد هلاک عمر عدو	سر ملوک دل آرام ملک واصل حکم
کلام او همه سحر و حلال در همه حال	مراد او همه اعطاء مال در هر دم
دل مطاهر او همدم کلام علوم	دم مکرم او مورد صلاح امم
رسوم معرکه او کرده حکم عالم او	هموم حمله او کرده کار اعدا کم

هم او وهم دل او داد عدل را معمار | هم او وهم ده او در ملک را مرهم

من صنعت قلب

شکر به ترازوی وزارت برکش
برکش به ترازوی وزارت شکر

در بیان امتیاز روز و شب

گر کسی پرسد ای خرد افروز | که چه ماند و چه رفت از شب و روز
تو بگوئی که گیر انگشتم | گیر آن را که خواهی از دستم
لیک باید ترا تمیز تمام | تا اگر چاشت را بگوئی شام
گر سر انگشت گیردت بیشک | شش بود یازده بود یا یک
گر بگیرد سر شهادت تو | هفت باشد دوازده یا دو
گر بگیرد میانگی ای جان | سه و هفت و سیزده میدان
سر بنصر چه گیردت ناچار | نه بود چارده بود یا چار
سر خنصر چه گیردت بیر نج | ده بود پانزده بود یا پنج

در حروف ابجد هرچه خواهی بگیر

ز ذات شاه غازی ظل خالق | قضا نازل اجل خان از مناهی
بهر بی زر صریح و بی غرض گو | ریخت دی به لعل و از بری پی
سلاح صف خیلش فیض شکلی | صف جیش ثقیلش لایق سکه

ملا ذ دیر وصد سیم و زر نیز	شود صدره و م نوشیدان سے
معانی لطیف و سے نکہ کن	ملایم قول لفظ و معنئ و سے

رباعیات امیر خسرو دهلوی در وانستن میوجات بدست

١	زلفین تو سر بسر چو زنجیر	ابروت کمان و غمزه ات تیر	لعل تو ضمان چو شهد و شیر ست	داری صنما بدست انجیر
٢	آنرا که بود چو تو دلارام	غم نیست بس از جفای ایام	چشم تو بدیدم و بگفتم	داری تو بدست خویش بادام
٣	ای آنکه تراست چشم جادو	چون زرد تو مشک من در آهو	ای قبلهٔ عاشقان رخ خویش	پنهان چه کنی چو زرد آلو
٤	قد تو ز سرو بوستان به	روی تو ز ماه آسمان به	در دست نهفته و اشتن چیست	شفتالو زرد در دهان به
٥	ای طره تو که سر بر پیچ	اعدای ترا گرفته قولنج	از غیب ترا ترنج پیداست	در دست نهفتهٔ تو نارنج
٦	ای قد تو خوبتر و رعناست	بنشین و ببین که فتنه برخاست	شهد و شکر تو چیر تم کرد	در دست نهفتهٔ تو خرماست
٧	تا که منم از وصال مهجور	از درد تو بیقرار و رنجور	از جام لب تو در خمارم	از درت بکن نهفته انگور
٨	ای زلف سیه مکن شکسته	دلهاست درد خراب و خسته	هر خوش چو خوری تو قند مکن	اکنون که بدست تست پسته
٩	چون روی تو هست گل به بستان	قد تو چو سرو در گلستان	در موسم خود نکوست میوه	خربوزه که کشت در گلستان
١٠	زان حلقهٔ زلف عقد گیسو	چون خون جگر ترا ز آهو	در دست چه چیست باز کن دست	دست پوشیده مدار آلو بالو
١١	ای دوست بما مکن دو رنگی	پوشیده مکن ز خود بجنگی	و ز غمزه مکش بهر طرف تیغ	داری تو بدست با درنگی
١٢	ای کان سخا و جود و احسان	در دست تو خاک در بیکسان	در صورت آفتاب خوشتر	در دست مبارکت بود پان

۱۳ ای زلف تو سنبل است و در تاب | چون خط ز مشک سبزه در آب | هست از دهن تو غنچه دلتنگ | خون میچکد از لبت چو عناب

۱۴ ای یار نمکینی تو یاری | خندید و بگفت یا برازی | شد پسته تو فندق تو بادام | در دست نهان چو جوز داری

۱۵ ای دوست چه میکنی روانه | بر گیسوی مشکبوی شانه | گویی تو بگوی صورت نیکو | در دست تو هست چو بدانه

۱۶ چون روی تو آفتاب خوشگون | در چشم تو رشته است میگون | بی شبه بدانم آن همین است | در دست نهفته تو لیمون

۱۷ بر جمله مهوشان تویی شاه | این جمله ستاره اند تو ماه | فندق که بدست خود نهفتی | ز آتش نهفته ای کم آگاه

۱۸ یاقوت تو هست قوت بیمار | دندان تو همچو در شهوار | در آتش عشق تو بسوخت جانم | در دست مکن نهفته انار

۱۹ رخسار ترا چه حاجت زیب | دارد نکهت خدا ز آسیب | فی الحال بخود دست آرام | در دست خودش ببین چه سیب

۲۰ داریم هوای وصلت دوست | چون غنچه برآ از ته پوست | داریم ز تو امید واثق | در دست تو آن بهی است نیکوست

۲۱ هر چند که آب دیده کم بود | از دیده گرفته تو مرود | سیرابی لعل تست نیکو | در دست نهفته تو امرود

۲۲ ای خسرو کامکار عادل | در پیش تو کاینات خوشدل | از چشم تو میشود بظاهر | در دست تو هست قرص صندل

۲۳ ای ترک بگو چه کیش داری | از زلف تو جور بیش داری | میرم چو رخت نمایی لاچار | شاید که بدست قند داری

۲۴ جانان تو که چشم مست داری | در زلف تو صد شکست داری | دارد لبت از شکر فشانه | کشمش تو مگر بدست داری

۲۵ سرو از چه کشیده سر بلندی | در قد تو یافت سربلندی | پوشیده هزار میتوان یافت | داری تو بدست نخود قندی

۲۶ دندان تو هست در یاقوت | دندان لب تو قوت یاقوت | پوشیده مدار راست گفتم | در دست تو نیست غیر شهتوت

۲۷ ای دوست بعالم جوانی | در عیش بکوش تا توانی | از سر نهفته بود آرام | مشک است بدست تو نهانی

۲۸ ای حور اگر وجود داری | از کشتن من چه سود داری | از بهر حضور مخلص خاص | در دست نهفته عود داری

شش

ای سرو اگر تو میز داری	بابا که خوش چه میز داری	دل سوی تو می پرد مگس وار	در دوست اگر مویز داری
ای معجز حسن تو فصیله	خواهم بخدمتت وسیله	پوشیده مدار راست گفتم	در دوست تو نیست جز بلیله
گر مهر تو در سرم نباشد	جانم بدل و تن گرم نباشد	فهمیدم آنچه دوست داری	از دوست تو جز کرم نباشد

مشک	فندق	قند	سیب
خربوزه	کرم	چوبدانه	عناب
مویز	نارنج	زردالو	انجیر
انگور	بادرنگ	امرود	نخود فندی

مشک	چوبدانه	سیب	انار
بادرنگ	کرم	زردالو	جوز
بلیله	انگور	خرما	الوبالو
بادام	قرص صندل	قند	شهتوت

شفتالو	قرص صندل	نارنج	خرما
قند	کرم	بهی	جوز
بلیله	امرود	عناب	پان
انگور	عود	چوبدانه	مویز

نخود فندی	عود	شهتوت	بادرنگ
جوز	کرم	بلیله	خربوزه
کشمش	مشک	الوبالو	عناب
مویز	پان	پسته	چوبدانه

انار	سیب	لیمون	شهتوت
بلیله	کرم	بهی	امرود
قرص صندل	کشمش	مویز	مشک
قند	نخود فندی	عود	فندق

رباعی در دانستن از شانزده حروف

سخن عشق جز بیار مگو

آن شاه بتان نمود با حسن جمال
شد هوش دلم چو جلوه گر شد معشوق
چوگان خطی گوی که آن نقطهٔ خال
گفتا که مباد هرگزت بیم زوال

در بیان باختن شصت و چهار خانهٔ شطرنج

هب کد بک وط بل بک بج ک
طی هک اط اج بد بیج حک دب
طل دن بس زم وش ون زن بن
زن حی حل ند یل هن حل

اب وز حک حی آ ای وک هد
یوال وک زک هزب یب کد
هل مه بم جل مج حن ام ان
تم جس جن نط طم دن دم اس

در بیان حساب ابجد

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰

ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

دوم مضحکات

رباعیات و قطعه وغیره

باسوزن صاف دبر خصیه را محرم بساز
کلبهٔ تاریک کون روشن نشد از شمع کیر
تربیت نا اهل را چون گردگان گنبد است
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

دیگر

عجب کیر دارم عجب خوی اوست
که می ایستد پیش دشمن و دوست
شنیده است ایا مگر این مثل
تواضع ز گردن فرازان نکوست

دیگر

ز زن کردن درافتادم بگرداب پشیمانی
دل و دین رفت و نسیان شد ره رسم مسلمانی
بلی خوش گفت ای جعفر کسی این مصرع فطرت
چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی

دیگر

ای زاهد اگر از ره تقوی و عبادت
دانم که ترا خواهش امید بهشت است
آن حلقهٔ کون گرچه ز تو نست بحکمت
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است

دیگر

از دل من بیروه ای پری آرام
بنده خود کرده جعفر بدنام را

موی که از زیر کس می نکنی بهر زیب	حاجت مشاطه نیست رهی دلارام

دیگر

جوانی بگذرد در عشرت حال	به پیری دست اوفتد سیم و زر مال
به پیش جهو سکین سمنذان	بدان ماند که بوسه بعد انزال

دیگر

گر کون بزنم زتنگیش دل ریش است	گر فرج زنم فراخیش در پیش است
قربان بران حلق که بی منت غیر	تنگی و فراخیش بدست خویش است

دیگر

جعفرا هر که می کند اغلام	او چه داند حلاوت کس را
هر همه که میخورد کرے	از کجا یافت لذت بهس را

دیگر

ای صبا این خبر از من برسان یاران را	زانیان را و دگر منعم بدکاران را
کز ده کون میان دانش اولاد شدند	سبزه بر سنگ نروید چه گنه باران را

دیگر

ای زده لاف خطا چند بشهوت خیزی	گیسوی شاهد و زنجیر حیا گسلانی
چه زبون باشی ازین بیش که در پیش زنان	بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

دیگر

میان دانش آمد به هندوستان	چو زاغ سیه کاره در بوستان
من او را بغیر آن چه نسبت دهم	کجا سر کجا خایه ای دوستان

دیگر

پیداست که شد غله ازین لشکر کم	گشتند زجان سیر تمامی مردم
افتاد زن و مرد چو درهم برهم	کیر است جو و خایه نخود کس گندم

دیگر

فرج از کیر آتشک میگفت	وقنا ربّنا عذاب النار
خصیه از دست کیر ناله کنان	زینهار از قرین بد زنهار

فرد

کیر از فرج درآمد بغلط در کون رفت	همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

دیگر

گر بر سر کیر من نشینی ناگاه	دروازهٔ گاذران به بینی

دیگر

چون فرج دهن باز چو کون کنده کلاغ	چون کیر زبان دراز چون خایه دودل

مناظره کیر و کس

شنو ای جهان گرد پر درد پیر
شبی گفت یک کیر با کس دلیر

که ای کس مکن فخر بر نام خویش
مشو شادمان بر سر انجام خویش

ترا هست بر من شرف از حساب
قلم گر نباشد که گوید کتاب

اگر من نباشم تو ناکاره‌ئی
چو اصداف بی گوهر آواره‌ئی

گهی چشمهٔ خون شدی در ازار
گهی از تری مینوی نافه دار

جراحت مثالی و تاریک و پست
چه می نازی ای کس برین بند و بست

ترا در جهان فتح باب از من است
نکاح دو شاخ ثواب از من است

منم سرو بستان عشق و نوا
به یک پای ایستاده سر در هوا

در آیم بر آیم بگویم ترا
بجاروب مستی بروبم ترا

چکانم فکانم بکام تو نور
رسانم نشانم نهال سرور

پس ای کس بکن شکر احسان من
دعا کن برین تیغ برّان من

چو بیچاره کس این سخنها شنفت
چو گل خنده گرد و شگفت و بگفت

که ای کیر بر سختی خود مناز
چه شد گر توئی سر بلند و دراز

منم مخزن گوهر راز دوست
منم معدن فیض ممتاز دوست

منم غنچهٔ گلشن سروری
منم حقهٔ گوهری پروری

ترا نیست بر علتِ خود خبر — بغم علتِ خود نداری نگر
اگر بر سرِ کون توجه کُنی — سر و روی خود غرق در گوه کنی
اگر قی کنی میشوی ضعف و سُست — بتر شی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی رو دهد دم بدم — مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوّت اگر کم شوی ناگهان — خجالت ملامت کشی در جهان
به تُندی و چُستی میفزای سر — رسانم بقاضی نظیر این خبر
در اینجا کُسش ماند بیچاره کیر — که قاضی نظیر است غرّنده شیر
چو کُس را ببیند حمایت کند — به یک حرف او صد رعایت کند
بترسید از نام آن نیک مرد — باعضاء کُس لاجرم صلح کرد
بیا جنگ از کس ادب کن ادب — که کس مایهٔ شادی است و طرب
سُنی بات ہی پیر فرتوت سے — که کوئی نه جیتا کہین چوت سے

نامه محمد یار بیگ بزن خود که ذوالفقار را شوهر نموده

شنیده ام خبری چو کُس که کرده شوهر — دریغ دارم ازین نقص بود قول و قرار
مرا گذاشته شوهر که کرده دیگر — زمن قصور چه دیدی جواب این هنگار
نشد قرار ترا تا رسیدن بنده — به ذوالفقار به بستی نکاح در بازار

هزار لعنت بهت بهت به بیوفائی تو	مگر ندانستم آلت دراز و صبر هموار
بچند مرتبه بیهوده بودی الت بهن	بطول عرض چه کم دیدی ای حریص حمار
دهم طلاق ترا پیش شاه عالمگیر	کنم شکایت تو پیش هر صغار و کبار

جواب نامه از زن

جواب این سیاهان ای صبا بکام مراد	برسم غمزه ز حسد نخره با محمد یار
که ای خبیث و بی خایه خنثی و زنیه	غلام بچه و ناچیز و هرد و بدکردار
رسید نامه خام تو وقت کون دادن	مخل کار من و ذوالفقار شد بسیار
منم مثال گل و ذوالفقار چون خارست	بباغ دهر گهی دیده گلی یا خار
منم چو گنج زر و ذوالفقار چون مارست	که دیده و که شنیده است گنج زر بی مار
همیشه مار بگنج است و خار در ته گل	تو از حسد دل خود را چرا دهی آزار
خموش باش ازین گفتگو و لب بربند	نه مطلع و نه واقف شو از حقیقت کار
تو کیر از مد و کف و خول می کردی	خلاص هیشدی از دهکهای دو سه چهار
به ذوالفقار چه با نی که خشک میراند	دراز آلت خود را چو اژدها در غار
دو هفته ملک سه هفته نمی دهد این را	ربوی جوده کهی ادنی شود بیزار
پس ای شریر لعین و جهول بی انصاف	چنان بشوهر او را نخواهم ای غمخوار

جواب و سوال حکیم و ناصر

خدایگان افاضل نظام ملت و دین — نه با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد

توان حکیم مسیحا دمی درین ایام — که در زمان تو علت ز خلق بگریزد

بهر است علت از ضعف پشت و سستی باه — ازین جهت دل غمگین بخون بر آمیزد

دو چار هفته گذشته حکیم کاین مخدوم — بهشل پیش که شهوت بود نه انگیزد

خروس وار سحر خیز بود لیک اکنون — چو ماکیان ز سر بیضه بر نمی خیزد

هنوز تا شده اندر سرای چون مستان — ز یاد در آید وقتی از دهن فرو ریزد

نمی شود بکسی ملتفت درین ایام — ز بهر هیچکس از جای بر نمی خیزد

خدای را من دلخسته را دوائی کن — وگرنه یار چو بختم ز پیش بگریزد

جواب حکیم

ایا خجسته سوالی که نظم گاه سخن — ز بحر طبع لطیف گوهر فرو ریزد

سوال کرده از ضعف پشت و سستی باه — چنین خجسته حدیثی دگر که انگیزد

ز نارجیل شقاقل و قرفه و بهمن — بزنجبیل بکوبید درو دگر بیزد

بدارچینی و بلیون و روغن پسته — بقند صاف همه ادویه در آمیزد

بزعفران و سقنقور و مغز چلغوزه — بسعد و سنبل و مغز جغوک آمیزد

هر صباح ازان حقه یکدرم بخورد | که گرده سخت کند باد را براگیزد
بهفته دیگران عضو همچنان گردد | که از صلابت او بره شیر گریزد

نقل

ملائی بنجار هوس سیر شهر در سر افتاد به تماشای روان شد بکوچه بالاخانه رسید چه می بیند که یک نازنین خود را مشاطگی نموده بالباس مکلف و حلل گرانمایه آرایش کرده بصد ناز و کرشمه بر کرسی نشسته صید دلهای بوالهوسان می نماید ملاے ساده لوح بیک تیر نگاه جان و وزش مجروح شد و مرغ دلش بدام زلف آن نازنین افتاد ناچار دل را جمع کرده بیجابانه پیش آمد و پرسید ای نازنین بهای عین الوجود چه خواهی گرفت لولی گفت بیک ملاقات دو روپیه ملای الفقر نزد خود نداشت ازینجا برگشت تحبه نیرنگ ساز با صد ناز و نیاز این شعر خواند

عزیزیکه از درگهش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت

ملای باستماع این سخن مراجعت کرد و یک عدد موجود داشت نیه آورده بدست قحبه نهاد و قحبه و نیاز گفت که سوای این عدد نزد خود موجود

ندارم اگر بکرم خود پذیرا نمائی و مرا بوصل خود سرفراز سازی از لطف عمیم بعید نباشد نازنین راضی شده دست ملا گرفته اندرون برد و ببوس و کنار مشغول شده بملاقات جسمانی فایز گردانید ملا بوقت مباشرت پرسید که بدخول و خروج چیزے لذت می یابی قحبه گفت بر نفسی که فرو می رود مد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتے شکرے واجب ملا گفت ای قحبه دلربای و ای نازنین رنگین اداے بر تو شیخ شیرازی گذر کرده که اینقدر سخنان دلاویز فی البدیه میگوئی گفت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

نقل

معلمی کبیر که اطفال صغیر را خانه بخانه می شمرد و مانند بساطیان مهره بازیچه نموده گلرخان را از راه می برد روزے طفلی را باری یاد داده به بهانه آموختن شطرنج باخود گرفت و در گوشه بملاعبه انبساط شاهین و شهبازه داران و دلارام را رام کرده تخم فعل

زشت کشت یعني آن شاه خوبان را چون پیاده فرزین گشته بدستور قدیم بر بساط شطرنج غلطانیده فرصت شه رخ زدن بوس و کنار یافت و فیل بندسه گانه خود را قایم کرده بزور و ضرب پیاپي مهره پشت آن فرخ نژاد از هم گسیخت در عین آن حالت که از بیخودي شهوت شطرنجي را چون کشت جواز پامالي اسپ و فیل هم غم نبود تا به پیاده چه رسد بار شاطري بلکه بار خاطري رخ بدان سو نهاده متوجه شد و آن فرزین بند محکم را مانند غایب بازان بس نشیب ویده لبان پرده در پرده بر داشت آن منصوبه شمار بچه بازي که آمدن غیر بخانه خود مهره وار مرگ ناگهاني گمان مي برد در کمند خانه خجالت مات شد لیکن طرح داده برات رخصت او بر قوه ظرافت نوشت که مانند دیوانه شاه تیز رفتار کجا مي آئي نه بیني که از تنگي عرصه خانه و کوتهي دامن بساط ما حد تن چون پیاده که بطرز تو قایم مقام فرزین باشد همه گر خزیده ام بلکه برنگ مهره ضارب حرف ضرب ته و بالا گشته ایم گنجایش دیگرے چون تضعیف خانهاے شطرنج بحساب میتوان شمرد فقط

نقل

روزی انوری و دو کس شاعران دیگر متفق شده در خدمت بادشاه زمان رفتند و چونکه انوری شاعری نامی بود بادشاه زمان اورا نزد خود طلبید و هر دو شاعران بر در دولت ایستاده ماندند شاعرانرا خجالتی رو داد و همان ساعت رباعی نوشته بخدمت بادشاه فرستادند و خود روان شدند +

رباعی

با سه کس آمدیم بر در شاه
هر یکی شاعر گرانمایه
انوری راکه اندرون بردی
مگر او کیر بود و ما خایه

نقل

در خدمت بادشاه محمود شاعری فی البدیه شعر میگفت روزی بادشاه فرمود که چهار کسان هرچه بگویند تو آن را بمضمون آورده رباعی بگو چنانچه بادشاه گل و وزیر پیاز و خود فرس و ایاز هاون دسته بر زبان راند شاعر مذکور همان ساعت هر چهار لفظ را در مضمون بست

رباعی

شاها تو گلی و گل ز رویت رسته
ما را دادی بدست فرس خسته
از دست وزیر یک پیازی پیدا
در فرج زن ایاز هاون دسته

اخبار از جعفر

بعرض رسید که میر جعفر زٹلی مدح فتح الله خان اذبک گفته بود خان مذکور کون خود را صله باز داد فرمودند ترت دان مہا کلیان

دیگر

بعرض رسید که در عہد آقا حضرت کس کمیاب بود و آلت بے شمار وحالا در عہد این حضرت آلت کم و کس بسیار فرمودند قلت اللوڑات و کثرت الچوت قیامت فقط

دیگر

بعرض رسید که مرزا الله یار خان را شیخ سفره بخش از کون دادن باز نمی آید فرمودند خوی بد در طبیعتے که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

دیگر

بعرض رسید که مرزا کون باز داروغه اصطلام خانه را خدمت چوما چاٹی بخشید مقرره شیخ جلی چه شد فرمودند خلوت پاخانه فقط

دیگر

مرزا الله پرست التماس نمود که گوهر جینه و کیدل مہا سور خان زن شخصی را نه دو و تعدی در تصرف آورد فرمودند تجھی براءی کیا پڑی تو اپنی ہی نبیڑ

دیگر

بعرض رسید که میر جعفر زتلّی شاعر بیکار نشسته با حروف و الفاظ لا معنی مشغول می باشد فرمودند تہالا بیتہا پڑے تو سے فقط

دیگر

بعرض رسید که دولت خان وکیل سرکار خاصه میر جعفر زتلّی را رعایت بنهایت میکند تا شکوه نیر دارد فرمودند دہن سگ بلقمه دوخته به

دیگر

بعرض رسید که میر جعفر زتلّی از دختر عبد الملک آشنائی دارد و از حرکت ناشایسته باز نمی آید فرمودند که دختر عبد الملک چناخه پتاخه باره بانی مرک لوجن دل دنوجن آتہون گانتہ اصیل جوبن بی تمثیل دارد

دیگر

بعرض رسید که نعمت خان بقاول در غسلخانه می آید و میخواهد که خوشدامن خود را همراه بیارد فرمودند چوہا بل ماوے نہین کانون باندہے چھاج فقط

دیگر

بعرض رسید که سید اکمل درین روزها با بیکاری جفت است هر چند از آلت مهر صحبت جا بجا گرم ساخت کسے بدست نگرفت لاچار امساک قسمت آنقدر

که هیچ وجهه خلاص شدن نمی تواند حالا در دولت سرا رسیده فرمودند بهیهکا داروغگی چیکله مقرر شود فقط

چهره از جعفر

چهجامل بن بنالاسنگه ابن مذیری داس ساکن سنڈاس پوره تعلقه چهت گهرگهت رنگ فراخ گوزدانی ناساخته ابرو طوطه چشم پکوڑه بینی لب فروهشته دهن کشاده رایش بروت کهوسه داغ پهرت پهت بر چهره عمر هـ هرسکی فقط

ریخته جعفر

جعفر بوستان جهان دم غنیمت است
در خانه که صوت زن جنگ جو بود
گر بی سرود مجلس شادی بهم رسد
گر جشن هر دو عید نباشد ترا نصیب
قالین و سوزنی نبود گر نصیب تو
حلوا اگر نه بهنت دونان رسد بدست
از اهل دهر کلفت اگر میرسد ترا

شادی نصیب گر نبود غم غنیمت است
زان خانه محنت سفر رم غنیمت است
با اهل درد زان صف ماتم غنیمت است
آن گریه های ماه محرم غنیمت است
پارینه کهنه بستر جاجم غنیمت است
نزدیک اهل عزت زان سم غنیمت است
یکسو نشین که گوشه ز عالم غنیمت است

گر اتفاق دیدن خود یتیم نیست	نظاره سوی دانه شبنم غنیمت است
گر اسبکی روان نبود روبکار تو	یک خچری گدهی بالم غنیمت است
بر وقت اگر بدست نافتد کس نفیس	آن گنده کون خواجه مردم غنیمت است
گر یکرو تنگ چیچه نافتد ترا بدست	یک بهوسری فراخ بهنگم غنیمت است

فال نامه جعفر زتلی اول بر خانه انگشت نهد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
زحل	شمس	قمر	مریخ	عطارد	مشتری	زهره

اول زحل

زحل آمد بفالت ای سیه کار	زنت میرد تو هم میری بیکبار
مبارک نیست ای بزنام تو فال	که هستی بدبرده بد گشته اعمال

دوم شمس

مبارک باد شمس آمد بفالت	زنت هر شب خورد بهفتاد آلت
مبارک باد این فال ای نیکبخت	دهی کون و نشینی برسر تخت

سیوم قمر

قمر آمد بفالت ای حرامی   تو هستی در جهان گاندوی نامی
بر آمد کار تو حسب المرادت   بود در شهر بی بی جود نامت

چهارم مریخ

چو در فال تو مریخ آمد ای یار   فروشی بی بی خود را ببازار
مبارک باد ای بی جود بی فیض   که هستی قحبیان و زادهٔ حیض

پنجم عطارد

عطارد چون بفال تو بر آید   بکونت خشک کیر خر در آید
مبارک باد این فال ای نکوخو   نه کونت بل دهانت باد بر گو

ششم مشتری

مبارک مشتری در فالت آمد   درون کون تو صد آلت آمد
شنوای مرد از اندوه رستی   چو شه بد بخت بر آلت نشستی

هفتم زهره

بر آمد زهره در فال تو ای خر   [illegible] تماشا تو دارد کس تر

بکمن تا زنده باشی قلتبانی	زری حاصل کنی از کون نانی

مخمس صاحبقران اردو

جو مین کچھ کہونگا تو کٹ جائیگی
ادہر سے ادہر کو پلٹ جائیگی

پلٹ پھر ادہر کو الٹ جائیگی
جو رات عیش و عشرت مین کٹ جائیگی

تو خرچی صبح تیری پٹ جائیگی

چھوانے میرے پاس آئی ہی تو
نہ تانکا لگیگا نہوگا رفو

چھدانے مین کرتی ہے تو گفتگو
رگڑتی پہریگی جو تو کو بکو

تیری فرج آلت سے پھٹ جائیگی

اگر وہ تیرے یار ہین فتنہ گر
سدا باندھے پھرتے ہین تیغ و سپر

مجھے کچھ نہین تیرے یارونکا ڈر
جڑہا دونگا لورسکے نیزہ اوپر

اگر نٹنی تو مجھ سے نٹ جائیگی

تیری فرج بجلی سی چمکے ہے اب
ڈرین ہین اوسے دیکھ ناداں سب

چودانے کا رکھتی ہے او خوب ڈہب
مین آونگا تجھ پر ضرور ایک شب

جو دو دھکے دونگا سمٹ جائیگی

مجامعہ مین دیتی ہوئی گالیان
گئی کل بہانسے وہ سہو آوان

لگی تہا ونے میرے نازہ کو ہان | جو رنڈی نہ آوے تو صاحب قرلن

متھو لون سے مین رات کٹ جاگی

مخمس در ہجو طوایف

سنو او صاحب یارو واصلا کے | او بھنا ایکدن مُنہ سے لگا کے
پلنگ پر سو رہی تو شک بچھا کے | قضا را ایک کُتا پاس آکے

چڈہا چہاتی پے اوس چُڈو کے جا کے

لگا تہا مُہہ اوپر اُبٹن کا آتا | ملا کر مُنہ سے مُنہ کُتے نے چاٹا
وہ یہہ سمجھی کوئی بِشنی ہے گاتا | کہ جسنے پہلے چومین گال کا ٹا

کہا بوسہ نلے بندہ خدا کے

پیا تہا شام سے تنبول اوسنے | کیا ایمان ڈامان ڈول اوسنے
لیا ہلکا نہ بہاری تول اوسنے | دیا جلدی سے ناڑا کہول اوسنے

رہی وہو کے وہ اپنے آشنا کے

لگے دونون کے جب سینہ سے سینے | وہ چپتے واسطے جو نمیں سکے لینے
لگی وہ نیدمین کُتے سے کہنے | میان سمور کی فرغل ہے پہنے

ہمارے پاس آئے دیج بنا کے

چُبھے چھاتی پے جب کُتّھے کے ناخون
مگر مجھہ سے کیا دعوی ہے فرعون
لگی کہنے میان تم ہوگئے ہارون
بجاتے ہو تمورا یا کہ قانون
ابھی آئے ہو مغز اپنے چڑہا کے

پڑا جب ہاتھہ اُسکی دم کے اوپر
پُکاری نایکا کو غل مچا کر
شباہت شیر کی دلپن اثر کر
یہہ ہے سمجھی کہ کُتّا ہے مقرر
کرے ہے کیا ظلم ہوشیار ہوکے

قطعہ اُردو

چُوت نے جب کہ لیا واب قلم لوڑیکا
رنڈیان آنکے کُس کہتی ہین
اِس لئے تاکہ لکھے جور و ستم لوڑیکا
جب سے ایستادہ کیا ہم نے قلم لوڑیکا

دیگر

سر کہے بال کس اوپر جو منڈی ہو تو ایسی ہو
لگی کس کیر سے کہنے بوقت عین غچ بچ کے
کرے غایب سپارہ کو جو سنڈی ہو تو ایسی ہو
جو تکمہ ہو تو ایسا ہو جو گھنڈی ہو تو ایسی ہو

دیگر

ضعف سے اب یہہ حال ہے صاحب
پادنا بھی محال ہے صاحب

کون کیطرح مُنہ چھپانے سے		شرم مجکو کمال ہے صاحب

دیگر

آہ من الاوہ حالانہ		از کمرش کہینچ بچھارا نیہ
بندازارات چو کہلواتکم		نیفہ من الجوتر خسکہا تیہ
بدخل وفي الفرج گہبراتکم		دیکہ علي الذکہ لگاتا نیہ

دیگر

اب روس گیا ہم سے پیار اکبی دفسے		جاتا ہے منانیکو سپار اکبی دفسے
آلت کي بنا ڈنڈي خصیونکي بنا تُو بہي		جہانتو نکا بجاتے ہین وتار اکبی نسے

فرد

واسطہ ہگنے کے جو آویگا وہ خوب تا شہد رو		علکس سے بت الخلا بج تمر ہوجائیگا
دیکہتے ہي شکل اُس کافر ہبو کابت جو کي	دیگر	کہُل گیي ساري حقیقت عالم لاہوت کي
کوزمن بُردي وبردي کوزمن	دیگر	درمیان کوبدان کوبد تو ہي
ہو ہي زیارہین نہین جیتے جي کے اس بیا	دیگر	سنبل کا حاشیہ ہے لغیچہ کے اس بیاہ

گھٹتے تیری زلف کا ہوا ہے بیان	دیگر	پیچش رہی شام سے سحر تک
کھینچنے میں منہ بنا دیکا جو وہ بت ناز سے	دیگر	ایک ادا کھنچنے میں بھی آئی ادا ہو جا لگی

سیوم واہیات

غزل بلرام

مسکینا حال جو طفلان بحظ کشتکنہ ایم	ہمچو مطرب بلفن خویش بجود منتکنہ ایم
بلبلان ہمہ عالم بچمن محفوظ اند	مسکہ وہ سیپر ستیم کہ در شتکنہ ایم
نہ ہمائیم کہ در قاف نشینم قانع	بوم شومیم کہ از وصل ورین تہمتکنہ ایم
گر بمرگ بگیر و سر من جی بازد	من غافل جو کبوتر بہ بے گتکنہ ایم
کار شیران شجاع ہست کہ جانبازند	ما شغالیم کہ از معرکہ در ستکنہ ایم
حال خود را بدل و جان چہ گویم بلرام	کاندرین عالم فانی چو سگ کتکنہ ایم

مخمس میان نظیر

پھر گرم ہوا آنکی بازار جو ہونکا	ہمنے بھی کیا خوانچہ تیار جو ہونکا
سر پانو کچل کوٹ کے دو چار جو ہونکا	جلدی سے کچھ ورسا کیا مار جو ہونکا

کیا زور مزہ دار ہے اچار جو ہونکا

اگلے تھے کئی اب ہیں ہلتی ایک جو بہ مار	مدت سے ہمارا ہی اس اچار کا بیوپار

گلیونمین ہمین ڈہونڈہتے پہرتے ہین خریدار
برسے ہی بڑی گوری وپہ پہونکی جو بہار

کیا زور مزہ دار

سوکہی جسی ترکاری کی تلنے کی ہو درکار
کچہہ تیل کے کچہہ پانی کے کچہہ چتنی کی تیار
تو سوکہے ہی کہوتی پی لٹکتے ہین کئی ہار
اسطرح کی لذت کو تو چکہہ دیکہہ میرے یار

کیا زور مزہ دار

دم تا ناک نلی کہو بڑی نس نس سے نہرائی
دیمک کی مرچ لال بڑی لیکہو نکی رائی
اور جسمین ستری ہو ریلی کیچڑ ہی بلائی
جب ایسی ہی ہو اور مزہ دار کہتائی

کیا زور مزہ دار

کچہہ کچہوے کچہہ بچہو کچہہ ناگ ہین کالے
کچہہ بلکہیان کچہہ مکڑیان کچہہ مکڑی کی جالے
بہونے ہوئے چینٹی ہی کئی سیر ہین ڈالے
اور انکے سوا کئی مصالحے ہی ہین ڈالے

کیا زور مزہ دار

کچہہ اسمین اکیلے نہ چوہے شیر بٹے ہین
جون بسوا اور کچہر کئی سیر بٹے ہین
گہونس اور چہچوندر کے کئی ڈھیر پڑے ہین
اور کہات کے کہٹمل ہی سوا سیر پڑے ہین

کیا زور مزہ دار

اول تو جو یہ جانتے ہوئے قد کے بڑے ہین
کچہہ دیکہہ میرے یار کہ اب کیا ہی کڑے ہین
اور سیر سوا سیر کے میڈک ہی پڑے ہین
چالیس برس گذرے ہین تب ایسے سڑے ہین

ض

کیا زور مزہ دار

چمگادڑ ابابیل کی تئین بہی پڑے ہین
گوبر کی ڈلی بیٹہ کی گاتئین بہی پڑی ہین
الّو کی اور گدّہ کی آتین بہی پڑی ہین
سر کوّے کا اور چیل کی چہاتین بہی پڑی ہین

کیا زور مزہ دار

جو ہو نکا جدا جو ہو نکی ہو جہو نکا جدا ہے
لوٹے مین سڑی کہال کا بالو نکا جدا ہے
دُم کا وہ جدا اسکا نکا انگہو نکا جدا ہے
پانی کا وہی سوت سی آتو نکا جدا ہے

کیا زور مزہ دار

کہاوے جو اُس اچار کی کوئی پونجہ کی خبر ہے
ایک چار گہڑی کہولی تہی دوکان کی گندی
کہل جاوے اوسیوقت دل و جان کی گہندی
مُلکون سے چلی آتی تہی ہنڈی بہی جو سندی

کیا زور مزہ دار

جب دانت تلے کہو پڑی بہرتی ہے چٹاخے
جکہنے مین زبان بہرتی ہے اس درجے چٹاخے
کہل جاتے ہین لذت کے دلون بیچ کتاخے
شبرات مین جسطرح سے چہوٹتے ہین پٹاخے

کیا زور مزہ دار

لاتا ہی کوئی جلنے گہڑے اور کوئی کُورے
کیا کہاوینگے اسکے تئین مفلس ہے چہچہورے
تہالی کوئی لوٹا کوئی پیتل کے کٹورے
کہاوینگے وہی جو کہ ہین دولت کے جٹورے

کیا زور مزہ دار

روزی تو ہماری یہہ اوتاری ہے خدائی اور بیت کے ہی واسطے وہ بیسے کمائی		دن رات پڑے ہمکو یہہ آچار نہانی لذّت کو نظیر اُسکی جو کہاوے سو ہی جانی

کیا زور مزہ دار ہے آچار جو ہونگا

خیال بھنگڑ

روزے سنگل بطرف لکّہی جنگل رفتہ بودم چہ دیدم کہ یک اینتہ سنسناتی وہین پہناتی بر ما آمد اگر نہ ہورم لکّیٹ بود + مصرعہ رسیدہ بود بلائے ولے بخیر گذشت +

معماء مضمون عرضی جھوزتلّی

حضرت سلامت امروز طرفہ قدرت الہی معاینہ شد کہ وقت ما حضر تربوزنہ درمیان آمد چون بکامرد و برکالہ کردم عراقی سوار از میان او بدر جست چندانکہ اسپ جہانید از نظر غایب گشت و تخم آن بینہ بریان بکاول را گفتم کہ این ہارا مقشر کن چون مقشر کرد از ہردانہ بیضہ مرغ پدید آمد و از ہر بیضہ صدائے مرد تنگ بگوش رسید خفتگان را بیدار ساخت این بر غلام رو نمود گفتم کہ این ہارا واکنند چو واکردند

از هر بیضه بجز آلت خیس نه بر آمد فقط

دیگر رقعه از طرف زوجه بشوهر

کمترین النساء بعرض میرساند ازانروزیکه بصوب پورب تشریف ارزانی فرموده اند مردم باحسد و عناد اند دنیل دیده بر در خانه گلخن ساخته زبانی که در دنیا غدان انها پاغیده نشود باز نخواهند آمد واتفقد سخنان خائیده خائیده میگویند که از شنیدن آن جان تا بنوک بنی رسیده چون موسم ترشح باران وجوش سحاب و خروش رعد درمیان بود درراه ازلبس گل وخلاب عبور نمودن تکلیف تمام داشت عزم بر در خانه موقوف ساخته اگر بمجرد ورود رقیمه هذا متوجه این صوب شوند بهتر والا این خانه راجوتا نموده درکون خود اندازند فقط

رقعه شوهر بزوجه

چیتهی مانند شکر بتی در ساعت تهیک بسید بهیک رسید و مطالعه اش جهت پت سکه چین درگهت پرگهت گردید و نیک حکایات پیاس گج پچ ازدرون برون می آرد لاچار باین بچار سماچار می نگارد که

تعدي فراق اینٹھہ مروڑ مرنڈا ساختہ + بیت +

اي مہربان پیارے تیرے ملاپ کو چل از اشتیاق تر بہي جبین کہ نیم بسمل ایت الگیدڑ من الدھنگ والذکڑ و قیتے کہ من حسن جواني واستم ساعتے از من دور تر رفتي حالاکہ چرک گپو شدہ این سمت رھنوري مثل مشہور است آتا نبڑا بونچا سکا

رقعہ دیگر از جعفر

برہنہیان خدا ہیچان و خداوندان کہیرل پہان واضح باد کہ مردي چر پوزي پشت کوزي ساہو نامي بدانجامي وابستہ پختہ و خامي درایامي بعہدہ تعلیمي پسر من بود بعلتي و قلتي حق طلبش افزود روزے باختلاط ہوا پان مي خوردم کہ صورت بدمہورت و صورت پر کدورت رو نمود و تکوہ زبان را بزخم لعن طعن برکشید کہ این پان خوردن حمل بر بکہد رہبد رمي کند مثل مشہور است لکہو بند یا چابے پان اوڑ گئي چٹیا رہ گئے کان - گفتم دہند در گروہ جمع کنم و در جہولے تو اندازم گفت کہ من ملا و ساہو پوست پچہرے کشم و خون بنوشم گفتم ازین چہ خواہد بود کہ بگلا ماري شکہہ ہاتہہ گفت کہ ہاري

ض

بابا ڈاڈہي ہاتہہ

قصہ بہنگڑ و پوستي

سخن تازہ و معني خوشوقت زندگاني حقيقت گذشتہ يون بيان
کرتے ہين ناگاہ پوستي نے کہا کہ مبادا بہنگڑ ازراہ خيالات فاسدہ کے
ارادہ جنگ کا کرے اور ضرر پہنچاوے بہتر ہے کہ اس جگہہ محافظت کيواسطے
کوٹ اوٹہانا چاہيئے کہ برفي کي اينٹين ربڑي کا چونہ مکہن کي قلعي سون
استرکاري کرکے گجہيا کے کنگورے جليبے کے جہروکہے سون حلواسے دروازہ
بناکر قلعہ تيار کيا جاوے اور دودہ کي ندي شکر کا ريتا حلوا کي کيچ مشہد
کي دہدل لپٹيئے کے فرش جابجا اور مصري کي توپين لڈو کے گولے
بورا کي بارود ہر برج پر رکہي جاوے يکايک جاسوس خبر لے پہنچا کيا بيٹہے
ہو خبردار ہو پوستي کوٹ اٹہاتا ہے فرمايا جاکر مسمار کرين اور
متہائي خوب لوٹين ہان مارين سواري تيار ہو نشہ کا گہوڑا افيون کا
کوڑا ملائي تنگني کي تلوار سوہالي کي ڈہال کندورہ کا چکر نيشکر کا
نيزہ معجونون کي فوجون سے قلعہ کے دروازہ پر آن بيٹہا پوستي نے
کہا کہ بہنگڑ کے تئين اتني قدرت کہ ميرے دروازہ پر چلکر ارادہ لڑائي

بهڑائی آیا ہے پکارا اور آواز کیا کہ ای عربستانی اور اصفہانی و
کوہستانی ہندوستانی مسلمانی ترکستانی مازندرانی انگریزی جینی
ایرانی تورانی کابلی بلخی بخاری رومی شامی کشمیری گجراتی دکھنی
کوکنی افغان چوہان راجپوت پٹھان ای بہادرو مارو کوتو حریف
جانے نپاوے تو کیسے بہادر فصیلوں سے کودے سو کہ چون شہد و شکر دو امیختہ
جب ہوتین مصری کی توپین لڈو اونکے گولے الایچی دانونکی گولیان
تلی کا چہرہ لشکر بیتاب ہوا دو چار گرد اید ہر سے کرے دو چار گرد ادہر سے
گرے مینہہ سا برسنے لگا ہاتھی اونٹ گھوڑے پیادے سب حیران ہوگے
تو کیسی مار پڑی زرقی برقی سابونی کافوری اکبری نخودی بہرا بہر
تڑاتڑ مار لگی ہونی اور صف صف تڑ تڑ زیادہ لگی ہونی یکا یک
جاسوس پیک نے بہنگڑ کی فوج کو خبر پہنچائی کہ بہنگڑ پر اسوقت بڑی
تباہی پڑی مدد کو پہنچو تو بہتر ہے واگر نہ بہنگڑ میان کام آوینگے
بہنگڑ کا باپ افیمی تہا اسنی یہہ خبر سنکے ایک ہاتہہ مین سونٹے کی تلوار
اور دوسرے ہاتہہ کونڈی کی ڈہال لیکر آن موجود ہوا اور آواز کیا
پکارا کہ ای انگور خان دانیہ خان و خربوزہ خان و شفتالو خان
و زردالو خان و بینگن خان کریلے خان سنگارے خان بیر نلن جام خان

ض

انار خان شکر قندی خان شلغم بیگ چقندر بیگ شریفا بیگ جامن راو بہاسی راو گاندے راو کہرنی راو کہیتے راو میتہے راو پونڈے راو گوندی راو کشمش راو منقہ راو کتہل سنگہ بڈہل سنگہ ناریل سنگہ بہوٹ سنگہ میتہی سنگہ گاجر سنگہ شیخ رتالو شیخ مہوا شیخ آلو شیخ کرجا شیخ مرچا شیخ ادرک شیخ چچینڈا شیخ کہیرا شیخ مولا بکوشید وکوزہ بہات را بوشید توکیسے بہادر چہوٹے جون باد صرصر صبحدم اور دیکہتے کیا ہین کہ بہنگڑ اکیلا بتاشے کی چوٹ سے جلیبی اوٹ کرتا ہے اور حیران ہورہا افیمی کی فوج نے دیکہہ کر کچہہ استقلال پیدا کیا یکایک جاسوس نے پوستی کو خبر پہنچائی کہ بہنگڑ نے استقلال پیدا کیا ہے پوستی نے اپنے باب شرابی سے جاکر ماجرا کہا تو شرابی نے ایک مصاحب ککڑ باز ہمراہ دیا اور پکارا کہ ای شیران بیشہ شجاعت واے دلیران میدان مبادرت اکنون وقت است کہ جامہ زنان بپوشید و در مقابلت بکوشید جہم جہم تلوارین مارو مرو تو بہشت کو جاؤ جیو تو نام پاؤ بہاگو تو گہر کو آؤ توکیسے بہادر پیچ در پیچ اور درہم برہم ہوئے کہ جسنے دیکہا اسینی جانا بہنگڑ منصوبہ بازنے اسی عرصہ مین سلامت کوچہ سے سرنگ دوڑا کر خس خس کا دروازہ پورستا گلولہ

دہر کے صفیل اُڑائی پوستی نے عاقبت اندیشی کرکے نارنگی لال اور امرت لال و سیوتی چند و شہتوت چند و کیلونکی زبانی صلح کا پیغام بہیجا اور پچاس ہزار کہانڈسی ریوڑی مثل زر سفید و سُرخ کے نذر بیش کش مقرر کری بہنگڑ نے قبول فرمایا پس بہنگڑ کی فوج مین فتح کا آوازہ ہوا یکایک جاسوس نے محلاون مین خبر پُہنچائی تو اِس خبر کے سُنتے ہی ساری بیگمات مبارکباد دینے کو آئین یعنی گوبہی بیگم ناشپاتی بیگم پستہ خانم بہی خانم مولسری رانی کمرکہہ رانی لباس سوسنی عباسی نافرمانی گُلابی جنبئی حسنی پستئی کیسری آسمانی سلیمانی زرق برق زری بادلہ کناری گوٹہ پٹھہ بنت کا پہنکر باغ بہار مین جہان گلاب گُل لالا گُل جائی گُل جوہی گُل چمیلی گُل رائے بیل گُل کرنا گُل شبّو گُل سیوتی گُل عباس گُل مہندی گُل مروا گُل چنبا کہل رہا تہا اور شربت کی حوض مین گلاب عطر کا فوارہ چہٹ رہا تہا آئین اور مبارکباد دیتی عیش و عشرت مین معروف ہوئین کہ اِتنے مین بہنگڑ کو نیند کی تلوار لگی سو مر گئے فقط

نسخۂ چورن امساک و ہضم طعام

اُلّو کا پٹہا مچہر کی جہانٹ بہانڈونکی بات پورانے خوجہ کی بیٹ

ص

اونٹ کی بھریری   دہای کی ڈہک   بندر کی گہرکی   چریا کی جھتی
ہلمی کا بہیجہ   کہتل کا کلیجہ   جونک کا انڈا   بسو کا لنڈا   ہجرہ کی اوجہ
جہنال کی چیتلی   مالزادی کا نخرہ   گاندو کی سسکی   ان سب
بسنونکو ملاکر سات دین دن سات گولی بناکر نہنگی مہنہ نہار پاون
کہائے سر دکہتا ہوی تو سر نہ ہے کمر دوکہتی ہوے تو کمر نہ ہے
روتی کہاے تو بیت مین پیسی خوشکا کہاے تو کہل کہل ہنسے
اس سے کچہہ اوت ہوی تو شاباس کہو نہین حکیم کی داڑہی
مین تہوکو فقط

تمسک از جعفر

منکہ مدلا نذارم بیگی و جولا ساکن بیت پر گنج ضلع اجاڑ نگر ہون
چونکہ مبلغ بے تعداد کہ نصف آن یک خ ھیرہ نمی شود از لالہ
تہمت رام بدنگا مشتی و زد کوب جوتا جاتی گرفتہ در تحت تصرف
خود آوردم اقرار اینکہ تا قیامت ادا نسازم بنابران این چند
کلمہ بطریق تالم تولا نوشتہ شد کہ ثانی الحال سند نباشد و عند الحاجت
بکار نیاید تاریخ گم ماہ نذارد سنہ غایب فقط

از جعفر در تعریف دختر ذوالفقار بیگ

دختر مرزا ذوالفقار بیگ پر منی دو غارہ بانو نام لا خود بر خاص و عام معقوله
روم و شام مقبوله خواجه و غلام مغسوله از دہام مشغوله جمهور انام نطفه
احتلام ریم الارحام نیت الحرام لعنت الله علیها و الوالدیها بر دوام
بلک الی یوم القیام بالغه و حامله و کامله و عاجله و بازله و نازله و جادله
و تابله و عالمه و ظالمه و طامعه و لامعه و جامعه و قامعه و قایمه و نایمه و لایمه
و خایمه و خاعمه و عاشقه و فاسقه و صاحقه و ناسقه و باسقه و شایقه
و لایقه و فایقه و ناطقه و طالقه و غاجقه و بارقه و حارقه و سارقه
و حارصه و کاذبه و حاذبه و حاسیه و کاسیه و شاریه و جاریه و غاریه
و غاصیه و عالیه و طالیه و جالیه لاغنه و ناقصه و جانبه کاهنه و ملاعنه و
ناهره و طاهره و فاهره و باهره و ماهره و ساحره و شاعره
و سامره و زاجره و فاجره ناظره و حاضره و قابیه و راغبه و زاهیه
و سامده و خامده و فاسده و کاسده و قاصده و حاسده و قاختم
و کاحث. یاده گوشت خور رنگ نیلا رخت ڈھیلا جھبیا گیلا دو لکی
کر سی صورت کی تہری ابرو خسته لب آہسته چوچیان لخ لخ قابل
غچ پچ است گر ضرورت بود روا باشد فقط

چهارم ہجو اُردو و فارسی

ہجو حکیم

صدر کے بازار مین تہا ایک ہمنگ
عار اطبا و طبابت کا ننگ

شکل تو شیطان کی اور غوث نام
جگ مین بلا کو کا ہے قایم مقام

ہی متوطن وہ لعین روم کا
بستی مین رکہتا ہی اثر بوم کا

جب سے طبابت مین ہسا وہ کلاغ
روم سے تا شام کیا بیچراغ

مملکت ہند مین اب گہر بگہر
ہی ملک الموت سے مشہور تر

اُسکی قلم کا مین کرون کیا بیان
تیغ اجل جسکی ہی رطب اللسان

خامہ نہین خنجر بران ہے وہ
قاتل ہندو و مسلمان ہے وہ

نسخہ نہ لکہتا وہ کبہی بدسرشت
بہرتا نہ انسان سے دوزخ بہشت

جب سے مریضون کو وہ دیے دوا
کام مین ہے مرگ معطل شفا

بو نہین ظالم مین کہین دردکی
جان کا دشمن ہے یہی مردگی

کشتن جان اُسکا غرض کام ہے
مرگ قضا مفت مین بدنام ہے

مرتے ہین اوسی زلبس ابجو وزن
کہاتے ہین قرض اُسکے ادبر گورکن

طرفہ تر ایسی مین کہون ایک بات
ہنستی ہے سُن سُن کے جسے کاینات

ہو کے کسلمند جو وہ بیحیا
اپنے تئین آپ کرے ہی دوا

مردہ وصولو دی تابوت گر — گہر سے ہین انکی سب اسکا گہر

دیے ہے دوا وہ جو بصد قیل و قال — انمین سے ہر ایک کری ہے سوال

اپنی دوا اب تو ظالم نکر — عاجز و بیکس کی طرف کر نظر

خوب جو کرتا ہی تو اپنی دوا — اور کوئی آپ سا ہمکو بتا

رنجہ زہی سے خاطر ہو تیری تا کجا — بہیجین تیری گور پہ گل اور شمع

کیا کرون تشخیص کا اسکے بیان — منہہ مین ہوئی جاتی ہی ساکت زبان

نزلہ سے یک شخص کو تہا دردسر — لائی قضا اسکے تئین اسکے گہر

دیکھہ کے نبض اسکی بصد فکر و غور — دق کے سوا کچھہ نکی تشخیص اور

نسخہ دیا لکھہ کے بجند بن ہنر — صبح سے تا شام بہت غور کر

نسخہ دیا جا کے جب عطار کو — پہر کے لگا کہنے وہ عطار تو

مین تو نہین جانتا کچھہ ای حبیب — پر مجہی مدقوق کہے ہے طبیب

نسخہ ہی تب لگو لگی اسکے چوت — کہنے لگا ڈاڑہی کو اپنی کہسوٹ

ہا ہی یہہ کس بہڑوہ کا ایجاد ہے — نسخہ معجون مین زرد باد ہے

کہلی یہہ عطار ہی ہو بیقرار — کہنے لگا اس سے کہ سنتا ہی یار

شکل کو اسکی تو بہجی دے بتا — کون ہے وہ جسکی ہے ایسی دوا

سنکے یہہ عطار سے بولا جوان — کیا مین بتاؤن تجہے ای مہربان

رنگ وہ ہن اُسکا ہے بد بوي قیر — جیسے کہ جُلّاب مین دست اخیر

شکل کو اُسکي کسیے تشبیہ دون — ہی وہ مگر خوک سے زشت و زبون

سنتے ہي عطار نے یہہ رنگ و بو — کہنے لگا ہان میان ہے ہو بہو

یہہ وہي شیطان ہي تخم حرام — صبح جو نت اُٹھہ کے کرے قتل عام

غوث نہین ظالم بد جو ہے یہہ — کہو نہ طبیب اُسکو ہلاکو ہے یہہ

ایکدن اي یار مین دوکان پر — آیا جو ہر ایک کو مفلس نظر

کہنے لگا دیکھہ کے ایک آشنا — چل تجہے ہم غوث سے دیوین ملا

تجکو ہي اور اُسکو ہي مطلوب ہے — دونو جو آپس مین ملو خوب سے ہے

دیکھا کہ یہہ بات سے کہے ہے حصول — مین ہي کہا چل تو بجان ہے قبول

جب چلے آپس مین ہو دونون ہم — مرگ چلي پیچھے سے گنتي قدم

جاکے جو دیکھا تو ہي وحشت سرا — دل بے معاني کہلے دار الفنا

کتنے ہي بیمار تہے اور ایک گہر — سو ہي تو تہا گور سے وہ تنگ و تر

جہپتي سے ایک شخص کي دیکھي جو نبض — کہنے لگا تمکو بشدت ہے مرض

کچھہ نہین کرنیکا بجز اسکے سود — لکھدیا یہہ کہکے سفوف سیود

اور غذا اُسکو یہہ بتلائي دوست — ماش کي روٹي سے تو کہا سا گوشت پو

واسطے ہضیمہ کے دیا اسب غول — صاحب بیخش کو بتایا کتول

لکھدیا مجنون کو شیر سستر
پوچھا جو اُسنے کہ غذا کیا کہی
یہہ کہا اُسکو جسے تھی آتشک
کہنے لگا دیکھہ کے ایک اَور کو
بیٹھہ گئے پھر پاس جو ایک ڈولی کے
دیکھہ چکا نبض جو جب بے تمیز
درد کمر اُسکو ہی یا درد سر
کر چکے پھر آخر کو مقرر صرع
اور جو کھانے کی لگی اُسکو بو
کہنے لگی سُنکے یہہ پرہیز ہے
لقوہ و فالج سے ہی یہہ پیر زال
اُسنے کہا سنتی ہی ای زشت رو
ساتھہ حکیمون کے تو ای بے تمیز
بی بی ہے ڈولی مین اور بیٹھون کہ کر
سمجھے تک تو تمنی کی ہے یہہ جا
سُنتے ہی اس حرف کو کہا ہیچ رنا

کہدیا مستسقی سے جا فصد کر
ساتھہ گلہتی کے بتایا دیے
عضو مخصوص بے جہڑ کو نمک
زخم کو دنبال کرا آر فو
نبض کہا دیکھون تو لا ہاتھہ دے
خادمہ اُسکی سے کہا ای کنیز
پر مجھے تو مس کا ہے ڈر بیشتر
کہنے لگا دو اسے ماء القرع
کچھہ نہ اسے دیجو بجز آش جو
واسطے اسکے یہہ دوا زہر ہے
کرتے ہو کیون قتل کا اسکے خیال
دیکھا سدیدی کو نہ قانون کو
بخشتی ہے ناحق تو ای کنیز
لقوہ و فالج سے ہو کیونکر خبر
زہر دیا ہاتھہ مین کہتا ہے کہا
تھوک ہے ڈاڑھی پہ یہہ کیا ہی غضب

لا تو سدیدی کو تو ای سیر پوت — کھول تو قانون کو ای بہرہ اوت
مین بھی تو دیکھون یہہ سے اُٹھین کہان — بات کا اپنی تو مجھے دے نشان
لقوہ و فالج جسی ہو یا صرع — دیجئے اسکے تئین ماء القرع
پھر تو یہہ جب خوب بڑھی آگے بات — اسنی جڈی ڈھول اُسے اسنی لات
اُسنے قلمدان سے کی اُسپے چوٹ — اُسنے لیا ڈاڑھی کو اُسکی کھسوٹ
اور جب آپسمین وہ ماندہ ہم ہوئی — مار کٹائی سے وہ بیدم ہوئی
دوڑ کے لوگون نے چھڑایا اُسے — منت و زاری سے اُٹھایا اُسے
کرنے لگی وہ جو تھی معقول بین — اُسکے تئین طعن اُسے آفرین
تھا غرض اسبات سے یہہ مدعا — تا کہ تو ایسے کی نکہاوے دوا
اپنے تئین آپ تو ای گورکھود — سن تو لیا ایسا ہی وہ بیتی جو ہود

در ہجو فیل

کیا ساقی نے مجکو اب سیہ مست — تو کر فکر بلند ای ہمت پست
قلم سے کہو کہ ہو سرگرم تحریر — بنی تا صفحۂ کاغذ پے تصویر
قوی ہاتھی سے بھی اپنا سخن ہے — زبان خامہ پر کہان کیجلی بن ہے
اگر ہم فیل معنی کا بناوین — تو بہتر ہاتھیون سے گرد کہاوین
پھر اُسکو جو کوئی سمجھی سو بہو بسے — قدم آ حضرت سودا کا چومے

ط

کہون مین فیل معنی کی جو اوقات ... تو سچی ہے کہ چہوٹا منہ بڑی بات
تو ارد سون اگر وہ چہوٹ جاوے ... کوئی شاعر ہی اسکو باندہ لاوے
بنائی پاک طینت اسقدر وہ ... قدم ہرگز نہ رکہی خاک پر وہ
سبک چلتا کوئی کیا اسکو تلاوے ... جہان تک ہو سکا غذ پر چلا جاوے
مہاوت دل سے نالہ بہالہ بردار ... ہی چرخی آتش آہ شرربار
کوئی ہاتہی کی ہوتی ہے یہہ اوقات ... نہین دم مارنے کی اس جگہہ بات
غرض ہاتہی خدا دیوے تو ایسا ... نہ ہاتہی راجہ پردوت سنگہ جیسا
کلاوہ پہر نہ سمجہو اسکی گلگون ... یہہ گردن پر ہے اسکی خلق کا خون
کہے کون اسکو سچا فیل کا ہے ... دعا کے روز ٹیکا نیل کا ہے
جو ہتہیائی پر آجاوے وہ خونخوار ... ہزارون نیزہ مارین بہالہ بردار
چہوٹے گرلا کہون اسپر جرخی و بان ... نہین چہوٹے وہ اس کافر کی یہہ بان
سر دنکو یون قدم نیچے ملے ہے ... جنون کو جسقدر چکی دلے ہے
غرض ہوتی تہی باقی ماندونکی خبر ... بسا ناتہا خدا کو کعبہ دہر
ہوئی آقا بے اسکی تنگدستی ... کیا کرتا ہی اب وہ فاقہ مستی
بدن پر اب نظر آتی ہے یون کہال ... طناب سست سی خیمہ کا جون حال
نمودار اسقدر ہر استخوان ہے ... گویا ہر پسلی اسکے نردبان ہے

ط

نہ بیڑی ہے نہ کُھٹہ ہے نہ لکڑا ‌ ‌ رکہی ہے ناتوانی اُسکو جکڑا

گرفتار اُسکے فعلونکا ہے ناپاک ‌ ‌ کیا کرتا ہے سر پر روز و شب خاک

ضعیفی نے کی اُسکی فربہی کم ‌ ‌ گیا ہاتہی نکل اور رہ گیی دُم

پر اُسکے دلمین اب بہی یہہ غضب ہے ‌ ‌ کہ آتشبازی کا ہاتہی وہ اب ہے

تماشا ہو اگر وہ چہوٹ جاوے ‌ ‌ کہ گہر کو آگ کس کس کے لگاوے

ہویی یہہ ناتوانی اُسکے درپے ‌ ‌ کہ وہ ڈیل اب ہوئین کیسی گرہ ہے

جو بیٹہے یہہ تو اُٹہنا اُسکو ہے دور ‌ ‌ لگین جب تک نہ اُسکو راج مزدور

وہ ٹیلہ خاک کا یا راکہہ کا ڈہیر ‌ ‌ کہین ہین اُسکو ہاتہی ہے یہہ اندہیر

جسی لا بیٹہہ پر اُسکی بٹہا یا ‌ ‌ گویا باروت پر دہر کے اوڑایا

مری یہہ آپ یا کوئی مار جاوے ‌ ‌ جہان کے سر سے بوجہہ وہ بہار جاوے

مثنوی

من آن رستم وقت روئین تنم ‌ ‌ کہ وہ پا پر از مشت خود بشکنم

اگر برکشم تیغ تدبیر را ‌ ‌ ببرّم سرِ شیر تصویر را

بپوشم اگر جوشنِ جنگ را ‌ ‌ ہزیمت دہم پشّوی لنگ را

بہنگام خشم و تردد تلاش ‌ ‌ کنم غرق انگشت در دال ماش

کنم روزن اندر چپاتی بہ تیر ‌ ‌ برآرم دماغ از سرِ موبر بہیر

بدوزم بنوک سنان دود را — شکافم بچنگال پا نود را
اگر بر زنم پنجه بر دال بهات — فتد هیبت جوع من در حیات
درین دور ثانی که رستم منم — بناشه بگرز گران بشکنم
بصد حمله بال مگس بر کنم — قطار دو صد مور بر هم زنم
من آنم اگر اسب جولان کنم — جهل خانه هوش ویران کنم
چنان بگسلم رشته خام را — که سازم خجل رستم و سام را
تهمتن تنم گر کشم تیغ خشم — تراشم بدو ضرب یک موی چشم

قطعه نعمت خان در هجو شیخ

شیخ در خواب دید شیطان را — رهزن دین و دزد ایمان را
ز صفا بسکه دل چو آئینه ساخت — آن لعین را همین که دید شناخت
بملامت عتاب پیش گرفت — بر سرش زد بهی دریش گرفت
که چها میکنی تو اے مردود — شده از درگه خدا مطرود
ای تو گمراه کرده مردم را — طوق اذلال حلقه دم را
این همه طاعت در رکوع و سجود — بهر اغوای خلق در عالم بود
هم دیگر چو شیخ برد بکار — شد از آن ضرب دست خود بیدار
چون تر تن زد ز خواب شیرین جست — دید ریش خودش بدست خود است

گر نه کثیف است چیست این آخر	هر که سنگ آورد بود کافر

قطعه در هجو شاعر که پدر را پدّر نوشته از انشاء الله خان

چه خوش گفت شاعر فایق غرّا	که چون ذهن او ذهن رسّا نباشد
یکی لفظ پدر را بدال مکرر	نوشت است که این غلط اصلا نباشد
چو بشنید سید انشا کلامش	بگفتا که این خوب روّا نباشد
ازان رو که پد نیست بر وزن جد	زروی لفظ خوب بجّا نباشد
بگفتا که من شاعری خوش فکرم	چو من هیچ متغّل گویا نباشد
سبق یاد از اوستاد است مارا	که در لفظ من هیچ خطّا نباشد
چو تشدید در لفظ ضرورت افتد	تشدید در لفظ چرا نباشد

قطعه نعمت خان در هجو خان

بار دیگر کدخدا شد خان عالی منزلت	با هزاران عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از سر تو نرد و صلحی چید تا نقشی زند	بازی جیغ و دغا بازیش نسازد کس چنین
مهره در ششدر نه افتد گر گشادی رو دهد	می زند بر تخته از ترس حریفان کمین
زاد راهی چون سفر برداشت از نسیاق عروس	ماند آنهم همچنان بر گردنش مانند دین
نفقه و کسوت بسر افتاد ذکر فتنه چهار	قد رجع من جانب البلده بوجه الحنین
از مقولات عشر شد بحث و المو عرض	از کم و کیف می گفت این متی میگفت و این

او سند از چه آورد این دلیل از اختیار — این سخن هم در میان ماندست امر بین بین

گفت بهر من چه آورده که آید بکار — گفت چکش آورده ام از بهر تو هم کلبتین

گفت خان الصبر مفتاح الفرج را ساکن است — کثر استعمال مفتوحش کند ای نور عین

زان طرف خفتن نباشد این طرف برخاستن — شرطیه شد وقت ایجاب و قبول جانبین

گفت زن شد جزم بیت بیت مد و شد زیر — از محالات فتح الباس احد الراجحین

گفت و خلی بیکم تشبیه و تقسیم آمد حلول — هست طربانی و سریانی بنا بر مذهبین

گفت تو شکل عروس از هندسه چون خوانده — ضلع عمودا فی مثلث قایما بالنقطتین

گفت من در انتظار ساعتم محذور دار — شمس طالع زهره راجع ماه باشد در بطین

گفت پس شد معنی اینجا ساعت یوم القیام — یوم یاتی گویی و مستقبل کن از حرف امین

گفت نزدیک است آنهم این همه تعجیل چیست — گفت انسان از عجل شد خلق العجل الوفین

گفت من مستقبل از زمان جستم حکم کرد — داخل و خارج بود وقتی که باشد نفرتین

از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت — از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین

سخت تر زعولی زخولنجان جوز و زنجبیل — تو دری و [illegible] فلفل سعد قسط و بهمنین

گفت این هرگز نمی آید بکار از من شنو — چاره است فصد و داخلین است اکحل بر صد عرقتین

حجره ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب — هم زبان آمد بدر واز گفتگو هم نورتین

دخلها در موشگافی کار ملازاده است — تو به بحث اللفظ والمحظ گشت چون ملا حسین

شد ورا این بحث ذهنی تا جزی انهرار
باخردگفتم سخن را دسگاهی شد وسیع
جمع گشتن شد بجان دشوار و بین شینه
حرف هدا ساحت مدغم بر عقل انگاه گفت
گفت اما دیدن مصدر دل شد انگاه گفت
خواستم از جان صله گفت از سخن فهمان طلب
ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه ام

تجنی محکم بیارد دفع سازد شور شین
پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
قافیه تنگ و نمانده هر دوا لا تصنین
نحوی بجا بر داشت اینجا التقای ساکنین
غول بد جنس از زنا قش بهجو با دز عین عین
من ز خواندن عاجزم پس بهر فهمیدن چه حین
در خور حالت صله بخشد ز همزه تا بعین

در هجو قاضی از نعمت خانعالی

ای حمق ساز هجو نمائی
ای بفن سخن یگانه دهر
بدعت اندیشه مردک گمراه
نیست حاضر بجاطر تو یکحرف
تا بمنطق رفیق شد توفیق
از معانی نصیبش القدر است
هندسی گشت این خر بیدین
هر رسل کرده تا که خلل زمین

تحلبند بهار سرائی
طرح ریشخند قاضی شهر
رطل بوق زمان سعد الهه
غیر باب تعطلش در صرف
کس و کون شد تصور و تصدیق
که فصاحت زبان گاو خر است
ساخت شکل مثلث از کس و زن
قرعه آس بود فرح خر خواص

انوری پشم خایه خر تو
انکه یکتاست در جمیع فنون
علت خایی ملال دهن
نحو را محو کرده این مجهول
زد به تحصیل فن حکمت گام
چون به بیات پدید شد رایش
تا طریق حساب طی ست
کرد یکسان بقعوت تقویم

صد شفای که بود بسگی تو
مصدر اشتقاق قعدر بون
صورت شخص آفت دوران
دارد از بد قباحت مفعول
شد هیولای صورتش اعلام
کره شد حلقه کس و امش
غیر ضرب سه در یکی فلانت
هر کز کون بر زهت اقلیم

باشد از شوق اهل نجوم طلب	الف و خایه بود راس و ذنب	خوانده از فقه مسئله شرعی	کرده کون و تف اصلی و فرعی
از حد بیشش مهارت احوال	دلنشین گشته قصه دجال	این ولی عهد بشنم بازرده را	قابل شش تگ و دو تا نهرده
راست گو وجه کون فرع و شمسی چیست	موجب عار و عیب کو شمسی چیست	شد نصیب زبان مرد و نشر خر	نکته قابل نوشتن نیست
دیگر بوضع با هیئت	مادرش دان که یابی عبرت	تا برش پدر نمی شناسند	آن پسران که نا خلف باشند

فرد دیگر

تو گو پیر گدائی زای ساقط از و		تو فخر خراسانی و قی ساقط از و
گوز من بردی و بردی گوز من	دیگر	در میان گوزان گوزی تو یی
سگ به زیر خاک به ملک اگر گردد تباه	دیگر	دائی یا جامه بگیم شاه عالم بادشاه
اگر شاه را شاه با تو بودی	دیگر	مرا سیم و زر تا بزانو بودی
پرستار زاده نیاید بکار	دیگر	اگرچه بود زاده شهریار
آدم از خاک و سید از نور است	از شیعه	ادمیت رسید آن دور است
نعل کمیت قلم سود میدان مدح	دیگر	باز بگردانش به سر یاران
در صورت و شکل و شان زر عیبی	دیگر	زین چار یکی نداشت عیبی
دشنام بد ملی که طاعت باشد	از سنت	مذهب معلوم و اهل مذهب معلوم

از القاب جعفر

الحذای خوان نعما الرسول خیرخواه دشمنان الفرشته جعفل مخفی - البادشاه کابل زنبابا

القاضي جعل ایمان + الکوتوال نمونۂ ملک الموت + الحاکم ازدست خوشامدگویان عاجز + الدانشمند خرجي مسائل + الخوشامدگو تازه روزگار + المسجد گور گاه مسافران + الوتاي کوز سرداري + البیوقوف عاقل دیانت دار + الخانه خراب بمن خوش طبع + الاذان دشمن خواب + الغافل دربدر وعظ گو + الراست گو دشمن همکس القانونگي چعل خور هور روني - القرض متواقف الحیث الغصه حرام الافغان توده جهالت الغزیه خوا نخواه مرد آدمي - المعاده کش زن - البالکي گور زندگاني - الکمهونگر دنقاره فوج - الدنی العضد الفیل اول مفلق خدا تعالے - المریض تخته مشق طبیبان - الملا ماکیان بچه دار +

رقعه نعمت خان در هجو حکیم

حکیم علي الاطلاق از دار الشفاء رحمت ونسخۂ کامل الصناعت قدرت بموجب خلق لکل داءٍ دواءٌ صد آبیسر دیان حب معشوق را بحب شبیار خیال و یرقان اسود مبتلایان فراق را بکافور صبح وصال وکابوس را بیا قوتي لب مطلوب و خفقان دل باخته عشق را بنوش داروي خنده دندان نمائے محبوب و مالیخولیاي بدگمانان را معجون

نجاح حسن عقیدت و طرش سخن ناشنوان را به حنظل نصیحت وسوء القنیه
کینه دلان را بشراب ناب سینه صافي محبت آمیز و مستسقیان عبوس را بدوام
الکرم خنده بهجت انگیز و دل فسردگان الم را به مفرح نشاط و جگر خستگان
غم را بمفتح انبساط و مصروعان کفر البعطیه الی الایمان و یقین و مفلوج اعتقادات
مستضعف را بمار الاصول دین دواء مردم سرگردان را بمنع بخار حیرت
و شکستگان از طاق دل افتاده را بمومیای عبرت و نسیان بیهوشی
دوستان را به بلادر کرم خوبی و وفاداري وسبات غفلت بیهوشان را
بعطسه خبر هوشیاري و سهر شب زنده داران اندیشه زلف و کاکل به بنفشه
خط عنبرین و ضعف دل مهجوران را به گلقند لب شیرین و دمه عاشقان را
به توتیاء غبار مقدم یار و شده رزق فقیران را بشربت دینار و بقوص
فلاس را لفلوس و درد سندان قناعت را بمشتي سبوس سکنه
خاموشان حرف ضیر ا کمنون بصیقال سخن و دهان بدگویان را بطمانچه
دندان شکن رعاف مسرفان درم را به عفص تنگدستي و عشق بیماران
بستر عدم را بحي العالم هستي کجفهان لقوه را بمرآت آتشي دل باصفا
و رعشه خایفان را بمخلصه خلاص از بلا حمي یومي تو دولتان را بهیدبانه
روزبهي و هزال نان بخیلان را بجو زگندم فرهي نیش رسیدگان افعي

بستان را بتریاق از بهٔ چهار آئینهٔ روزگار بیکار و شهوت کاذبه
فهیمان را تماشاء ابکار ضد ربهٔ شعوران را بقنطوریون فکر دقیق
و قوت طلبان اعمال خیر را بید الله التوفیق سقوط شهوت کم سخنان را
بجوارش عود طالع مسعود و قلیلان ماده فاسد فسق را به محموده عافیت
محمود معالجه کناد و هریک این خستگان شهرستان ناکامی را بمقتضاے
و اذا مرضت فهو یشفین صحت کامله نصیب گرداناد اما بعد بعض سطر
صفحه را به تشریح احوال بیمارے دل افگاری هموج بیاراد که موجزی از
بیان اسباب و علامات بیماریش ذخیره ایست حاوی بر اضداد امراض
و اعراض ایست کامل از قانون تعداد اغراض سرش چون فانوس
خیال مبتلا بدوار و از ساق پا لش مانند شمع رشته نمودار پنجه اش
برگ چنار یست از باد و رد مندی رعشه ناک و دلش یا رضو بریست
از زخم غم چاک چاک رخسارش برنگ ماه بکمال رسیده پُر از کلف
و بهق خاطرش بسان ذره آفتاب دیده و رنهایت اضطراب و
قلق دمی چون صبح کاذب به ضیق النفس گرفتار و ساعتی مانند شیشه
ساعت از ریگ گرده در آزار نفسش از فواق چون قلقل سبوی
پر آب چشمش از شرناق بعینه دیده حبابے لشس چون قطره سیماب

در خفقان رخسارش برنگ زعفران از یرقان بدنش آبدار چون فلک
ملوکب و بسان کرهٔ نار همیشه در تب حمره چشمش اخگری سوزان
ظفره بچه چشمش هلالی از رو نمایان هم از پیچش ناف گردابه وار بنیاب
و هم از استسقاء زقی همیشه سینه مشک پرآب غذا در مزاجش ناگوار
تر از نصیحت بیدردان آب در مذاقش بمزه تر از صحبت دم بردان
بستر از نقش استخوان هاے پهلویش صفحه مسطر کشیده و
گریبان تیمارداران از غم خستگیش چون جیب گل دریده نبض مشارش
در کار تخته تابوت بریدن و رشته پاره پاره نفسش مهیای تار و پود
کفن گردیدن بهمه حال آن بیمار پریشان روزگار بر بستر نزع
لاعلاجی افتاده و بعض از اطباء بهمابا از بی علاج قدم بخانه او
نهاده سبحان الله چگویم از وقوف آن طبیبان که سوء المزاج مفرد
و معنی جهل مرکب آن عزیزانست و تفوق اتصال عبارت از جامعیت
علم و عمل آن بی تمیزان یکی بشره بیمار دیده گفت رنگش بلغمی جعفی
می نماید ظاهرا کچه خورده است دیگری نبض ملاحظه نموده فرمود
که نبضش غیر انفار است مگر گربه ازین خانه مرده است یکی قاروره
مشاهده کرد و گفت حبس بول دارد دیگرے تجویز نمود که رعافش را

تدبیرے باید کرد که عطسه آرد یکی گفت زکامش را الحلیه مشک ضرورات
دیگرے گفت که لقوه اش محتاج لعوغوه کافوریکی گفت ازمرض
بهلی اش پیداست که محرقه دارو معجونی مرکب از جدوار و فلفل و زنجبیل
باید دیگرے فرمود معاذ الله این ادویه در درجه هفتم و هشتم بارداست
مداوای این مرض نشاید چون طبیب از وقوف بی نصیب با
نهایت کمال که در خود می دید استعداد غلط آن مخبط بشنید آغاز
خطاب و بنیاد عتاب نموده گفت ای جاهل با این همه دلیری ترا نمی رسید
که خورده بر حرف من گیری و من مردی کهن سالم عمری درین کار
بسر برده و ریش در دیدن بول و براز سفید کرده معالجات اختیارات
بدیعی را دیده ام و نام دواها از کتاب یوسفی شنیده اکنون که بصحبت همچو
من استاد رسیده قطره از دریای دانش بدست آرو در مجالس اهل
استعداد موجب آبروی خود میدار ماننده گلّا تمام شو گوش همچو لب غنچه
باش خاموش اولاً من بتتبع تحقیق کرده ام که بذر قطونا هیچ گیاهست
بشکل هدهد برای فالج مفید و طین ارمنی برگ درختے است جثه قبض
طبیعت سود مند و برنگ سفید حجر الیهود نام جانوریست دریائی که خوردنش
بحبس البول عبرت دارد و زبد البحر نام سنگیست که مالیدنش کلف آرد

و دواي محرقه دار فلفل و فرفیون علاج مطبقه غریق است و اینسون
تدبیر قولنج تفاح خوردن تفاح مدلوای افریمون بداوقت به بیخ
سنبی و تفاح کافور نافع است ازبرای کزاز دو رصداع دوائی
نیست بهتر از بیاز رائی گرم است بی ماست نباید خورد و خربزه دیر
هضم است بغیر عسل نشاید تناول کرد قاروره اگر تبنی باشد خوردن
کهربا مناسب است نبض چون موجی شود احتراز از آب واجب اگرچه
در تخمه فصد مطلق ضرور است لیکن غیر شریان نباید کشود هرچند مسهل
در حصبه واجب اما غیر از روز بحران نتوان تجویز فرمود طبیب دیگر
گفت که چه شد تراحرفی چند در قالب تجربه حاصل است اینها کی دلیل
فضل و کمال است ای نادان و عمل طب علمی است بمباشرت عمل
چون صدف گوش گر شوی همه تن گوهر علم را شوی مخزن بدانکه
سته ضروریه هفت است و ارواح ثلثه پنج مرض بمعنی قوت است و مزاج
عبارت از پنج اخلاط اربعه هشت عضو ریسه است که آنها را جاذبه
و ناضمه و ماسکه و دافعه و غاذیه و نامیه و مولده و مصوره خوانند
حواس عشره نه جنس نبض است که آنها را امتشاری و دودی
و موجی و ملتوی و نملی و مسطرقی و ذنب الفار و دقیق و برقی و لننه

صداع اختلاجیست که در فم معده بهم میرسد و فواق نوء المزاجی که در سر پیدا میشود بر دو وجه و دو قسم است یمنی و یسری که آنها را شُقیقتین می نامند و در فرس قدیم گرده شش نوع است اثنا عشری و صایم داعور و قولون و دقاق و مستقیم بحران جیدآنست که در پنجم و هشتم و دوم و دوازدهم و یازدهم واقع شود بحران روی آنکه در هفتم و نهم و یازدهم و چهاردهم و هفدهم ظاهر شود بیش ازین نمی گویم که بی محنت و محنت یاد می گیری و من چندین ریاضت کشیده ام که فهمیده ام طبیب دیگر که داعیه ادعیه خوانی و تفسیر دانی داشت گفت اکنون ای عزیزان امروز خود این مریض غذا نخورده است دوا چگونه توان داد بدعاء خیر اکتفا کنند دست بر داشت که الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً و این آیه را به یقین دعاء صریح پنداشت طرفه حالیست در زمانه ما هر که جاهل تر است کامل تر

رقعه دیگر در هجو حکیم

صاحب پیر سحر صحبت جوان سلامت خطیکه در باب استفسار که خدائی چون باران بی محل از سحاب قلم بارش پذیر رقم شده بود رسید پیرانه سر معشق جوانی بسر افتاد مفهوم گردید آنصاحب با خرد نمیگویم بخرد که خدائی باصطلاح درس کتاب جوانی معمائیست مشکل که حل کردنش بر پیر آسان نیست هر چند که

درین مقام علاّ زادگی دخل تمام دارد لیکن تا دقیقهٔ طبع موشگاف نباشد
پی بلذات معنی بکران نتوان برد درینوقت که شیرازهٔ عمر خدام گسسته
رسید در قوم قوت مباشرت از صفحهٔ اوراق زندگانی محو گردیده
چون سپاهی تقلیدی چه قسم حریف این معرکهٔ مردی آزما تواند شد قوت
دل و دماغ جوانی که تأهل مشروط بآنست به شبهای مطالعهٔ کتب همه
حرف دود چراغ گردیده المحال معنی اذا فات الشرط فات المشروط
بعمل نمی آرند باب ضرب یضرب که بمیزان شباب مسطر و شود از کهولت
سن اکنون خود را به پیچیدگی طول امل بذوق دامادی باد در هوای
عروس چون نخل شاخ در شاخ منشعب کردن چرا جلوهٔ فعل ماضی در
آئینهٔ مستقبل محال است فرض کردم که چون ثلاثی مجرد به تنهایی
بتوانید گذرانید مزید فیه تأهل از برای مونس میخواهند لیکن بهوا است
طرف ثانی که منحصر بر حرکات جوانیست آن را چه صلاح آن مهربان
که چون مصدر جامد قابل اشتقاق هیچ چیز نمانده حیرانم که بهمین فوق
واحد چه قسم باطیبه جمع خواهند شد هرچند بمصداق فانکحوا ما طاب لکم من النساء
نهی این امر مذموم است فاما هرگاه ظرف طاقت و آله قوت که مخصوص
این موضع است درمیان نباشد قوت الرجال قوامون علی النساء

معلوم جمله عروس مدرسه نیست که بحث علم کار زار عیش توان نمود
اینجا علم حسن است و کتابهای کرشمه و ناز که تحصیل آن بجز طبع جوان
نتوان کرد صرف این علم از ضرب یضرب صیغه امر تکرار کردن است
و نحو خون نصب به فتح مدام مفعول بودن کافیه آن کفایت به نزدیکی
جوانانست و شافیه جودی از صحبت پیران شرح جامی باده پیمودن
است و منطق لب شوق شکر آگین کشودن مطول آن زلف درازاست
و تفسیر بیضاوی چهره خورشید بر از شنجرف فصل و باب سواد صفحه
کتاب درین علم مسی و پانست و در مجالس همین سلک دندان عین الحیات
چشم سخندانست و شفا در اشارات ابرو مختصر معانی غنچه دهانست
و علم کلام در لب خندان عقاید آن همیشه بعیش ماندنست و موسیقی
نگاه بیگاه در پرده خواندن روضة الصفا درین علم سینه صاف است
و جام جم بچنین باب ناف خمسه نظامی اینجا پنجه صفاییست و دیوان
شوکت نازک ادائی صغری باصطلاح منطقیان این کمراست
و کبری سرین و پنجه آن عیش شبهااست فقه این علم مرد را از یک نگاه
بدین عشق آورد نست و دلش مجنون لیلی حسن خود کردن از جمله
این کتب ما فوق که سوسوم بمحزن اسرار است لذت مطالعه بیشتر دارد

لیکن چه فائده که آن مهربان را دراد راک آن قوت دخول نیست
زنهار چشم طمع درین سن وسال برای عمل محال ندوزند که گوی آن
تنگ میدان بچوگان پوسیده پیران بیرون خارج را بانگشت سوراخ
کردن است چه شد که اعتقاد خود هنوز با بجد بلوغ نگذشته اند صفحه
پیشانی آن مهربان که سطر کشیده مسطرهای چین پیری است دلیل
جوانی نتوان شد سلمنا اگر یک دو لوله همه از برای فریب زنان
بسیاهی محاسن خود را حواله ساختند علاج دهان را که چون حرف
بی تشدید یک دندان نیست چه خواهند کرد شاید از برای تمام محبتان
وقت بهانه نزله از رطوبت بنگاله بخاطر رسیده خواهد بود زنهار
این اراده نکنند که بشره مبارک بعلت دروغ گفتن ریش خنده تن
مرد خواهد بود انچه معلوم میشود شوق اینهمه حرکات جوانی از عدم
معائنگی صورت است شاید ملازم سرکار درین روزها آئینه پیش
آن مهربان نمی گذارد والا چه گنجایش داشت که با وجود مشاهده این
حال جنای ذوق دامادی بسر پنجه خواهش سر بستند بارے اگر
ارتکاب این امر بصلاح دوستان است ضمیر خود را بطرف عروس
راجع نباید کرد که پیر با جوان از عدم حیثیت علت ضم نمیشود چنانچه شاعری گفته

ورنگیرد صحبت پیر و جوان باید گر　　شاهد این مدعا به از کمان و تیر نیست

عجب صد عجب که با وجود آن همه فضل و کمال رعایت قانون نحو را مرعی نمی
دارند و نمی دانند که بقاعده نحو فاعل همیشه مرفوع میباشد اگر خدام
بعلت عدم قوت فاعله از لگدکوب پای عروس چون کنره پایمال شوند
حالت رفعی کجا خواهد ماند و مفعول را از زیر بود مکسور خواهند کرد حالانکه
مفعول مکسور نمی باشد دیگر آنکه چون ضمه واو ثقیل باشد ازین قامت
خم گشته بعینه مانند فم دارند از گرانی هرگز خوش آینده دل عروس نخواهند شد
پس درینصورت مکروه طبع محبوب بودن چرا و قاعده تجویز هم زدن کجا

من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم　　تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

اگر قوت باه بخوردن ادویه باهیه بهیجان آمده باشد داخل حساب نیست
چه رفع آن بحلق هم میتوان کرد بهر کیف درینمقام بجای واو اوی استاذی
عروس بسیار خوشنماست اگر قبول نمایند باقی مختار اند فقط

چهارم ترجمة الشعر

ترجمه دوهه در شعر فارسی

	دوهه	
چومن سیمین جو نا سکا یسر موتی ڈہلائے		ادہر چہڑا وت بیوبی مانو ہاتہ کہاے
	فارسی	
در بناگوش صنم وقت بوسه می لرزد		بلب گزیدن انگاری کند بهرامیں

دیگر دوہہ معہ شعر فارسی

دوہہ

ابلا نکسی تیر جب ہیرحوات بل ہیر — منوا انسون رووت بسن تن بچہڑکی پیر

فارسی

صنم زآب برآمد زتنش قطرہ چکید — زور و دوری تن ہیرن بگریہ رسید

دوہہ معہ شعر

دوہہ

ہیتم کون بتیان لکہون ابکہ بات کہو ہیار و — دایمن اور کچہو نہین کی ہا ہا کرہ آو

فارسی

بدوست نامہ نویسم دو روے صفحہ دراز — بجز دو کلمہ نبود اندر آن بیا و نیاز

دوہہ معہ شعر

دوہہ

پیہ مورت جب لاگی اب وہ نہین — ہیری اگ لگائی کے دورے بانی دین

فارسی

کردہ خیال یار گرسنتہ زار زار — این جسم خویش شعلہ زدہ آب جو اسکار

دوہہ معہ شعر

ہندی

بہت برابر سکہ نہین جو بہورے دن کوے — شتر مترا بند ہو سبہے جہان بیرت کوے

فارسی

ہیچ را فوق زراحت نہ توان دانستن — دشمن و دوست براور بہ نشان اخلاص

دوہہ معہ شعر

دوہہ

نیکی بہہ پہیکی لگے بن اوسر کی بات — جیسین برنت یدہ مین رس سنگار سہات

فارسی

بے وقت مشو سخن خوب ناگوار — مانند ذکر خوبی دلبر بکار زار

دوہہ معہ شعر

دوہہ

پھیکی یہ نیکی لگے کیسے سمین بچار — سب کے من ہر کھت کر جون لوا میں نگار

فارسی

بر وقت قول سخت پسند او فتد چنان — که دہند روز شادی دشنام از زبان

دوہہ ہندی

ہوے بھلے کے سنگ سے برے بھلے کیون ہوے — دیپک مین کاجل برگت کنول کیچ مین ہوے

فارسی

از نیک لد بد شود و نیک ہم ز بد — سود و دود شمع باشد و ہم گل ز گل دہر

دوہہ ہندی

جانی جدہر کھینچ کے تو مت مارے موہی — میرے ہردے تو بسی مت جا لاگے توہی

فارسی

مکش خنجر مزن بر سینهٔ من — تو ئی در دل مبادا بر تو آید

دوہہ ہندی

خسرو ایسی پریت کر جیسے ہندو کی جوے — پوت پرائے کارنے جل بل ستی ہوے

فارسی

خسروا در عشق بازی کم ز ہندو زن مباش — کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

دوہہ

جن مسجد محبوب کو درشن پایو ناه — اولا بکڑ نماز کا سر مارت ہو ماه

فارسی

بمسجدی که نه بینم جمال دلبر خویش — بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

دوہہ

کر کمپی لیکھن کیسے روم روم اساے — سدہ آوت چھاتی پھٹتے پاتی لکھی نجائے

فارسی

دست می لرزد قلم می لرزد دل بیقرار — در فراقت سینه سوزد چون نویسم حال زار

دوہہ

اوچھی سنپت کو لیے من مین یون اترائے — جون پیادہ فرزین ہوے ٹیڑھو ٹیڑھو جائے

فارسی

بیدق شطرنج اگر منصب فرزین یابد — راستی را چو ساز کجروی پیدا کند

دوہہ — سجن سکارے جات ہیں نین مرینگے روے / بدہنا ایسی رین کر جو بہور کبہو نہیں ہوے

فارسی — من شنیدم یار من فردا شود در رہ شتاب / یا الہی تا قیامت بر نیاید آفتاب

دوہہ — موہن ایسا یون ہوتی جنم نہ چہوڑن پائے / بچہرن انگ جو بدہ لکہی تا سون کہا بسائے

فارسی — در دلم بود کہ ہرگز نشوم از تو جدا / چہ کنم چارہ ندارم کہ جدا کرد خدا

دوہہ — جاؤ بید گہر اپنے میری آہ نہ لیہ / ہین تو دادہی برہ کی تو کہا دارو دیہ

فارسی — دارو مدہ طبیب کہ داریم درد عشق / تا بہ نمیشویم تو بدنام میشوی طبیب

دوہہ — بار بہت درپن ہیو برہ تپت ات ہو / جہان جہان دیکہون آپکون تہان تہان دیکہون توہ

فارسی — در و دیوار مرا آئینہ شد گفت از شوق / ہر کجا می نگرم روی ترا می بینم

دوہہ ہای فارسی

رفت شب ہجران یار در وصل سپید / بلبل گو خوش دل شود گل بر شاخ دمید

دیگر — گر بکوئی دلدار با گذر کنی ای باد / از من دور فتادہ بدہ سلام باد

دیگر — شد بدام زلف صنم مرغ دلم از خویش / دانہ خال برخ چہ با کو خواہد زین بیش

دیگر — جانا طاقت صبر کو تا سازم بہ فراق / کار عشق مشکل ترین دل افتاد ز طاق

دیگر — تا رفتی از پیش من شد تاریک جہان / مہر جنت بنمای تا تاب آرد تن جان

دیگر — خواہش وصل مدار طالب از عشق لب / کہ اخلاص بعید شد خواہش یا محبوب

گنده لی فارسی

چشمان چون مشتاق شد دور شود اخلاق   چندانکه آن شوخی کند او باشد مشتاق

او باشد مشتاق چشم پرآب شود هم
رود خواب و خور نزد روز و شب ماند در غم

بشنو سخن بگوش چو طالب گفت بهجران   خلق ندامت کند چو گیرد با کس چشمان

دیگر

بی اندیش چو بر کند کار پشیمان باز
خوار شود هم کار او هم باشد طناز

خلق شود طناز بدل تسکین نه پذیرد   خواب و خور و آرام رود دن تاب بگیرد

بشنو سخن بگوش چو طالب گفت بدل خویش   نرود از دل خوف کند چون کار بی اندیش

دیگر

بده پیاله ساقیا از شراب گلرنگ
شود صاف آئینه دل کز و برآید زنگ

کز و برآید زنگ رخ باز نماید   و هد خبر از وصل و الم از دل بزداید

من ز خرابی هجر داغ دارم چون لاله   دیر مکن تو ساقیا بده پیاله

دیگر

وای چرا گشتی جدا جانا با من باش
بی تو درد و غم چاک شد برروی من پیداش

بر روی من پیداش کاشکی روی نمائی   بی تو نتوان زیست ازین بسیار جدائی

چندان غفلت کردیی اگر دشمنی نمای	سوی غریبی من نگر قدم رنجه فرمای

چون گذشت بگذشت شو آینده هشیار
باشد سهل قبول کن انجاش نگار

دل بگمار بکار هرچه انجام بذیرد	ناخندد نه خود دست افسوس نگیرد
بشنو سخن بگوش چو طالب گفت بافسون	آینده هوشدار گذار گذشت چنین چون

سویه فارسی

خورشید ندارد تاب نگه هر رخ خوبت ای دلربا	من زار زار بدیدن تو ای گل رخسار خست هما
بیتابی سوز غم فرقت کرده ا هجوم همه بر ما	در هجر تو طالب دید هما هر بنده خویش کرم فرما

سویه در چار زبان

من زار زار بردی تو ام چو شیفته بمثل گل بدنا	من لیس سالک یا ضی ان عبد الله فقد تمنا
من کیر کرم تریاق ترک بلیوغ برک ناز اسلنا	جب ہیم بیارے سون نیہ لگیو تب نین ہمارے بھر بہا

کنڈلی فارسی و هندی خوانده شود

همه عم جو هر ور سکی هکت هی در کاه	جو ہی ور بن اب کر دانی کہی جاه بناه
کہی جاه ناه جاه دو که در د ملا کو	جب سد کی سد سوم سکر دیا کو

کبت فارسی و هندی

ماه نکه دید چند بند بچ کل نهک لکه جران ارنایی دیکه شفق شرمنده ہے

ط

جشنم کی ہم جسمی کر مرگ لہای بن بسانی ماہی جل بانہ تہان بہور افگندہ ہے

کت کر سنت کت مست جان مشندر باہ خانہ کنہ کبری غلام کدلی سیوک فیل مندہ ہے

تیر و مکہہ سو یدیت گل یا گلاب کہون کدہون اوڈگن بیج خورشید کدہون چندہ ہے

اشلوک فارسی و سنسکرت

درشتنگ جتر اکر وت سکلن ہوکی کہ بدیم نما
نہی تو ہم دوج پاپ کرم نتنو خواہم ہای نما

نتیین تج جر نام بجا نمیتو ہو کسیے دیاما
کارن تم گر دین ونت بمتو دکر پیای شما

مخمس مخید زبان

دلا کیون عشق میں ناحق ہوا دل دیکی دیوانا
عبث ناحق دلی ان بیوفاؤن سے لگے کہانا

نہ انکی بہولی باتون پر عبث تو دلکو بہلانا
بہساتے ہین کہا کر مرغ دلکو خال کا دانا

اگر دیتے نہ دل تمکو تو پھر کیون پڑتا پچہتانا

کبھی از یک نگاہی می بیرند از چشم جان را
گہی از یک کرشمہ باز می گیرند ایمان را

چنان گیرند صبر از دل دل بیتاب انسان را
نہ دل در دل نہ جان در جان نہ تم تاب و توان را

اگر دیتے نہ دل

بحرف العمر باقی بحر باضی فلا دردا
فاعلم فتی لیوما عبث باضی فلا دردا

فاما ذات حد شنی وقد مر تو حبس صددا
فقو لوما تقلد موجی تدیکی فل [illegible] ردا

اگر دیتے نہ دل

نہ امجد حمداً و جمداً نہ اشتر اشتر داعلی	نہ عاشق شمقم و شمقم بدی ستار اشتالا
نہ عالم لمغم و لمغم بدجبین بدستانی	نگہہ مبدا، ازآفت توہی ای تنگری تعالے

اگر دیتے نہ دل تمکو

نہ بیرل نالس دبیرت سنرہ دہدایت	برٹ نیان سینس اد نہ اوتیت بیرتوبی ناٹ
ائی ایم تنگ ٹو ساری تاہی تنگ ودایت	آئی ایم دڈہ ہوایج بوجیس حسش ورایت

اگر دیتے نہ دل تمکو

کبھا رس کبھائی کر روسے ہو تم ای ہتمان پیارے	بہا کر یا کر دہو پر کہ مین بتان بردن تہارے
بہیو بیا کل بیر و بیر اگئی اوسان ابتہ پیارے	کرت بنتی تہاری جات ہی بہہ جان ہارے

اگر دیتے نہ دل تمکو

شعر انگریزی

دلیس ان ائی تا ایم آئی بیر گایت	وازما اون ہنڈ ٹو ائی ہداس نایت
دسی آرکنہی و دہ السن ایلی و لیس	زت دٹ انکس بر سیہ سکلف ایڈین لٹ

شعر عربی

رئیت جیباً علی قمر ایجل البدر والہلالا	فقلت مملکت فقال لو فقلت لی ایی مقالا

قطعہ

قیل ان الالہ ذو ولد	قیل ان الرسول قد کہنا
ما نجی اللہ والرسول معاً	من لسان الوری فکیف انا

ط

اشلوک سنسکرت بر وزن شعر فارسی

برن نراجن نه کرج راجن برن نه مترن - گو متر مترن

برن نه دارانه کو واروارا برن نه سکهیر نه کو سکه سلهی

ترجمه فارسی و سنسکرت

هر که آمد عمارت نو ساخت	رفت منزل بدیگری پرداخت

سنسکرت

بهستو گهبتی یلین کارین بسادهن	یاترا و رتده تیاد هی شوبیارا ربده

دیگر

هر که مزروع خود بخورد خوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

سنسکرت

دکرهی بیکهی شو موسی یکی ایرن نجتی	مستمند هی کل سکالی شوکیشا ابریختی

فقط

فصل چهارم در بیان نثر فارسی بخط مختلف

اول نکات

ای عزیز دنیا سرابیست موهوم و خرابی است معدوم آبی ازان مجو
خوابی دران مکن که سیراب نشوی و دمی نیاسائی زمانی در
خود نظر کن تا کیستی و از کجائی شخص کثیف را که خود میدانی پس چرا
آن را از خود میخوانی بی تکلف نه توجسمی نه جانی توانی که بی نام
و نشانی لحظه در خود تامل کن تا خود را بدانی بر خود نگریستن کار
دنیا پرستانست و حد خود دیدن شیوه مردان فقط دیگر

دیگر می باید شنید که زندگانی هرچند تلخ است اما بغفلت شیرین بود و مرگ
هرچند شیرین بود اما بغفلت تلخ غفلت بجهان اگر نمیشد این عمر می بسر نمی شد
وای بر حال کسی که زندگانی شیرین کرد و مرگ تلخ گردانید و کوزه
شهد را عوض قطره زهر چشید فقط دیگر

می باید شنید که سلطان حقیقی و جهانبان تحقیقی حاکم نفس را بامداد لشکر
حواس عشره جهة اصلاح ملک دل و انتظام عالم آب و گل گماشته
و آن را بران لشکر متسلط گردانید تا هر یکی را ازان جوارح که توابع
اواند هرچه کار فرماید بجا آرند پس باید که امتثال فرمان عالی مثال

الهی را موجب رضاء ناشتاهی دانسته در حفظ و حراست آن ولایت
بکوشد و هر یکی را از میان آن لشکر و سپه سالاران آن عسکر بکاری
علیحده منسوب گرداند تا در تحصیل ریاضت جهدی بکار برد که احدی
از دزدان شیطانی و رهزنان نفسانی را بر حال رعایاء قوای ظاهر و
باطن دست تعدی دراز نبود تا در تحصیل تقوی عرفانی خلل نرود +
دشمن همه وقت در کمین است غفلت نه شعار و دین است فقط دیگر

می باید شنید که غذای اهل ظاهر بلای اهل معنی است و غذای اهل
معنی بلای اهل ظاهر آن از هر نج میشود واین از رنج که دیگ دل را بر کانون
آتش عشق نهند و دانه فطرت حق را در آن اندازند و آتش آن را
از باد دامن شوق بیدار سازند و سر پوش طمانیت دران بگذارند
تا جوش ان بر دن نه یزد و بوی آن تا دماغ بیهودگان نرود
پس حرارت جوع ازین طعام فرو نشانند ناساقی عشق و جام جانست
این باده نصیب عاشقانست خوش نشه گوارا و اینچنین می را سرمستان
دانند قدر این می این باده بجان خرند مستان گر اهل دلی تو نیز
بستان فقط دیگر

می باید شنید که دنیا گلزار است و ما بلبلان زار بلبلان چون خزان ببینند

بوستان کناره گیرند بوالهوسی ما به‌این نزل بکدر نمی‌شود و رنگ از چمن می‌خورد

دیگر   می‌باید شنید که ظاهر آدمی پوست است و باطن آدمی

دوست اگر چشم ظاهر گشائی پوست بینی ٭ اگر در باطن ترائی دوست

بینی چشمی دیگر بگشا تا همه دوست بینی + گر بخود بینی به بینی پوست را

ورنه خود بینی به بینی دوست را فقط   دیگر   می‌باید شنید که دل دریایست که

آتش خود نست و آن را رود نیست که خویش جیحون است دربی بها غیر از آن دریا نتوان

یافت اگر اهل دردی برآرد اگر سایه پرورده بگذار فقط   دیگر   می‌باید شنید

که توبه از عصیان نگاه سزاوار است که خود را الصالحان شماری یاد است بد نگذاری فقط دیگر

می‌باید شنید که مسجد مقام نماز است و دل محل نیاز آن جای خرقه پوشان

و این جای می‌نوشان آن جای امامت است و آن جای ملامت

آن جای سجود است و این جای شهود آن جای رکوع است و این جای خشوع

پس بنده خداوند آنست که نماز را نیاز کنی و گرنه قضا کنی فقط دیگر

می‌باید شنید که موجب غرور در دنیا دو چیز است اول شرافت نفس

و آن استخوان فروشی است دوم امتیاز حسب و آن به چهار نوع است

اول غرور در علم که رتبه با دیه عجب است   مولوی گشتی و نگشتی مسلمانی

خود کجا و از کجا و کیستی   از خدا آگه نئی ای بی‌شعور این بیان بنیت علمیت غرور

دوم غرور قوت که شعار ستوران است ❁ آدمیت مشکل است ای آدمی
آدمیت لحم و شحم و پوست نیست ❁ آدمیت جز رضای دوست نیست
آدمیت گر بقوت می شدی ❁ گاو خر از آدمی بهتر شدی
سیوم غرور حسن که همسر سایه ابر است ❁ چهارم غرور دولت خم شراب خود
پرستی است و شعله شمع او نور هستی آنرا غرور اعظم نامند
کمان مبر که زر و سیم داده اند ترا ❁ دو لوت است که داری بدست روزی چند فقط
دیگر ❁ می باید شنید که دوری و نزدیکی همه از تست اگر خود را دور
تصور کنی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیکی و چرا چنین باشد که با وجود
موجودی مطلوب در طلب وی دربدر گردی فقط ❁ دیگر
ای خردمند با هوشمند اگرچه دنیا جای دلپسند است زنهار در دل مبند که
کار با خداوند است فقط ❁ دیگر
ای بندهٔ خدا رسیدن بخدا سخت کار بل عظیم و دشوار است مگر شخصی که هم
بتوفیق خدا از خودی و خودپرستی درگذرد هر آئینه بخدا رسد فقط ❁ دیگر
ای بندهٔ خدا خدابین باش اگر خدابین نباشی خودبین نیز مباش که
چون خودبین نباشی خدابین باشی فقط ❁ دیگر ❁ ای عزیز طالب
بحال خود طالب است و افتخار صفت طالب و مطلوب بحال خود مطلوب است

واستغنا صفت مطلوب طالب را پیوسته طلب مطلوب در سر است لهذا صفتش الحاح بود و مطلوب را هیچ طلبی در میان نیست لاجرم صفتش استغنا فقط دیگر

عاشق را سرمایه نیاز در سر است و معشوق را پیرایه ناز در بر نیاز عاشق نزد معشوق بجوی نیرزد و ناز معشوق پیش عاشق عزیز تر باشد معشوق پروای نیاز عاشق ندارد لهذا نیازش بجوی نیرزد و عاشق نیاز مند معشوق بود لاجرم نازش عزیز تر بود الانیاز عاشق کمال عاشق و ناز معشوق کمال معشوق است فقط دیگر کریم عاشق گدا و گدا عاشق کریم اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم فقط دیگر کسی را پرسیدند که خدا را چون شناختی گفت چون دیرا شما دانند من او را بچون شناختم فقط دیگر عزیزی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که الحال روزگار آراسته دارم دوستان بسیار اند تا در تقلب احوال حال هر یک چگونه باشد فقط دیگر

عرفان دانستن است و دانستن بر همه چیز مقدم عبادت بدون دانستن نفع نمی بخشد و گناه نادانسته مضرت نمی رساند زیرا که هر که گناه را دانست مرتکب آن نمیشود و هرگاه مرتکب آن نشد کی مضرت توان رساند فقط دیگر

در مرتبه اول عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد و در مرتبه سیوم از غایت طغیان نه خود را خواهد نه معشوق را فقط

دیگر فقیری نزد طبیب رفت و گفت دردی دارم اما نتوانم که بعلاج پردازم
روی من بین و دوای من بگو گفت ای مریض بگیر بیخ فقر برگ صبر
هلیله تواضع بلیله خضوع در هاون توبه بافگن و بدست نیاز بسای
و بپارچه مجاهده بهبیز و در دیگ طاعت بانداز و بآتش عشق بپخته کن
و آن جوشانده را بدهان یقین بنوش به خواهش فقط دیگر
نسخه مفرح و کلتا که اطباء حکمت اساس و حکما مزاج شناس از قانون
عقل و ادراک تجویز نموده اند و خسته دلان را ترغیب تناول فرموده
اینست سنبل لطیف زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال ابریشم مقرض خط
یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پرسیاوشان ابرو
بادام چشم پسته دهن مرزنگوش بناگوش آب سیب زنخ ورق
نقره بدن یشب سفید سینه حجر الیهود دل مرجان پنجه فندق انگشتان
شقنقور ساق اجزاء مذکور را از بازار حسن تفحص نموده در عرق بید مشک
خوی رخسار آمیزند و لشکر خنده اضافه کرده بآتش نرم و خوی گرم اهسته
آهسته پخته ساخته از چشم تناول نمایند و از غذای خودی پرهیز کنند فقط

نسخه مفرح القلوب

سیب زنخ گلو مغز چشم بادام عرق لب شفتالو پوست نارنج خیار

مروارید ناسفته ودندان زنخ موی دریشه مژگان بهگ جنار پنجه سنبل زلف
وعرق نسرین بدان یار همه رایکجا کرده در کاسه چشم خود آمیخته بتصور
عشق حقیقی از راه حس مشترک بیاشامد واز غذای خودی پرهیز کند فقط
دیگر   اگر جاهل بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگ گوهر را
می شکند فقط   دیگر   بلہ حکماء متفق بودند سکندر
بادشاه گفت که سبحی میخواهم که از دیدنش وقت خوشی خوشی نگردد وقت
غم غم هم رفع شود چنانچه حکماء تجویز کرده نگاشتند این هم بگذرد فقط دیگر
یک معنی است که اگر در اجزاء ممتزجه عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد
واگر در نغمات پیدا شود ابعاد شریفه واگر در حرکات ظاهر شود غنج واگر
در کلام واقع شود فصاحت واگر در اعضا پیدا شود حسن واگر در ملکات
نفسانی ظاهر شود عدالت باشد ونفس در هر موطن عاشق وطالب این
معنی است بهر صورت که نماید وبهر لباس که بر آید فقط   دیگر
یکی عمل است که مفلس را بدان طعن ومذمت کنند ودولت مند را مدح و
ثنا مثلاً اگر مفلس جرات نماید حمل بر تهور کنند واگر سخاوت ورزد اسراف
نام نهند واگر در حلم کوشد آن را بی غیرتی وعجز شمرند واگر زبان آوری
وفصاحت ظاهر کند بسیار گو لقب نهند واگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی

منسوب سازند و اگر بخنده روئی پیش آید مسخره دانند و اگر به تکلف
سوگند بعفنی پندارند فقط   دیگر   حرص در ترقی عمر در
تنزل غفلت مستولی هوش معدوم مرگ مقرر وقت نامعلوم عمر
حیف است و دنیا این افسوس افسوس هیهات هیهات فقط

دیباچه از منیر

آنچه در شمار نیاید و در حساب نگنجد ستایش و سپاس یگانه ایست که
اصل شمار از وست و بازگشت حساب بدو در جمیع مراتب ظهور کرده
و در هر مرتبه بنمود دیگر نمودار گشته نمود همه از وجود اوست و وجود همه
از نمود او وجود او را آغاز نیست و نمود او را انجام نه هم پیدا است
و هم پنهان با همه در سیانست و از همه برکران همه بی او هیچ اند و
هیچ با او همه او بر همه سابق است و هیچ یکی بر و سابق نیست همه با او
لاحق اند و او بهیچ یکی لاحق نه اگر نامش صد باشد یا هزار خود همان
یکست و اگر بصد هزار نمود نمایش گیرد خود همانست که هست او در
همه گم است و همه در و گم همه از وست بل همه اوست او را دریابی تا همه
توانی دریافت و او را بشناسی تا همه را توانی شناخت اگر در
صور ارقام هندسه از یک تا نه نگاه کنی و با معان نظر ملاحظه

نمائي چنانچه باعتبار معني يكي در اعداد نامتناهي جلوه گر گشته همچنين بحسب صورت هم همان يكيست كه بصورت هاي گوناگون نمودار گشته بمصداق خلق الانسان علي صورته درحقيقت نزديكي او با نزديكان و دوري او با دوران برابر است و دوري كه در معني دوري نيست از رهگذر تعينات است صورت اينمعني از تمثيل اعداد نمودار مي شود چراكه قرب همه اعداد با واحد مساوي است اگر بعدي درميان واقع شده بواسطه مراتب اعداد است واگرنه دو را با يكي همان قرب است كه ده را با يكي آري همان يك است كه هم بصورت دو نمودار شده و هم بصورت ده آشكارا گشته بدين صورت قرب هر دو با يكي يكسان است سبحان الله اين چه حسابيست شگرف كه انگشت در شمار حساب فرسوده و جز يكي بدست نيامد و چندانكه شمردند هيچ بر يكي نيفزود و هرچند يكي گويا ان محتاج شمار نه اند اما چون كار بشمار او فتد جز يكي نشمارند وحدت در صورت كثرت است و كثرت در معني وحدت فقط

دوم رقعات

رقعه در صفت سیادت الدلاد

رفعت منزلت یکرنگی منشی که بوی یاری دی بمشام خلقت خود راه نداد اند سر بر که اخلاص در چار چمن تمیت خود نگاشته حواس بیگانه را که وارث حلاوت نشش نعمت اند بی حلاوت گذاشته سر بر رجوع خلایفه هفت کشور فرو نداشته هشت بهشت را لکارخانه ابداع فریب پیش نه انگاشته در آن درجه ایست که اگر نه صفحه سماوات را سکان بشرح و بیان آن درگیرد یکی از ده ازان گنجایش نه پذیرد فقط

رقعه در صفت حقه

نی نوازی نغمه پردازی انیس همدم رفیق همقدم دانادل حاضرجوابی تلاش تاب و تابی مونس همراز مصاحب دمساز بحضور شاه و گدا ممتاز جلیس خلوت خاص حریم سرای صدق و اخلاص حق گوی حقایق شنو سراسر سحر سازی گلنار پدستارش و جلوه پردازی گران قدریکه تا دم نکشند متکلم نشود دم راجدایی که تا اجازت نه نمایند از پیش نرود گرمی ده هر طبع بسه و شوخی افزایی چهره زرد شفابخش دل سوختگان مسیحا نفس معجز بیان بقراط زمان جالینوس دوران والله

مکانی هر صدر مسند اقبال جا پذیر عاشق نشانی از لعل نوشین گل رخان چاشنی گیر همه وقت تازه تلخ نوش شیرین خوی بمجلسی که تا او رخ نیفروزد با مجلس سرمایهٔ خورمی نیند وزد مشک و عنبر اگرچه نکهت رسان دماغ است بی او درد و درداغ است مصاحبی بچنین سیرت و رفیق شفیق بجز حقه دیگر نیست اگرچه کرده شد تحقیق فقط

رقعه در تلازمهٔ گنجفه

صاحب در اوصاف ذره پروری آفتاب اند و بنده از کجبازی روزگار بحلالی محتاج اگر نظر بر احتیاج غلام داشته به برات سرخ و سفید حکم فرمایند از چنگ سماجت رهائی می یابد و اگر بموجب قماش کردن دیگر پندارند بشمشیر بدست گیرند و ورق التماس را الاتو فی پنداشته همچنین سر واکنند بالادست اند و ازین زیردست بجز بیت دعا دیگر نمی آید گنجفهٔ دولت و اقبال از دست دغل بازان دور باد فقط

رقعه در صفت قافیه

منشی ام دعا نگار سپاهیم خاکسار رفیقم وفادار مشیرم بردبار امینم دیانت دار عالمم پرهیزگار حاکمم فرمان بردار وکیلم کارگذار محررم هندسه شمار مصاحبم رازدار شاعرم شیرین گفتار دبیرم سلیقه شعار

شناسنده ام رموز کبار نکته دانم فطرت روزگار کاسستم شب بیدار فدویم جان نثار اگر در کار سرکار آید بهتر و الّا نه جوار صفا انگار فقط

رقعه در تجنیس

ای حکیم چکنم در روم روم بانوم که مادرم مادرم نمی دهد و پدرم پدرم می کند خواهرم جواهرم نمی دهد عمم غمم نمی کند جدم حدم نمی سازد خاله ام برحاله ام نمی رسد برادرم برادرم نمی شمارد فقط دیگر

ای که صافی ساختی عیش مرا از درد دُرد دور باد از گرد تو آسیب دور تیز گرد مطالعه نامه محبت افزا محنت زدا آن نور حدقه مروت و وداد و نهد حدیقه فتوت و اتحاد سراسر راحت و مرهم جراحت بود و بصارت چشم و نشاط جسم افزود انسب آنست که پیوسته مسرت بخش بحسن جلوه فرا یاد ضمیر خلت آباد دارند در مشرب دوستی پسند است زیاده رخساره حال بجمال جمعیت قرین باد فقط رقعه در نظم و نثر

زندگانی خواجه مستوفی شنیدی که در دل آید سودای این بر طریق کردن تحسین بران شعرهای قافیه موقوف حضرت خدایگان سلاطین عالم محمد خسرو هرکه این را به نظم برخواند آفرین باد بر طبیعت او

رقعه در صنعت نسبت

دیر است که دلدار بیامی نفرستاد نه نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
بنده مشتاق شرمنده اخلاق دوخته ناوک اشتیاق عرض بصد نیاز
میرساند ملاذا معاذا کارسازا دلنوازا ازان بار که فلک کجرفتار بی
محابا از دور ساخته احوال خود چه گوید و چه نویسد که چه طور میگذرد چنانچه ماهی
بی آب مطرب بی رباب قمری بی طوق زاهد بی شوق مرغ بی دانه موی بی
شانه چمن بی گل انجمن بی مل مغنی بی دف صاحب بی صف فوج بی فیل
سردار بی وکیل نقاره بی صدا ملازم بی وفا در ملازمت دارد و عایت
همیکنم بسیار بسیار که رحمت کن مرا زنهار زنهار فقط

رقعه در سامان هولی

نواب مدار سلامت امشب تماشای غرایب که مشاهده شد اینست یک زنکه
زعفرانی پوش حلقه کوب و رم گردیده خواب شیرین در چشم من تلخ شد گفتم
تو کیستی و چه نام داری و از کجائی + نه علامت محبت نه نشان آشنائی
تو چنین دلیر آیا چه کسی و از کجائی گفت که ای بیگانه نما وای
برق خرمن مهر و وفا می ندانی مرا هنوز که من از چهل سال آشنائی توام
همه گلهای سرخ و زرد و سفید رنگ آورد جامه های توام کردم اینک
بپای کثرت شوق راه بکسل طبق برای توام نام من هولی دلارائی توام

روح جانفزاي توام از آواز او بعالم حيرت رفتم وگفتم كه اي رحلت
گزين پارسال ترا ديدت خود در آتش زده بودم اين چه غير متعارف كه امسال
باز بقالب حيات در آمدي نازنيانه اين بيت خواند هرگز نميرد آنكه دلش
زنده شد بعشق ثبت است بر جريده عالم دوام ما آخر كار در تواضع سر پيش
واكردم و مهماندارليش بجا آوردم اما در خانه هيچ ندارم كه سفره طعام به
پيش او آرم اگر نذري بصفيه مساعدت يا بر سبيل انعام مرحمت شود تا از آن
مهمان نو رسيده سرخ رو گردد فقط رقعه در لوازم آئينه
روشن ضميرا اگرچه عذر پوشان كوي اخلاص جمال بي تمثال آن صورت
نماي شاهد معني همواره در آئينه خيال معاينه مينمايند اما از انجا كه انفاس
طبيعت كدورت افزاي سنجل فطرت افتاده بي احتراز طلعت صوري
بيقراري هاي باطن از سيماب گذرانيده در حيرتكده درد مهجوري بست
بر ديوار اند و آرزو دارند كه چشم صورت پرست را بمشاهده آن جوهر قابل آئينه
آئين مصور گردانند * فرض كردم كه بياد تو دلم خورسند است ليكن اين ديده
ديدار طلب را چه علاج لازم كه بر عكس ايام ماضيه بخاطر دوستان صفا
پرست تشريف آورده فروغ افزاي ديده مشتاقان شوند هر آئينه
موجب كمال امتنان خواهد بود والسلام فقط

رقعه بحکیم

نسخه معجون مفرح القلوب یعنی مکتوب مرغوب وصول بهجت نمود موجب رفع ضعف ناله‌های انتظار گردید و مضامین انگبین آگینش که انگشت سنج خامه معجز طراز بود کام جان را ذوق پذیر انبساط گردانید و منتظران را که بوعدهٔ رسیدن در چند روز خورسند ساخته بود نه مهجوران حرارت مفارقت به صبر وعده ضمیر ندارند و سوداز دگان عشق محبت به تسکین پند دلبند نکنند علاج علیلان فراق شربت وصال است توقع که از نوشین داروی دیدار زود تر شفا بخش بیماران شوند فقط

رقعه در صفت قافیه

هزار گلزار سخندانی یوسف بازار معانی زادکرمه آزاری که در خاطر زار این نزار جا گرفته تا که آن گلزار حسن نسخ نه نماید بهار رمداوا زایل نگردد زیرا که برگشت زار دلم گذار لشکر الم افتاده هر شب تا به رکار گریه و زاریست بیا ای یار که وقت یاریست من زار نزار در بر تو ام چون شگفته بلبل گل نایدنم خوش گیر طریق مهر و وفا بگذار تغافل زود بیا زیاده زیاده ست فقط

رقعه دیگر از شاهزاده

از هیچ بن هیچ هزاران هیچ بعد سلام آنکه عجب ماجراست که اگر خود را هیچ میگویم دوست می رنجد که من در نزد تو هیچ باشم و تو خود را هیچ میگویی و اگر هیچ نگویم

که همه خمر شریعت منع می فرماید عجب در مشکل افتادم چسان طی سازم این منزل را
بنا بران تصدیعه پرداز است که دریمعنی بشارتی فرمایند که بدان کاربند شود فقط

جواب مولایش

ای شاهزاده تا از شاهزادگی برنیائی پادشاه نشوی و تا پادشاه نشوی ازین
سر آگاه نباشی فقط

رقعه در طلب قلم

صاحب السیف و القلم برحسن فطرت عطارد رقم سلامت داستان شوق چنانکه
در باطن است بقید عبارت نیاید فکیف کتابت شود لیکن ناطقه بقدر استطاعت
در ذوق تذکار آن رطب اللسان است دوست در تحریر شوق بی قرار
تر از آن چه توان کرد که درین قلمرو قلم بهم نمی رسد تا باب یاری این عصای
کام فرسای مطلب طرازی شود معلوم نیست که روح نباتی را درین سرزمین
از طرف نی کدام گره در خاطر بود که اثری از آن نگذاشته یا منشی لوح و
قلم حرف ایجاد یکقلم بر صفحه مرز بوم نه نگاشته میل سرمه را مردم بهوش
قلم و اسطین در قلمدان می گذارند و چون نرگس قلم دارد در چمنهای غیر
از آن دیگر نگارند درین ناصیه لوحی نوشته غیر از پیشانی مردم بنظر نمی آید و صفحه مرقوم
بجز عذار مشکین خطان نمی نماید بسکه جنس نایاب است لشکریان کمان را در گوشه گذاشته اند
که ترکش ها ز عدم تیر با توبره تفاوت ندارد و کنه از بی جاگی بعریانی ساخته که نساج

غ

در یافتن جامه عذر فقدان نمی آرد والله اعلم کاتبان کرام نامه اعمال این خلایق
چگونه می نویسند اگر از لطف و عنایات چند نیزه و اسطین واسطه دستگاه این
دوست شود از دست همت بعید نخواهد بود فقط

رقعه در رعایت اسم

نور افزای مطلع عز و تمکین سید شمس الدین ضیا بخش عالم مهربانی باشند از
ساعتی که تابدان دیده اهل بینش از فروغ جمال آن ضیاء افزای مشرق بزرگی منور و
مجلی گشته دوستان صادق هردم چون صبح به ستایش و ثناگستری روشن بیان
بوده در هوای شوق ذره وار بی قرار اند اگر روزی تشریف آورده کلبه مهر ورزان
را بیت الشرف فرمایند عین ذره پروری خواهد بود فقط

پروانه سعدالله خان

ای دبیر حق تحریر خود بگیر چون مادر شیر مخور کفیر تا شود تقریر آره باشی تیشه
مباش و دل دردمندان مخراش با هم آمده ام بر ما نهانی نخواهد بود فقط

رقعه به پرور بانو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه انی رایت دهرا من هجرک القیامه
سوگند بدان سلسله سمن سا که هر شکنش بند پای دیوانه ایست تا دیده
خون پالا از تماشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن
غرق خون است و از بس اشک ریزی غیرت افزای آب عمان در دکشی بوده

بیچون صبا گواه است و ستاره آگاه که بر تنگدلی ام غنچه هر سحر چه خنده ها
که نزند و بر بیکسی ام هوا هر شب چه گریه ها که نکنند اگر ذره ذره بیزوبان عالم دسته
بیرو بیرو ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار باز جسته حالت مرا بدان
قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت های بیدلی آن جریده روان راه
محبت شمه از داستان شور انگیز ماست بیغائله تکلف غمی که درین دو روزه
حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق سرگردان صحرای صعوبت
انگیز طلب طاری گشته خسرو از سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی
ازان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محنت لیلی نکشیده *

بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز　　آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

مرا ازان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجبازی
گزیدی چنین بیچون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینکیش استغنا گزیدن
و قدم در راه ستیز سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانه تقدیر بحیز
وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان
اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت و مروت میباشد هیچ روز رخنه در بنای
محبت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش درستی مهر جز سروپای
دران سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد ملک حقیقتم نه چنان رنگین

قهرمان نیست که غیر را در آن مجال تصرف باشد

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در ضمیرم مهر تو در سرم — یا سر ز تن در آید یا جان بدر شود —

بهر تقدیر بحکم آنکه عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی بیگناهی خود را محض گناه دانسته هزاران
ندامت بسر کوی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون
گنجایش آن نیست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه اش مانند دانه
سپند سوخته آتش سینه منست چون چراغ پیچیده از سر خیز خسروی و آئین جور و شیوه جفا باز
کرده تماشای چشم روان چشم آن قد شمشاد سپهر فرسا در خرام آری چشمه چشم مرا ای گل خندان در بار
که با امید تو خوش آب روانی دارد — بیا و بنگر که تمنای دیدارت درین دو روزه چگونه چون کاه کا
در آرزوی روی بسان تار زار و ضعیف گشته ام بسرت اگر نسیج عنکبوت بر تنم پیچد بسان ذباب بعجز
در مانم و اگر مور در پایم کشد از پس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم سحر بمنطق باز نتوان
و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت — از وجود ابقدرم نام و نشان نیست که هست ورنه از ضعف
در اینجا اثری هست که نیست بخدا خود بگو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و درین حال چسان
نفس زنم یارب آن دل خارا از حصات موم رسانیده برآیم از جان گذشته دل شکسته مرا مومیائی مهر گرامی
فرماناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته هست بزلال لطف که لطیفه الیست روح افزا مبدل شواد
زیاده کلک عنبرین مشکین که رویش از دود الم چون کلاله آب شکین گشته چه تواند بر نگاشت نقطه

سیوم فقرجات

فقره جات شوقیه ثبوتی

قصه شوق و حکایت اشتیاق آنقدر نیست که بامداد خامه و زبان تسطیر تواند کرد لهذا
ادای اینهمه محالات را بزمان دیگر موقوف داشته بگذارش سخن می پردازد
اگر آرزوی احراز خدمت برنگارد کو دست و قلم که حرفی از آن دفاتر به نسبه بیدار آید
واگر از شکر اشفاق برشمارد کجا استعداد که یکی از هزار زیر گذارد لهذا بمدعا می پردازد
شرح آرزوی اشتیاق را بقلم آوردن ماهتاب بگز پیمودن است و راه بی پایان
شوق را بپای چوبین قلم طی نمودن و کواکب بانگشت شمردن لیس این گفتگو را
بزبان خاموشی که هیچ زبان دان را دران زبان سخن نیست ادا کرد آید نیکوست
گفتگوی شوق در نامه های دراز نمی گنجد تا باین پاره کاغذ چه رسد لهذا به تحریر حال می پردازد
چندان اشتیاق ملاقات در دل نیاز منزل جا گرفته که شرح شمه از آن بامداد
قلم و زبان بیان نتواند کرد پس انسب آنست که گفتگوی جذبه شوق بر ذوق
موقوف بدریافت ملاقات حضور موفور السرور داشته شروع در مدعا نماید +
حقایق اشتیاق و شرح شوق مالایطاق که در اندازه عبارت و حوزه اشارت نیاید
بقلم و زبان چسان بیان نماید حکایات شوق و شکایات غم مگر با تو گویم روبرو هم +
داستان اشتیاق را چسان نویسد و چه نویسد و چگونه نویسد که دو دست از میان بر هن

بسته و قلم زبان شکسته و کاغذ زعفرانی گشته لاچار قلم را بمدعاء ظاهری آشنای نساز
اشتیاق باطن از مراسم عرفی بیرونست و شرح آرزو مندی ملازمت از
اندازه تقریر و تحریر افزون وجدان قلوب شناسای این اسرار و جوش خاطر
دانای این راز است ناچار ازان درگذشته محرر مرام میشود فقط

در خیریت مزاج

جریان امور این حدود بکرم رب المعبود بخیر گذرانست و خیر و عافیت مزاج سامی را
از درگاه ایزد منان مستدعی میباشد شکر اوست بهر خیریت طرفین
اخبار انحای من کل الوجوه بخیر گذرانست و نوید خیر و عافیت مزاج والا را از
جناب باری تعالی خواهان وجویان میباشد شکر بعید و حمد بعد ایزد واحد بر خیریت طرفین

در رسید خط

بهارین نامه فصاحت بیان و نگارین رقیمه بلاغت ترجمان نطفی که نسیم شمال
باخبر ازان کسنده گلزار و نوید وصل باعث دیدگان حرمان = لدا رنمایید باول
افسرده سموم مهاجرت و خاطر تر مرده صرصر مفارقت فرسوده آن را
اهتزاز آورد و این را بشگفتگی چاره پرواز شد فقط

پیغام جان فزا و کلام محبت نما که بتسوید سلام مهربانی ها تبلیغ پذیرفته بود
دل را مرهون منت و جان را مشحون راحت ساخت سامی صحیفه بهاییه را

وگرامی مفاوضه جمعیت افزا اشد وصول افروخته جسم را توانائی و چشم را بینائی گرامت فرمود

رنگین نامه که از حسرت آب و رنگش غنچه گل را می پیچد و رشگفته ترین زمانه طراوت

بخش طبع هواداران شد و خاطر نگران را چمن چمن شگفتگی بخشید

نامه روح افزا در شفا بخشی بیماران عمده مهجوری اعجاز مسیحائی بکار برد

نامه دلکشا که خطش چون خط ساغر نشاط بخش است رسید و دماغ افسرده دلان

را سرگرمی بخشید

اشفاق نامه چهره وصول افروخته منتظران اخبار اخیار را جمعیت و آسودگی بخشید

نامه گرامی تازگی بخش دلها گردید و دامن آرزو از گلهای اخبار اخیار مالامال شد

نسخه علاج بیماری روح و سواد دیده انتهاب فتوح خط غزل فراق تعویذ بیت اشتیاق

حرز جان محبت هیکل بازوی مودت یعنی مکتوب فیض اسلوب در وقت مرغوب رسید

گرامی مراسله بهجت انگیز و سامی نمیقه مسرت آمیز که بخط خاص نامزد سراپا

اخلاص شده بود در وقت عیش و نشاط کاشف حالات خوشی گردید

از مضمون بشارت مشحون و فحوای نوید آرای صحیفه شادی و دستور العمل مبارکباد

ناصیه خاطر سجدات شکر از سر گرفت بعد ازین نیز همین تمیز سلسله دوستی مسلسل دارند

بهمین عنوال تا هنگام حصول ملاقات ابواب مکاتبات را مفتوح دارند

بهمین عنوال اشتغال رسل رسایل میفرموده باشند که موجب تشیید معانی محبت و تمهید ارکان مودت خواهد بود

بهمین منوال ارسال مراسلات تواتر و توالی مبذول بوده باشند که بواسطهٔ نصف المواصله می شود

تا رابطهٔ مودت و ضابطهٔ محبت جانبین صورت ربطی استمرار یابد و سلسلهٔ دوستی جانبین مستقل باشد

تا اتفاق دریافت ملاقات حیات ساعی آید بهمین آئین به تحریر مکاتبات خیریت آگین مهجوران

طالب دیدار را ممنون یاد آوری باید فرمود +

تا دست داد دولت دیدار آرزومندان نوید خیریت گاهی ماهی باید فرمود شرط دلنوازی است

در خواهش مکتوب و ملاقات

تر صد که تواتر به تحریر صحایف شرایف همواره مانع استفسار مهجوران باشند

تولا که دوام بیاد آوری مدام و ایمای کار فرمائی لازم الانصرام ممنون مبذول بوده باشند

از حق ما مول و مسئول آنست که تشنگان بادیهٔ اشتیاق را به باران فضل باران سیراب گرداند

امیدوار که عنقریب مسبب الاسباب شام فراق را بصبح وصال مبدل گرداند

خداوند عالمیان سببی را که متضمن حصول این مطلب باشد از قوه بفعل آرد

امیدوارم که این دوری مبدل گردد بحضور و این کلفت مبدل باید بسرور

تا نیل گوهر مواصلت به تحریر رقایم بهجت ضمایم یاد و شاد مبذول بوده باشند +

زیاده چه بر طراز اند زیاده چه تصدیع دهد زیاده ایام بکام باد زیاده زیاده ادب است

فقط

فقرجات رنگین مضمونی

اي دوست دوستي دوست را در بيان دوستي دوستهاست كه اظهار آن خلف دوستي دوست باشد اگر دوستي دوستي اظهار دوستي دوست دوست ندارد و اگر بخلاف دوستي دوست دوست داند دوست +

دیگر

سخن بیا هر چند سخن به آب عبارات سخن آرائي و مبالغات سخن پیرائي که هیچ سخنور سخن پسندیده سخن را دران سخن نباشد ازین خوشه چین خرمن پذیرای سخن حسن ادای سخن کرده اما چون بر انصاف سخن ملاحظه رود سخني نگفته باشم که نزد سخن سرایان معني طراز و معني طرازان سخن پرداز که صیرفي نقد سخن و قدرشناس ارباب سخن اند سوا فروغ سخن سخنان نسنجیده سخن گفته باشم بدین سخن عذر سخن ترجیح بر سخن کردن دارد

دیگر

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن نزد [illegible] کهسار و بستانه روی آب [illegible] بار یا [illegible] کوبي غزالان صبا [illegible] طاوسان مرصع دم و طبیعت این تماشا گر هنگامه بیجوني بدان گونه طاری که دل از ناسازي روزگار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت فقط دیگر

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاین بوده در صدد آنند که هر شاهد اراده را که در نهانخانه مشیت مزدیست بنگاه سعي

زبان بمعذرت بجلوه گاه شهود آرند — دیگر

موجب تامل شد که در بواطن قدسیه فرمان روایان والاشکوه که مطالع انوار الهی و مظاهر اطوار صفوت و صفا اند غبار اکفا و همسران انطباع و استقرار نمی پذیرد و از سایر طبقات چگونه قرار گیرد فقط — دیگر

فرزندان را با پدران حقیقی تازگی نباشد خصوصا آن والادستگاه اگر با پدران مجازی نیز بظهور رسد چه دور است فقط — دیگر

افسوس هزار افسوس که باده این خمخانه خمار آلوده است و نبات این شکرستان هلاهل اندود عالم سرابیست تشنه فریب منزلیست پر فراز و نشیب مستی این بزم را در پی خماریست و عاقبت این سودا را در سر بخاری این ده خاک گذشتنی گذاشتنی است و این تیره مغاک بر کردنی و انباشتنی

به تلخی جان داده اندیشه آزردگی بازوی قاتل شیرین شمایل و بخاک و خون طپیده حسرت مقتولان وقت بگردن مقصود حمایل فقط — دیگر

از عهده بر نیامده صد یک شکر مراحم شایان و متصدی نگشته هزاردم حصه عنایات نمایان خدمتگار سر خدمت از کم خدمتی شرمسار خاک نقد روان هدیه دکرد خجالت بر عذار فقط — دیگر

خیال بوسه بران پای که از ناز بر زمین نرود نیاسی که نشستن از بار نکهت سمن

ف

انکار گزیده و در کفش رگ گل بهانه نمار شنیده در عالم خیال بستن فقط

دیگر

در عرصه که کاتب قضا بکلک بان وخامه تیره و قلم تفنگ صفحه میدان تنه مشق ساخته چنانکه در تحریر نکبه کشتش قامت دائره وهلا بر و نقطه سر و بای مبنی و بای الف و احشم و قاف گوش و سین دندان و اعراب مژگان و تشدید بنجه و جزم ناف تبرزی یکدیگر افتاده و بهادر نیز و ران بمقام قطع مانده فقط

دیگر

چون دیدند که معامله فرق ننموده شکسته چون الف ساده بی تفنگ ده می آمدند

دیگر

فتح که مبنی بر کسر حصارات بدون رفع توپها که در زیر و زبر چون اعراب نصب کرده اند در کمال تعذر و اشکال عامل تکیه بر مربع داخل شده اند بجزم حقه نفی حیات میکند و بان بمشابهت لا و کنگره مشاکلت با از رفع بر فراز قلعه نهی می نمایند بالا بر آمدن از ما نمی آید و تقدیم مفعول بر فاعل نمی شاید فقط

دیگر

بمجرد تعدیه فوج بانجا که رسیدن لازم است ثلاثی بان و گوله و حقه از تیر و تفنگ مزید فیه گشته نحوی صرف میکرد که باب فتح بفتح شناخته میشود و ضرب بضرب منتظر فقط

دیگر

فرقهٔ تیمیر بدست ناخن پای قلعه شدند و جوقی کمال بر بازو بر روی لب خندق نا حجام قضا کی برسد گروهی جون نفس نائی در کوجه راه نقب در آمدند و فریقی همچو صدای مطرب بر در مدعه بلند گشتند تا سرمه باروت چه کند فقط

دیگر

نیم سیری که از درد و لتش باقی مانده نرخ غله در روی کانست و گرسنه چشمی که با قیمت عینک کفهای میزان فقط

دیگر

بی تکلف ازان حرکت که چشم کواکب را در حدقه تدویر حیرت نشاند جنس عرض را بر موضوع جوهر تقدم بالشرف لازم آمد فقط

دیگر

بچه وجه ذکر سرعت زوال دنیا بر زبان خلایق ترجمان میگذرد جواب اینکه دی بدین زود دی فردا بوده امروز نه دیر دی خواهد شد فقط

دیگر

مبلغ اعطاء و انفاق داده و کیل خرج سرکار خاصهٔ خسروی از مرسوم مقرر او بنهایت زیادت است چندانکه بتوان گفت بیرون از اندازه عادت است اجرا در صورتیکه آب از نهر جاری باز دارند اگر جا بجا در مجاری آن طراوت و رطوبت قلیل باقی ماند هر آئینه کم وجوه مصارف که بزعم مدعیان از مداخلش فاضل است خیانتی نیست نو و بدعتی است تازه و الا زواید مرسوم او برسم ماضی

مجری و مستمر جاریست فقط

دیگر

شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه طراز عرش طارم افلاک خیم کیوان همم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خامیل نوال یوسف جمال فقط

دیگر

نظام بانکی سرو بالا ماه سیما هلال ابرو باریک گلو نرگس چشم ناپستان جادو سرمه گوهر دندان آفت دل جانجهان شفق شفقت پری صفت کمر بوی عطر بوی گلرخسار تدرو رفتار عاشق آزاده در جوانی طناز جای ظلم و ستم را فنع اندوه و غم سیم اندام سیمین نام دوچار شد فقط

دیگر

چه گویم ثنای آن امیر کبیر که بحسن تدبیرهای انصاف را بکیر کرده و اقلیم ظلم تمام بهای مردی افواج خرد در تسخیر آورده از پیروی اخلاق دل سخت سنگ خارا موم ساخته و فیاضی که ضلع را صاف عنی نموده حین شکار رحم از دست نداده و دقت کار مستعد کار استاد در زمره عقلمندان خود را ستوده و تعریفش بر زبان اجنبی بوده شب و روز در بندگی خداوند حاضر و در وفاق نه در عیاشی طاق عرض بین جوهر مشتاق غریب پرور شهره آفاق بود فقط

چهارم نقلیات

در بیوقوفی

شخصی بجائی نوکر شده بود و مدتی خبر خانه نگرفت زنش از بس تنگ آمده
آدم نزدش فرستاد بدین پیام که بی بی تو بیوه شده مرد ساده لوح
از شنیدن این خبر گریستن آغاز کرد کسی گفتش که باوجود تو این چه
معنی است مرد گفت راست نگر آدم خانه است دروغ نخواهد گفت فقط

دیگر

وقتی اکبر شاه برای تمیز لیاقت عورتان هر ملک طوایف هر چهار سمت را
طلب کرد و در آخر شب اول از قاحبه مغربی پرسید که چقدر شب باقی مانده او عرض
نمود که عنقریب صبح خواهد شد چراکه دُر بلاق سرد گردیده بعد آن از قاحبه
جنوبی پرسید که شب چند است گفت اندک معلوم میشود که برگ پان بی مزگی رسید
بعد چندی از قاحبه شمال پرسید که لیل چقدر خواهد بود گفت دلیل بر قلیل
دارد اینکه روشنی شمع کمتر بنظر می آید چون نوبت بر قاحبه مشرق رسید
ملک پرسید که در دانست شما لیل چقدر باقیست گفت لمحه چند گفت تو چگونه
دریافتی گفت که مرا حاجت طهارت گردیده ملک خندید و بر بی عقلی عورت
مشرق دلیلی روشن یافت فقط

در جزاء فعل

گویند که ابراهیم ادهم بادشاه هر شب بر بستر گل خواب راحت فرمودی روزی کنیزک بستر گل را آراسته کرده بود که خواب برو غلبه نمود و بران بستر بخوابید چون بادشاه او را بدید بارتکاب امر گستاخی صد تازیانه سزا فرمود کنیز بیچاره پنجاه تازیانه بگریه و زاری خورد و پنجاه بخنده روی ملک به تعجب آمده پرسید که خنده بی محل چراست گفت سزای خواب یکساعت بر بستر گل درینجا یافتم در حشر بخواهم یافت لهذا خنده زدم وازینکه ندانم که جزای هر روز خسپیدن بر بستر گل ملک چه باشد دلم ملول گردید بگریستم بادشاه از شنیدن این سخن دل از جهانداری برداشت و مشغول عبادت شد فقط

در جواب معقول

نابینایی در شب تار سبوچه آب بر دوش و شمع در دست بیازار میگذشت پرسیدندش که ای بیخرد تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی گفت ای مردان این چراغ برای خود نیست برای شما آورده ام تا از تاریکی شب سبوچه ام نشکنند فقط دیگر

راجه سوائی جیسنگه بلندی مینار مسجد متهرا دیده گفت که هر کسی که ازین مینار خود را بزیر اندازد هزار روپیه انعام دهم کسی اقبال نکرد مگر یک کس چوبی داده والده عمر نود ساله خود را پیش راجه حاضر کرد گفت که ای پیرزن از بالای مینار بزیر خواهد افتاد راجه گفت که من برای پیران شرط نکرده ام گفت شما را

جان یک کس گرفتنی است از پیر و جوان چه کار را چه ازین سخن خوش گردید واورا ازین کار معاف داشته هزار روپیه عطا کرد فقط در بخیل

شخصی با بخیلی دوستی میداشت چون سفر در پیش آمد از بخیل گفت که من بسفر میروم اگر انگشتری خود مرا ارزانی فرمایی تا بدیدن انگشتری یاد تو کرده تسلی خواهم یافت بخیل گفت اگر مرا یاد داشتن میخواهی تا هرگاه انگشت خود خالی خواهی دید یاد خواهد آمد که از دوست انگشتری طلبیده بودم او نداد غرض انگشتری نداد فقط در جهالت

شاعری بجائی میرفت در راه از جاهلی ملاقی شد جاهل گفت نامت چیست گفت شاعر و ترا نام چیست گفت تایر گفت تایر کرا گویند گفت شاعر کرا گویند گفت شاعر آنکه شعر گوید گفت تایر آنکه تیر گوید گفت تیر چه معنی گفت شعر چه معنی گفت شعر آنکه در وی قافیه و ردیف باشد گفت تیر آنکه در وی تافیه و تدیف باشد گفت تافیه و تدیف چه معنی گفت قافیه و ردیف چه معنی گفت قافیه و ردیف آنکه ای ز رفتارت محل در کوه و کبک گفت تافیه و تدیف آنکه ای ز رفتارت تحل در توه و تبک گفت تبک چه معنی گفت کبک چه معنی دارد گفت کبک آنکه در کوهستان دانه می چیند گفت تبک آنکه در توهستان تانه می تیند غرض که

شنا عوام از جاهل در تقریر بر بنیاد فقط

در صبر

عیاری دستار فقیر را ستیده بگریخت فقیر چون طاقت دویدن در پس عیار نداشت در گورستان آمده بنشست یکی پرسید که عیار دستار ترا سمت باغ برده تو چرا در گورستان نشستی جواب داد که آخر اینجا خواهد آمد

در بدخطی

شخصی برای نویسانیدن خط نزد یکی متصدی رفت و گفت مرا بسیار ضرورت است مهربانی فرموده خطی نوشته دهند متصدی جواب داد که پایم درد میکند ازین سبب معذورم گفت خط از دست نوشته شود نه از پا متصدی گفت که آخر برای خواندن مرا رفتن خواهد افتاد فقط

در بدشکلی

شخصی کریه منظر پیش حکیم رفت و گفت بر زشت ترین جای من دمبلی پیدا شده است به نمیشود حکیم گفت من روی ترا دیده‌ام بکدام جا دمل یافته نمیشود مرد شرمنده شده باز رفت فقط

در حاضر جوابی

شخصی با نوکر خود گفت که صبحی هرگاهیکه دو زاغ را یکجا نشسته بینی مارا اطلاع دهی که فال نیک است وقت پگاه نوکر دو زاغ را دید خبر با قا رسانید چون آقا تشریف آورده چه بیند یک زاغ پریده بود و یک

زاغ که نشسته ماند بدید نوکر را دو سه پاپوش زد که چرا دروغ گفتی که فال بدگردید نوکر جواب داد که ای خداوند اگر دو زاغ میدیند حال چون شدی خوب شد که یک زاغ دیدند فقط

دیگر

شخصی خطی بجانه خود می نگاشت و دیگری فارسی خوان که نزدش بالا بالا مضمون خط می خواند و آن شخص بسبب خواندنش مطلب نگاشتن نه توانست ناچار در خط نوشت که احمقی نزد من نشسته بود لهذا اصل مطلب نگاشته ام او گفت مرا احمق چرا نگاشتی من مضمون خط ترا نخوانده ام گفت اگر نخواندی چرا دانستی که ترا احمق نوشته ام

در نا تجربه کاری طبیب

طبیبی هرگاه که بگورستان رفتی چادر بروی کشیدی یکی پرسید که سبب این عادت زنانه چیست جواب داد که شرمی دارم که این همه از دوای من مرده اند فقط

در حاضر جوابی

دو کس نشسته باهم مکالمه می کردند یکی در سخن رنجیده گفت تو خر هستی او سطح درمیان را بیهوده جواب داد که از من در خر تفاوت اینقدر هست + دیگر

فقیری بر در دروازه یکی رئیس سوال کرد کنیزک نشسته بود جواب داد که بی بی ام در خانه نیست فقیر گفت که بی بی را نمیخواهم نان میخواهم فقط

دیگر

بادشاه یکی دانشمند راستگو را طلبیده گفت که ترا قاضی شهر می کنم
راستگو جواب داد که من لایق این عهده نیستم گفت چرا گفت اگر راستم
معذور دار و اگر دروغ گوهستم کاذب قاضی نشود فقط

در بخیل

درویشی نزد بخیل رفت و خواست که سوال کند بخیل گفت که ای فقیر
یک سخن ما قبول کن که از من هیچ مخواه دیگر هرچه بگوئی بکنم فقیر
عاجز شده برگشت فقط

در حماقت

مولوی قمرالدین در کتاب دید که هرکه ریشش دراز و سر خورد دارد احمق
سیباشد و خود باین صفت موصوف بود خواست که ریش کم کند متواضی
تلاش کرد نیافت آخر ریش را موافق دست در دست گرفته باقی را در چراغ
سوخت چون آتشش بلند شد دست بگذاشت که همه ریش سوخته شد مولوی شرمنده
شده دانست که آنچه در کتاب خواندم راست هست فقط

در دانشمندی

دانشمندی با پارچه کهنه نزد سردار رفت سردار او را مفلس دانسته هیچ
متوجه نشد و نه پرسید که از کجا می آئی روز دوم مرد دانشمند با
پارچه جلیل نزد همان سردار رفت سردار بسیار عزت داد و شامل طعام
نمود دانشمند آن را در پارچه انداخت سردار پرسید که این چه معنی دارد

گفت برای بابچه است این طعام نه برای من فقط دیگر

بادشاهی از غنیم شکست یافت کسی مشهور کرد که بادشاه فتح یافت بادشاه

شادی نمود بعد دو سه روز خبر شکست فوج ببادشاه رسید بادشاه

آنکس را زجر فرمود که چرا دروغ گفتی گفت بادشاه را برای دو روز

خوش کرده ام نشاید که سزاء آن زجر و توبیخ باشد فقط دیگر

بادشاه از منجم پرسید که چند سال از عمر من و تو باقیست گفت دو سال

بادشاه را فکر مرگ پیدا شد و وزیر دانشمند بود فکر بادشاه دریافته

منجم را بکشت و گفت اگر راست بودی چرا مرگ خود ندانستی فکر بادشاه برطرف شد فقط دیگر

شخصی گرسنه در سفر میرفت یکی را دید که نان میخورد نزد او به نشست

و سلام کرد گفت از کجا آمدی گفت از شهر شما گفت زن و فرزند من

خوش است او خاموش ماند بار دیگر پرسید گفت سگ تو بمرد گفت

چرا گفت گوشت شتر بسیار خورده گفت شتر چگونه مرد گفت کسی

آب و دانه نداد گفت زن کجا رفت گفت در غم فرزند بمرد گفت

فرزند چرا مرد گفت از اجل آنمرد بگریست و نان درانداخت

وازین بهانه گرسنه سیر شد فقط در انصاف

دو زن بر یک طفل متنازعه گردیدند نزد حاکم وقت مستغیث شدند

یکی میگفت که این طفل از من است و دیگری میگفت از خود و گواهی گواهان طرفین حسب دعوی طرفین حاکم وقت از عقل و اندیش تجویز نموده حکم داد که ثبوت دعوی طرفین برابر است طفل را دو نیم کنند و نصف نصف حصه بگیرند برین حکم یکی راضی شد و زن دیگر که پسر از آن او بود راضی نشد و گفت که طفل از آن من نیست مدعیه را داده شود حاکم دانست که پسر این از او است اورا بداد و دیگری را سزا فقط

دیگر

شخصی برای گرفتاری حریف زن خود نزد قاضی شهر مستدعی شد قاضی قدری عطر بمستغیث داد و گفت که زن خود را بده باو همچنان کرد و زنش عطر بیار خود داد صبحی قاضی هر دو را طلبید و بوی عطر از جامه آن مرد که دوست زن بود دریافته سزا داد فقط

دیگر

زنی نزد قاضی شهر رفت و گفت که فلان کس از من زنا بجبر کرده قاضی هر دو را طلبیده مبلغ ده روپیه بعورت داد و رخصت کرد بعد از آن از مرد گفت که مبلغان تو داده ام از و بگیر هر چند آن مرد بزور آمد زن مبلغ نه رها کرد و باز نزد قاضی آمد و گفت که مبلغ از من می ستد من بزور نداده ام قاضی جواب داد هرگاه که مبلغ بزور آمرد ندادی پس زنا بجبر چگونه کرد تو دروغ هستی مبلغان واپس گرفت فقط

دیگر

شخصي يک هزار روپيه به يکي عطار دست خود سپرده بسو رفت چون باز آمد عطار امانت نداد و گفت تو دروغ هستي آن شخص استغاثه پيش حاکم برد حاکم گفت تو بر در عطار بنشين و هيچ مگو تا صبح خواهم آمد و فيصله خواهم ساخت روز دوم حاکم آمده از شخص مذکور گفت سلام اي برادر نزد من نمي آيي خوش هستي و روانه شد عطار بدانست انکه از حاکم موافقت دارد فوراً امانت واپس داد فقط

دیگر

در شهرے پنبه دزدي رفته بود قاضي شهر همه کسان موجود داشت اطلبيده بنشاند و گفت که دزد عجب احمق است که پنبه دزديده بريشش خود آويخته دارد انکه دزد بود بهراس سراغ وزدي ريش از دست افشاند و دزد معلوم شد فقط

دیگر

غلامي گريخته بشهر ديگر رفت و مالکش او را گرفتار ساخت غلام گفت تو غلام هستي و گريختي تنازع پيش حاکم وقت رسيد حاکم هر دو را نشانيد و از نوکر خود فرمود که غلام را سر از شمشير برهنه جدا کن چون نوکر شمشير کشيد غلام سر فرو کرد و صاحبش سر تافت حاکم دانست که همين غلام است و بمالکش کرد فقط

دیگر

شخصي مال خود را بيکي صراف سپرده خود بسو رفت چون باز آمد صراف مال نداد

امر دهوی خود پیش حاکم برد حاکم گفت که فردا مال خود را از صراف باز خواهد خواهد داد و وقت شب آن صراف را نزد خود طلبید گفت که تو بسیار دیانت دار هستی من ترا نایب خود خواهم ساخت صراف خوش گردید چون روز دیگر آن مرد مال خود خواست صراف حواله کرد بسبب اینکه نشاید خیانتم ظاهر شود و عهده جلیل بدست نا فتد فقط

دیگر

زنی با زن دیگر دشمنی داشت روزی در نشه شراب پسر خود را کشت و در خانه زن دشمن انداخت و نالش بحاکم رسانید و حاکم مدعا علیه را منکر یافت و راستی او معلوم کرد حکم داد که هر دو زن برهنه شوند زنی که پسر خود را کشته بود برهنه شد و زن دیگر بقتل راضی گشت و برهنه نشد حاکم دانست که باحیا قاتل نیست و بی حیا قاتل است فقط

دیگر

شخصی اکیسه دینار از خانه بدزدی رفت قاضی همه کسان موجوده آنوقت را طلبیده یک یک چوب برابر بهر یک داد و گفت دزد را دو انگشت زیاده خواهد شد آنکه دزد بود از هراس آنکه دو انگشت زیاده شود چوب را دو انگشت کم کرده و ازین حکمت دزد گرفتار شد فقط

دیگر

دو کس شرط نمودند که هر که بازی یابد یک تار گوشت از جسم دیگر گیرد چون یکی بازی نیافت دیگری گوشت جسم او خواست و نالش کرد حاکم شخص بازی

یافته را بفرمود تا گوشت یک آثار از جسم او تراشد مگر زیاده نباشد اگر زیاده خواهد بود عوض خواهم گرفت شخص بگریخت از آنکه نشاید گوشت کم وزیاده تراشیده شود معاف ساخت فقط

دیگر

شخصی به برادر خود دو لعل داده گفت که نزد زنم رابدهد آن برادر زنش را نداد و چون لعل نزد زنش نرسیده دعوی پیش حاکم برد حاکم فرمود که هر دو تن دو دو لعل از موم همان شکل تیار سازند چون تیار شد هر دو برادر را لعل بر یک شکل بود و زنش را بر خلاف آن و این حکمت دریافت شد که لعل نزد برادرش است و زن را نداده فقط

دیگر

شخصی چند دینار زیر درخت پیرزنی را سپرده بود چون باز خواست پیرزن انکار کرد دعوی پیش حاکم رفت حاکم گواه مدعی طلب کرد مدعی گفت که بجز آن درخت کدام گواه نیست حاکم گفت همان درخت گواه صادق است بهر من بوی بنما و درخت را دینجا بیار مدعی طرف درخت رفت چون لمحه چند گذشت حاکم پرسید که مدعی زیر درخت رسیده باشد یا نه پیرزن گفت هنوز نرسیده باشد حاکم گفت که اگر تو درخت را ندانی چگونه دانستی که هنوز نرسیده فقط

در حماقت

روزی سوداگران ولایتی اسپ آورده بودند بادشاه پسند کرده مبلغ دو لکه روپیه

دیگر پیشگی بر آسپان داد سوداگران راهی شدند اتفاقاً بادشاه از وزیر
فهرست احمقان دربار خواست وزیر بالای فهرست نام بادشاه نوشت
چون بادشاه دید پرسید که این چه معنی است گفت بی ضمانت سوداشاهی
این قدر مبلغ دادن عین حماقت است بادشاه گفت اگر سوداگران اسپ را
آرند گفت نام اوشان ز بجای نام حضرت نوشته خواهد شد فقط

در جواب معقول

شاعری را بادشاه حکم کشتن داد بیچاره را لرزه بر اندام گرفت وزیر پرسید که این
چه بیجگریست جواب داد اگر تو مردی اینجا من بیا که من خلاص شوم فقط دیگر
روزی شاهجهان بادشاه از یکی شاعر رنجیده بپای فیل انداختن حکم داد
شاعر عرض نمود که جان پناها جسم من بسیار نقاحت دارد در پای فیل خواهد
خلید وزیر سرکار که فربه بسیار است استخوان او در پای فیل نخواهد خلید این
نحیف را بپای فیل انداختن آزار بفیل رسانیدن است دانست وزیر را
بادشاه طرف وزیر دید وزیر عرض ساخت که این حرام زاده را معاف فرمایند
ورنه جان من هم خواهد گرفت فقط

در عشق کاذب

شخصی بر یک زن حسین عاشق گردیده همراهش میرفت زن پرسید که تو کیستی
گفت عاشق تو شده ام زن گفت از من زیباتر خواهر منست که پس پا می آید

مرد طرف پشت دید که زنی بد شکل می آید مرد گفت دروغ چرا گفتی گفت
تو هم راست نگفتی اگر عاشق من بودی چرا بدیگری نظر کردی فقط

در جسد

کوزی را گفتند چه میخواهی پشت تو راست شود یا پشت دیگران چون تو کج
نیز گفت پشت کوز دیگران شود تا من بچشم خود بینم وجواب طعنه ایشان هم فقط

در استحقاق متعلقان

مردی شش نان هر روز می برد یکی پرسید که سبب شش نان هر روز چه برید
چیست گفت یک نان نگاه دارم و یک نان می اندازم و دو قرض میدهم
و دو واپس میدهم یعنی یکی میخورم و یک خوشند من را میدهم و دو فرزندان را
و دو مادر و پدر را میدهم فقط

در حاضر جوابی

پیش امیر تیمور مطربی نابینا آمد امیر پرسید که نام تو چیست گفت دولت بادشاه
گفت دولت نابینا است گفت ازین سبب در خانه یالنگ آمده و تیمور لنگ است فقط

در بد توفی

شخصی بعارضه درد شکم پیش طبیب رفت طبیب پرسید که چه غذا خوردی گفت
نان سوخته طبیب یک میل سرمه برای چشم مریض داد مریض گفت ای طبیب درد
شکم دارم نه درد چشم چرا دارو برای چشم میدهی گفت دارو برای چشم باید که دیده
و دانسته نان سوخته نخوردی فقط

در غرور دولت

شخصے مرتبہ بلندیافت و دوستی مفلس نزد او رسید آن شخص پرسید که کیستی و از کدام جای آمدی دوست شرمنده شده گفت برای تعزیت تو آمده ام شنیده بودم که کور شدی فقط

دیگر

شخصی مرتبه بلندیافت و پدر شخص که از افلاس نزد وی رفت آن شخص تکریم و تعظیم بجا نه نمود چند خوشامد گویان که نشسته بودند پرسیدند که این مرد مسافر کیست گفت یکی از دوستان ماست از وطن آمده پدر گفت دوست والده تو ام چرا دروغ میگوئی فقط

در حاضر جوابی

روزے بادشاه همه شاهزاده در شکارگاه از لشکریان دور افتاده یک مسخره که همراه موجود بود جمله اسباب بسر او نهاده و در راسته بطریق مذاق گفت که بار یک خری بری جواب داد بلکه دو خر فقط

در بیوقوفی

شخصی طوطی را بیاموخت که درین چه شک و برای فروختن در بازار برد یک کس مغل برای سیر بازار آمده بود آواز طوطی را پسند کرد و گفت قیمت طوطی چیست مرد گفت صد روپیه مغل طرف طوطی مخاطب شده گفت لایق صد روپیه هستی طوطی آواز داد که درین چه شک مغل خوش گردید صد روپیه بداد و طوطی را همراه آورد و هر کلمه را جواب همین می یافت روزے مغل ملول بود آواز طوطی را بی محل شنید گفت که عجب حماقت کردم که ترا بصد روپیه

خریدم گفت درین چه شک فقط

درخنده

یک مسخره را در هفت ماه پسر تولد شد نامش پیک نهاد روزی زنش پرسید که چه نام است جواب داد که منزل نه ماه را در هفت ماه طی کرده لهذا پیک نام نهاده ام فقط

دیگر

منصور بن موسی قاضی بود عجز در مزاج داشت شخصی پرسید که اسم شریف چیست قاضی فهمید که نام را خورد تر توانگفت پس جواب داد که رطل بوق بنت بشم پانزده یعنی از من رطل کم است واز صور بوق واز بن بنت واز موسی بشم واز سی پانزده فقط

دیگر

صیادی از گوشه ماهی میگرفت یک سوار از دور نمایان شده صیاد بدل خیال بست که آن سوار می آید و مرا خواهد پرسید که چه میکنی خواهم گفت که ماهی میگیرم او خواهد گفت که تنها هستی من خواهم گفت که پنج شش کس دیگر هم هستند او خواهد گفت که چه قدر ماهی میگیری من خواهم گفت هشتاد و هفتاد اگر خدا توفیق دهد صد هم او خواهد گفت آب تا کجاست خواهم گفت تا گلو درین اثناء سوار در رسید گفت السلام علیک صیاد جواب داد که ماهی میگیرم گفت عجب احمق هستی گفت پنج شش کس دیگر هم هستند گفت لعنت خدا برین

عقل

گفت هشتاد و هفتاده اگر خدا توفیق دهد صد هم گفت کیر خر در کس زن تو
باد گفت تا گلو سوار خنده زنان برآمده که آمده بود رفت فقط دیگر
سه غوک زیر و بالا نشسته بودند در میانه گفت چه غم از بالا گفت هیچ
غم زیرین گفت مری سوهم فقط دیگر

شخصی بیمار بود و حکیمی از گوش کر که آشنائی او بود عیادت روان شده
در دل اندیشید که از بیمار خواهم پرسید که مزاج مبارک چه طور است او خواهد
گفت که بخیر است خواهم گفت الحمد لله باز خواهم گفت که چه دوا تناول می
فرمائی خواهد گفت فلان خواهم گفت که نوش جان باد و بسیار نافع است
پس خواهم پرسید که معالج کدام است خواهد گفت عمر یا زید خواهم گفت که
قدم او مبارک است چون نزدیک بیمار رسید پرسید که مزاج خوش
است گفت میمیرم گفت الحمد لله باز گفت که چه دارو تناول میفرمائی
گفت زهر قاتل گفت نوش جان باد باز گفت که معالج کدام گفت ملک الموت
گفت مبارک باد فقط دیگر

ظرایفی ظریف الطبع حسین و کم رسیده در کوچه میرفت شخصی لاله ایلم او را
دیده گفت شهر بسیار خوب بود الله ویران گردیده ظرایف گفت هان مثل شما
حسنه لاله بیرون آمدند چرا ویران نشود لاله گفت اگر شما بدارند کرایه داده شود

گفت بلی نه ماه سابق که مانده‌اند چه کرایه داده‌اند که حالا خواهند داد فقط دیگر
خانسجانا برای خطاب رای شخصی را سفارش نمود چون بادشاه او را
لایق خطاب ندید حکم داد که خانه در خانه رائی در بازار مگر بالفعل علم داست
خانسجانا کیدهی رای مشهور باشد فقط دیگر
امیری ناواقف از علم موسیقی بود از کلاونت گفت که وقت سرائیدن تو
راگ را بفهمم تا بدیگران ناواقفی ام ثبوت نگردد کلاونت گفت بسی
آسانست هرگاه که اشاره با بروکنم راگ بهیرون تواند است و چون
بر سر دست نهم سری راگ تصور توان کرد و اگر بر زنخ دست نهم تودی
راگ و اگر بر گوش دارم کانهره توان انگاشت اتفاقاً وقت سرود
کلاونت خارش را خارید امیر بزودی تمام بر زبان راند که چه خوش
اندره راگ می سراید جمله اهل محفل خنده زدند فقط دیگر
شخصی حجامت موی کنانید اتفاقاً گوزاران صادر شد بزودی حجام طپانچه
زد حجام گفت که قصور من چیست گفت همان موی که تعلق بر گوش دارد
میگیری فقط دیگر
بادشاه از آزاد هسم پائی پرسید که مکان زیرین شنهانیده ام جواب داد که افسوس
است اندره زیرین برآمده اند و مکان زیرین ندیده فقط دیگر

بادشاه از او هم ماهي پرسيد كه خانه غلام را ديده گفت بر سوره حضرت فقط

ديگر

روزي بادشاه عورتي حسين را ديد گفت كه اگر اين زن مرد بودي چه خوش
بودي وزير بيربل جواب داد كه اي راجه مي بايد پيش حضرت وزير
اعظم بدهد والله مردي من هيچ هم مرد ميشود وزير اعظم ازين سخن
رنجيده خاطر گشت وزير بيربل گفت اي برادر شما چرا رنجيده مي شوند
بقول كسي كه گهر كي كهيتي هے و من از مروت خود بردم فقط

ديگر

سواري در شهر رسيد چونكه در آن شهر دزدان بكثرت بودند نفر را گفت كه
بيدار باشي تا دزد اسب را نبرد گفت بلي چون چندي شب بگذشت سوار گفت اي
نفر چه ميكني گفت بخيالم كه خدا زمين را چه سان بر آب نهاد بعد چندي چون سوار بيدار شد
نفر را آواز داد گفت چه ميكني گفت در تصورم كه آسمان چگونه بي ستون استاده است
سوار خوابيد و دانست كه نفر بيدار است چون قدري شب باقيمانده سوار
بيدار شد از نفر پرسيد كه چه ميكني گفت در خيالم كه فردا زين اسب را شما بردوش
خواهند داشت يا من سوار دانست كه اسب را دزد برده فقط

ديگر

روزي زيب النسا دعوت جميع شاعران نمود و هر يك حسب لخواه طعام را

بنوست عاقل خان که عاشق او بود بر پرچه نگاشت که بوسه بیسن زیب الف

جواب نوشت که از مطبخ نادر گیر فقط

دیگر

شاعری در مدح دولتمند قصیده گذرانید هیچ نداد بعد ازان غزل گفته آورد

او التفات نکرد بعد چند روز مثنوی در تعریف دولتمند گفت که او متوجه نشد

بعد آن قطعه گفته آورد او شنیده خاموش ماند شاعر لاچار شده بر دروازه دولتمند

نشست دولتمند گفت ای بهادر قصیده آوردی من هیچ ندادم و غزل و مثنوی

و قطعه که نذر کردی من هیچ صله ندادم حالا بچه استی شاعر گفت که تو بمیری

و من مرثیه بخوانم فقط

دیگر

امیری نخوت در مزاج داشت یکی حکیم برای ملاقات آمد امیر به تقریر مهر و رئیسانه پیش آمد

درین اثنا حکیم را حاجت تف انداختن شد بر چهار طرف دیده بر روی امیر

تف انداخت امیر در غصه آمد و گفت این چه بی آدمیست حکیم جواب داد

که تف را در بدترین مکان اندازند چون درین مکان بجز روی تو

بدتر نیافتم تف انداختم تو نمیدانی که بر فیل و اسب و زر و اسباب که غرور

میکنی اگر هر یک ازین بستانند دران وقت بر دیگران چه بزرگی

داری فقط

نادرشاه بادشاه وقت روانگی ولایت او و هم پا ی او بود و نه بهلول یوسف علی

حکیم را پسند کرده همراه برد و در راسته او و هم ماهی این شعر سرائید —
باز هوای چمنم آرزو غنچه سر و سمنم آرزو — بادشاه دانست که وطن خود
را یاد کرده رخصت داد و حکیم یوسف علی نیز به بهانه رخصت طلبید بود به بهانه
تنها ماند روزی فرصت یافته عرض کرد که حکیم رفت و پای زنت طلا بوده
راجه کار بادشاه خوش شده رخصت داد فقط دیگر
شیری و مردی در تصویر دیدند که مرد بر شیر سوار است مرد با شیر گفت که ببینی
شجاعت انسان که شیر را تابع کرده شیر گفت مصور انسانست اگر شیر بودی اینطور
دیگر در معجزه روزی فرعون که دعوی خدائی میکرد
خوشه انگور در دست داشت ابلیس رسید فرعون گفت که کسی هست که این خوشه مروارید
سازد ابلیس افسون دمید مروارید شد فرعون گفت زهی استادی که انگور را
مروارید ساختی ابلیس جواب داد که باین استادی مرا بندگی قبول نکرد و تو
باین حماقت دعوی خدائی میکنی فقط دیگر
شخصی بامتحان معجزه مولوی جامی آمد و در دل خیال بست که انار شیرین میخواهم اگر بغیر
سوال من بدهند البته معجزه هست چون نزد مولوی آمد جامی یک گل انار شاعر زد
گل شاعر نام شاگرد مولوی جامی نشسته بود فهمید که تجنیس نام من است از من هیچ
فرمایند چون آواز تن برآمده و طن تجنیس ظن و ظن گمان و گمان تجنیس کمان و کمان

بمعنی توس و تقلیب قوس شوق سوق بازار را گویند و بازو نار ار یک شکل است
پس اناری طلبید چون که ترش رو نیستند مراد انار شیرین است پس انار شیرین
حاضر کرد آنشخص معجزه یافت فقط دیگر

روزی شیخ سعدی شیرازی لب دریا دست می شوئیدند شخصی پرسید که چه میکنی
گفت ید می شویم گفت ید و بد یک شکل است پس بد میکنی سعدی گفت ای
عزیز نام تو چیست گفت حاجی سعدی گفت حاجی و حاجی یک شکل است و حاجی نام شهر
است که در وکان خوب میباشد دکمان دکمان یک تجنیس و گمان شک را گویند دنگ و
سگ یک شکل است پس برگفته سگ چه اعتبار فقط در خنده

در همسایه فقیری خنت بزمی ماند و خر از آن خنت بز همیشه آزارها ملایم می نمود
فقیری تنگ آمده می گفت یا خدا جان این خر بستان اتفاقاً ماده گاو آن
فقیر بمرد فقیر مخاطب بخدا میگفت که چند سال خدائی کردی و گاو و خر را نشناختی فقط دیگر

زاهدی در سفر پیاده میرفت از رفتار عاجز ماند و گفت یا خدا اسپی مرا بده که دست
چند رفته بود که ترکی مادیان سوار برخورد و کره از مادیانش همانجا زاده
بر خاک راه افتاده عزیز مستجاب الدعوات را بزیر تازیانه کشید که کره را
بر دوش گیر و ببر بیچاره می دوید و بار رنگ کرم و اه سرد می نالید که چه
گناه هست ای باری تعالی طلبیدم اسپ برای سواری خود نه که اسپ بر من سوار است فقط

پنجم نصایح

از محمد سلمه الله و سلمه

بکار خود دیگری را مختار نمودن نه کار است و نان خود را در سفره دیگران خوردن نقصان مال خیر خود را در بدی دیگران دانستن روزی کم کردنست و بر آشنائی زنان و ابلهان اعتماد نمودن روزی منفعل بودن معطل از کسب بودن افلاس آوردن است و بیش مهمان خشم اختیار کردن ابروی ریختن زمین و زراعت و مال خود در دست بیگانه گذاشتن از دست دادن است و با قوی بازو جنگ آراستن بنای امن و امان کندن با بزرگان زبان دراز کردن خود را شرمنده ساختن است و کار امروز بر فردا گذاشتن داغ بر جگر پیراستن افزایش مال از خیر و احسان است و پیرایش اقبال از مستغنی نمودن محتاجان شکر کردن مزید نعمت است و نفقه دادن به برهنه سبب افزونی دولت پروردن رعایا آئین ریاست است و ساختن با قویا خاصه گیاست رونق گلستان سلطنت بسحاب عدل است و افزایش ایمان بعزت اهل فضل نیکنامی حاصل زندگانی است و فیض رسانی واسطه کامرانی +

از بزرگان اکابر

ای عزیز خداوند خود را بشناس و پند و نصیحت بشنو سخن باندازه گو قدر مردم

بدان حق همه کس نگهدار راز خود مده مردم را بوقت خشم آزمای دوست را از سود و زیان امتحان کن دوست دانا گزین از ابله گریز در کار خیر جهد کن بر زبان ابلهان اعتماد مکن سخن عجب مگو تدبیر با مردم صالح گزین جوانی را غنیمت دان کار هر دو جهان ساز برادران را عزیز دار با دوست و دشمن گشاده رو باش خدمت اوستاد و مادر و پدر کن در همه کار مردانه صفت باش جوانمردی پیشه کن در خانه مردم چشم و زبان بجا دار فرزندان را علم و ادب ده دین را برای انجهان و درم را برای این جهان خرج کن سخن آهسته و نرم گو هرچه بخود نه پسندی بدیگری مپسند کار باندیشه کن ناآزموده را اوستاد مکن از کم اصل وفا مجوی با کودکان و زنان راز مگو ناکرده کرده مشمار با هر کس ترمحبت کن عام را گستاخ مساز حاجت مندان را نا امید مکن هیچکس را در خانه خود گنجایش مده مال خود را بدوست و دشمن منما تا توانی ناتوان را دست گیر در خشم سخن مگو بوقت بر آمدن آفتاب مخواب بلیش سا مردم مبینی پاک مکن جای نشست خود علیحده ساز برهنه مخواب زانو بر زانو منه گردن انداخته منشین با مردم مست سخن مگو از بهر سود و زیان متفکر مباش در وعده وفا کن خوشگو خوشخو خوشپوش خوش باش فقط

دیگر

ای عزیز ده خصلت اختیار کن که در دنیا و در عاقبت بهتر است با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با درویشان بلطف با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با دشمنان به تحمل با دوستان بمروت با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع فقط

دیگر

هر که ده خصلت اختیار کند همه کسان را تابع خود سازد دوستان را بصدق دشمنان را بزور طامعان را بزر آقا را بکار بزرگان را بتواضع زن را با محبت برادران را با برابری دولتمندان را با نصفت عالمان را بعلم جاهلان را بحکایات و همه کسان را باخلاق فقط

دیگر

شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت سناعت هوا بی محنت مجانست زنان بی بلیت طمع مهمان بی مذلت مصاحبت با بدان بی مذامت ملازمت سلطان بی آفت فقط دیگر

از شش چیز فائده نتوانگر فت قول بی عمل مال بی خیر دوست بی تجربه علم بی صلاح صدقه بی نیت زندگانی بی صحبت فقط دیگر

هر حقی که از بادشاه نبو شد یا ناتوانی حال خود را از طبیب پنهان دارد

و اظهار فقر و فاقه با دوستان و با برهنه بیند خود را خیانت کرده باشند فقط

دیگر

چهار چیز از عجایب روزگار است اوّل آنکه چیزی که بخوری کم گردد الا غم دوّم آنکه هر چه چیزی نماند مگر انصاف سیوم آنکه چیزیکه ریزد ضایع گردد مگر آب دیده چهارم آنکه هر چه بشکند قیمت نماند مگر دل فقط

دیگر

ارسطو گفته که اگر جاهل غریق است از دو نصیحت کن و نزدیک مرد که اگر هلاک شود ترا نیز ببرد فقط

دیگر

از بزرجمهر پرسیدند که عمر در کدام شغل باید گذرانید گفت که در تحصیل علم گفتند علم چه فایده دارد گفت کهتر را مهتر و فقیر را توانگر گرداند فقط

دیگر

شخصی از بزرگی سوال کرد که در آدمی کدام خصلت نافع تر است گفت عقل و علم گفت اگر نبود خاموشی گفت اگر این هم نبود گفت مرگ فقط دیگر

امام جعفر صادق فرموده که هشت چیز غایت جهل است غضب بی وقت بخشش بی استحقاق رنج باطل عدم تمیز دوست و دشمن وعظ با نا اهل حسن ظن بی وفایان گفتن سخن بیفایده و امید بنا آزموده فقط دیگر

عالم جاهل را می‌شناسد که چراکه او جاهل بوده و جاهل عالم را نمی‌شناسد چراکه
او عالم نبوده فقط

دیگر

جالینوس میگوید که بهتر از خاموشی مصلحتی نیست اگرچه اندرین باب هفده هزار
سخن بهست کرد در کتب های سلف خوانده ایم اما همه را در هفت سخن در آوردیم اول
آنکه خموشی ادب است بی رنج دوم زینت است بی پیرایه سیوم هیبتی است بی سلطان
چهارم حصاریست بی دیواره پنجم بی نیازیست اندر خواستن عذر ششم ایمنی است
از جواب عاقبت هفتم پرده ایست عیب را فقط

دیگر

درویشی آنست که هیچکس طمع نکنی و چون بتوانی منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی فقط

دیگر عمر کوتاه است و کار بسیار عاقل آنست که در چیزی صرف کند که ضروریست

دیگر کتابهای بسیار است و نسخه ها بیشمار خواندن همان که بکار آید فقط دیگر

از ارسطو سوال کرد که مشوره با که باید ساخت گفت با مردم دانا پرسید مردم دانا کدام است
گفت آنکه اندک گوید و بسیار شنود باز گفت که سخن چه کدام محل باید گفت گفت در زبان سکوت دیگران باید وقت

دیگر لقمان حکیم چهار هزار کتاب دیده چار سخن برگزیده دو یاد باید کرد و دو فراموش
خدا و مرگ را یاد باید داشت و نیکی خود و بدی دیگران فراموش فقط

دیگر عدالت را جز فضیلت نتوان دانست که در آن همه فضیلت است و
جور را جز رذیلت نتوان انگاشت که جمله رذیلت را انتهاست فقط

فصل پنجم در بیان اشعار ہندی چاد ہشت تسم

اول دوہہ در غلبہ حواس

ال پتنگ مرگ مین گج ایک ایک بس کین   پانچون کے [illegible] سو کیہ بدھ چین

در صفائی دل

من کی میٹے ملینتا ہوی دینتا ساتہہ   نیکی بہی [illegible] سپار گہناتہہ

در بیان آنکہ انسان کردنی نمیکند و ناکردنی میکند

بہجن کہہو جاتین بہجو بہجو نا ایکی بار   دور بہجن جاسون کہہو سوتین بجو گوار

در بیان آنکہ احسن عقل یقین و عبادت است

تلسی وہی پربینتا رام چرن لولین   پرسن پردہن ہرن کون [illegible]

در بیان آنکہ علم بغیر معرفت ہیچ نیست

چتر اشت نوکہشت رس بدہ گن بہو مول   تلسی [illegible] بہجن بن جیسن بنجی پہنڈول

لکہہ لکہہ سب جگ لکہو پڈہ پڈہ پڈہ کہا کین   [illegible] گہنت گہنت گئے تلسی رام نچین

در ورد نام و فیض آن

جم پنہاری پوری کہینچ کتنے پکہان   تلسی سنا رام کون باپ کنک انمان

در ترک مکر و زر و قیمت عبادت

تلسی چہل بل چہانڈکے کیجے رام سنیہہ   انتر کہا بہرتا رتین جب دیکہی [illegible]

در عاجزی

تلسی ایسے دین کے رام نام آدھار
کہا ہو کے دہن وہان ہے کاہو کے پروار

تلسی پت پتنگ کی تو پت راکھے رام
نہین سیوا نہین بدھ بل نہین بدیا نہین دام

در بیان انکہ بجز ذات او تعالے بخشندہ گناہ نیست

تلسی داتا رام بن اپنا ماتھے کوے
سب دیکھیے پرکھیے لکھیے بہت کیے کہا ہوے

در امید کرم او تعالے

جیسین نار کو نار کو بدی کھیلم کی اوت
ایک بھروسے رام کے کیسے پاپ بھر پوت

تلسی جنتا جن کر دوسری گہنا تہہ سماے
بہت گئی آنند سون رہی نیک سی آئی

در اعتقاد ذات

من کا ہے نا چے ورتھا سانچے اچے رام
جب ما لا چھا پے تہاک سرے نہ ایکو کام

سٹیل ہا بہلے من کا سنا تلسی پریم پرتیت
اپنے اپنے ارتھ کو لکھہ پوجے تیہہ بہت

در یاد او تعالے

ایسے ہو کب لاگہو تلسی کے من رام
جون کامی کے چت مین جوھی رہت ہے بام

در معصیت خود

ہٹ نگر وات کتھن جسے ہوتا رعد گوپال
جون ہوی ہے تون ہوی گے ہو پر اپنی چال

در بیان آنکہ مختار ہر چہ خواہد بکند

کوکھ کے بڈین تین لکھے بڈی جو بھول | دینے دیو گلاب کے ان ڈارن پہ پھول
جو چاہین سو ہی کرین بڈی سنگرت انگ | سب کے دیکھت نگن ہر دہر ت گور اردھنگ

در بیان انکہ حسن و قبح مرد بر صحبت معلوم شود

بھلے برے سب ایک سے جون لون بولت ناہ | جان پرت ہین کاگ پک رت بسنت کے ماہ

در بیان انکہ زر آورد را معاون بسیار شود

سبہی سہایک سبل کے نبل کوئی سہاے | پون جگاوت اگ کو دیپ ہیت بجہاے

در تامل

کارج دھیرے ہوت ہے کاہے ہوت ادہیر | سمین پای ترور پھلے کیتک سیچو نیر

در تدبیر

کیون کیجے ایسو جتن جا سون کاج نہ ہوے | پروت کہودے کو آ کیسین نکلے توی

در بیان انکہ اگر ناداں سخن دانا نہ فہمد قصور دانا نیست

سو کیہ گن سمجھے نہین تو نہ گنی مین چوک | کہا بہیو دن کی بہ بہو دیکھے جو نہ الوک

در بیان انکہ رحم و کرم عجز و ملاقات نیکان دور دنام خوبست

تلسی یا سنسار مین پنچ رتن ہین سار | سادہ ملن اور ہر بھجن دیا دین اپکار

در بخل

جیتی سمپت کرپن کے تیتی سو متا جور | بڈہت جات جون جون اُرج تیون تیون ہوت کٹھور

گم

در رد سوال

بانس چڑھی نٹنی کہے ہوی نہ نیتو کوی   مین نٹ کی نٹنی ہی ہی نٹ سے سونوا ہوی

در صبر

جات جات بہو ہوت ہے جو من مین سنتو کہہ   ہوت ہوت جو ہوی ہو جو ہوت گھڑی ہی این سو کہہ

در غرور دولت

کنک کنک تن ست گنون مادکتا ادہکائے   وا پائے بورای ہے وا کہائے بورائے

در صحبت بد

کبہو سو سنگ نہ کیجئے کرے پرکرت کی ہان   گونگے کو سمجہائے وہ گونگی ہی بدہ جان

در بیان آنکہ سخن بر محل خوب نماید

نیکی پہہ پہیکی لگی بن اوسر کی بات   جیسین برنت یدہ مین رس سنگار نہ سہات
پہیکی پہہ نیکی لگے کہیئے سمین بچار   سب کے من ہرکہت کرے جون بواہ مین گار

در بیان آنکہ ذی علم را اطوار دیگران جداست

مکہہ سرون اور ناسکا سب ہی کے تہور   کہبو سنبو بولبو گنین کو کچھ اور
پنڈت جن کو شرم مرم جانت جت ہیر   کبہون بانجہہ نجانہی تن پرسوتی کی پیر

در بیان آنکہ نیک از بد و بد از نیک میشود

ہوت بہلے کے سب برے بہلے برے کے ہوئے   دیپک تین کاجل پرگٹ کنول کیچ مین ہوئے

گمه

در بیان انکه هر کسی در موقع خود خوش است

پنڈت اور بنتا لتا سوبہت اسرم پای ۔ جیسے مانک بہہ مول کو ہیم جڑت چھب پای

در بیان انکه بعضے جا ہنر عیب است

کبہو کبہو گن دو کیہ تین اُبجت دُکّہہ سریر ۔ مدُہری بانی بول کے بڑے پنجرا کیر

در بیان انکه عاجزی بهتر است

نل کی اور نل نیر کی ایک سی ہی گت ہوی ۔ جون جون نیچے ہوی چلے تیون تیون اونچے ہوی

در مکر

پہیر نہ ہے ہی کپٹ سون جو کریہ بیوہار ۔ جیسین ہانڈی کاتہہ کی چڈھے نہ دوجی بار

در بیان انکه مفلس چه دهد

جو دہن ونت سو دیہہ کچہو دیت کہا بن ہین ۔ کہا نچورے نگن جو نہان سر جو درکین

در بیان انکه بعض جا بی تکلفی هم خوب است

ہوت بناہ نہ آپنے لینے بہرت سماج ۔ چوہا بل بادے نہین کان باندہے جہاج

بان منائے بن کہے آو بیٹہہ ہنس بول ۔ بیچ ہات بیٹہین نہ وے کہت جنکو سو تول

در نا قدردانی

تُلسی جہان بویکہہ نہین تہان نہ کیجے باس ۔ سیت سیت سب ایک سے کر کپور کپاس

در امید وصل

یہہ ہي لبس اتکو رہے ال گلاب کے مول   ہوي ہے پہیر بسنت رت ان ڈاران پہول

در غفلت

بِرہا کون سب کو چہے بِرہو کو چہے نہ کوي   جو تلسي بِرہو کون چہے آپہي بِرہا ہوي

در خلق

تلسي یا سنسار مین بہانت بہانت کو لوگ   ہلئے ملئیے پریم تین نہي ناو سنجوگ

در محبت تازه

بہجن اونچي انچل ادلت مو ہو رکہہ ہوہ   نیتہہ نیتہہ بہیتر گئي ڈیتہہ ڈھیتہہ تین جو ہر

ار ارجہو چیت چورتین گر گر جن کي لاج   چڈھے ہنڈولے سے ھیئے گئي تیہ کہہ کاج

سُرت نہ تان نہ تال کي اتہو نہ سُر گہراي   اے ري راگ بگار گیو بیري بول سُناي

بہہ بہر پوچہت کہت کہا کہے ساونے گات   کہا کري دیکہي کہا الي چلي کہین بات

جلکي تہکي سي ہوي رہي پوچہے بولت نیتہہ   کے کہون ڈیتہہ لگي لگي کے کا ہوگي ڈیتہہ

در عشق

بہوت لگے مدہرا پیئے سب کا ہو سُدہ ہوي   پریم سُدہا رس جن پیو تن نہہي سُدہ کوي

پریت جو ایسي کیجیے جون نس چندا ہیت   سس بن نس ہے سانو ہیا اتن جنہ سیت

لکہہ لکہہ انکہیان ادہ کہلي انگ موڑ اینڈاے   ادہک ٹہیتہہ بولت لٹک آلسن بہري جمہاے

ادرنگ ادہرن پہے بدن رنگ اور   دیو س کہین بیہ چیت چڈہي کہا چدہاے تیور

بت بس لادلی لال کی مرلی ہری لوکای — سوہین کرت بہوین ہنسے دین کہے نت جاہی

در یکتائی معشوق

سمن جسم تم ایک ہین دیکہت کے ہین دوی — من سون من کون تولئے دو من کبہو ہوی

بس نیکہن کا گذ نہین سماچار ہے ہون — اب ہم تم ایکے ہہے لکہے کون کو کون

ہیرو تیرو ایک من دیکہت دوی آریر — بان جو مارے کام نے ہوت دو ہو تن بیر

بالم تم نین رو سے من تین کچہو نسای — جیتو کہینچو آپ تن تیتو تم تن جای

در غصہ

لت کت لتا للات پرات پت بولت بین — کچہو یہ سون کہت بت ہوی تب تب کہت نین

در خندہ

نیک ہنسو ہین بان تج لکہو پرت مکہہ منتہہ — چونکا چمکن چوندہ مین برت چوند کی ڈیٹہہ

ہون آئی سنکین سکہی ڈلیا داب دکول — ہاہا ہنس دیکہو جہرت کون بہاگ کے پہول

بان جو تم سون کر رہی یہ لبس بارنی سیہہ — جہکت ہنت جہک جہکت ہنست بہد جہکہ ہسن دہ

در تعریف بدن

ہاہا بدن اکہار دو گت سبہل کرین سب کوی — روچ ار دجن کے گرے ہنسی سی کی ہوی

جو وا کے تن کی دسا دیکہو چاہت آپ — تو بل نیکے دیکہے چل او چک جب چاپ

مین برجی کے بار تو ات مت لیہہ کر دونت — بکہہ ری جو بہے گلاب کی پر ہے گات کہر دونت

انگ انگ پرت بنب پر درپن سے سب گات　　دوہرے تیہرے چوہرے بہو گین نے جات　۲۱۱

در تعریف چشم

امی ہلاہل مد بہرے سیت شیام رتنار　　جیت مرت جہک جہک پرت جیہ جیوت یکبار

دورت کا ہو اوپے تبکے نہ کاہو اور　　میرے درگ پے تہک رہے دیکہ پیا کی دور

در نظارہ

جکیہ سر کہت ادہوت جتن بید بدہ کے تیہ　　اُر کچ بہج ادہرا امرت سیک پوت ہت تیہ

در ہجر

کون ہمین پہنتا گہیو چہوڑ جو کہیو سجان　　چہوٹت ہی رو دو جہیتے ات پہنتا اُت پران

پہنتا چلے چہوڑ ای کے نبل جان کیے ہی　　ہردہ مین تین جا تو گئے تو مر دبدونگی توی

آج سکہی ہم ام سنی پے بہاتت پیہ گون　　پہلے اور ہردہ ہوڈ ہے پہلے بہاتے گون

بالا ہر تم ہو گئی گہر ہی گہر تو جہنت　　بلم پیانے ای سکہی نیہا تو باڑ ہنت

سو تون بہون بدیس پیات اساس تپلیت　　ہورت اوسے نین مین اُٹہہ اُٹہہ اور دیت

اُن بن سب رت ہر گئی دیکہہ دنن کے پہیر　　جیتہہ بہوئی انسون سانون جاری گہیر

پیتم تمرے درس کون ادہر رہو جیہ آی　　اب کہا اگیا ہوت ہے رہے کہ کہت بہر جای

ہو من منسا یون ہوتی جنم نہ چہوڑون بای　　بچہرن انگ جو بدہ لکہی تا سون کہا بسای

روم روم بوندین چوین لوک پر سو کہنت　　سجنی سجن بیوگ تن سب تن ادن کرنت

تو بچھرے جب ہین مرین کہاکرین بن توہی
پیہ بچھرے بچھرے سبی تن من کے سکہہ چین
ہمن ایکدن وہ ہوتے بچ نہ سماہار
ہون سبجنی جانت نہین پیہ بچھرن کی سار
برہ دیٔی بگہت گیٔی تو ئو نہ برہ سرای
تیرے بچھرت ہی پیہ اُلٹ گیٔو سنسار
تم بن ایتنی کو کرے دیا جو میرے ناتہہ
پیارے میری نیند کی بات تمہارے ہاتہہ
ہم پیارے کی برہ ناگن سبی بہیٔ رین
کر کنیت پتیان لکہہ چل بہرا دینین
بوہن ہا بن سن سکہہ ہون تیہ سائین چلت سوا
مرن بہلو بر برہ تین یہہ بچار جیت جوہی
برہ جری لکہہ جیگنن کہہ نہ اُٹہی کے بار
سووت جاگت سپن بس رس رس چین
جات مری بچھرت گہری جن سیہر کی ریت
ات تین اُت اُت تین ات ہے چہن نکہیون تہرای

تو موہت موہن سبے سوئی جاوت موہی
گہر باہر نہ سہات کچھو نیتہہ کتتے بن رین
بایو جو کچھو بہر گیٔی اب بچ برہ پہار
جیہ بچھرن تین کتہن ہے پیہ بچھرا نکی مار
بہری دہری اسر گاکری ریتی ہوی ہوی جای
چندن چندا چاندنی بہیٔ جراون ہار
ہوی اکیلی جانکے دکہہ راکہو ہے ساتہہ
آوت تو تم ساتہہ ہے گیٔی تمہارے ساتہہ
لا نہی کاری بکہہ بہری دیکہہ بچھو چین
کورو کا گد ہاتہہ دے مکہہ سون کہیو بین
کہہ کر بین بر بین تیہہ راجو راگ ملار
مرن سبتے دکہہ ایک سون برہ دوئو تن [illegible]
آری آو بہج بہتیری برت آج انگار
سو تو شیام گہن کی سرت بسرے ہو بترین
چہن چہن ہوت کہری کہری اری جری بیہ [illegible]
تن کی برہ جلی بیٔی بہرا دے بہرجای

گیہ

سورٹھہ

پردیسی کو سانجہہ پروت تین بہاری بہی — نگر برانے مانجہہ کوئی نہ پوچھے بات رہی

دو معنی

پی کر پاکر تار جا من پہلسا آ ملا — سیو کدم کچنار پی بر نتی تو نہ تج

کرنا ہو تو ای سکہی سو پیہ بن کیا کرنا — جو پیتم کرنا کہین تو جیہ سے کہا کرنا

نار گہی ہون پیہ سون یہی اندر ہوی — جو مین پیو سے سیوتی تو سدا سہاگن ہوی

سو کہہ پہنا تن ہیاگری پرت سندیہہ — کس ہیس لکہون سنیسرا نوج لگو پیہ نیہہ

بالک پینے مین گئی پیہ سو پا یا — مین تہی نیت اجان لال کو چوک جگایا

سوال جواب

کہا نہ ایلا کر سکین کہا نہ سندہ سمای — کہا نہ پاوک مین جرے کال کہا نہین کہای

ست نہین ایلا کر سکین من نہین سندہ سمای — دہرم نہ پاوک مین جرے نام کال نہین کہای

دیگر

ایک تہا نو

نیاری نیاری پرکہہ ہین سکل ہوتی — تب سب کو تو کہت ہے ناری واکو ناتو

جیسکے جو لون پرکہہ ہین نیار نیارے آی — دہاگے مانہ بروییے تب مالا ہوی جای

دیگر

تیہ بنگار سر تر پرے نر بنگار سر تیہ — یہہ چار دہون کون ہین کہے مو جلے جیہ

بہوم بجاے سوان نی نام سوان کو لیہہ ۔ ہان کرے منجار نی دوس منجارے دیہہ

دیگر

رہے بہا کسی مین سدا جنتا کچہو نہ تای ۔ رُون کرے چہوٹے جہی واکو نام بتای
بالک واکو نام ہے گر بہہ بہا کسی جان ۔ جب نکلے تب رو وئی جنتا کچہو نہ مان

دیگر

ایسر وہ بہک کون ہے کہات کیا تہ اگہات ۔ کہات کہات بہو جن گیتے جب آپی مرجات
وہ بہک جوال جانیے کہات کیا تہ اگہات ۔ کہات کہات بہو جن گیتے جب پی مرجات

سہ معنی

جوگن بہوگن برہ نی سینا بہت سم کین ۔ نین کاجل نار ہے پکن مہا ور دین

قصہ طلب

بان سمیرین دیت ہے میتن کون دکہہ دندہ ۔ جنتا ہہی چکور کو چکوی کون آنند

دیگر

جگ مین دو دانی بہے کے ہر کے ہر ناتہ ۔ اُن ہوی اونچو پگ کیوان ہوئی ہا تہہ

دیگر

یہان متہرا وہان دوارکا وہان سدام یہان پیر ۔ یہان لبن وہان کرشن ہے وہان تندل یہان بیر
بار بار کے بار پر بار بار کے تیر ۔ جنکہہ شستا درگ بار تین بار نہ اُترو پیر

در معمات

کرکی جوری دور کر درگ انجن دہو ڈار ۔ آئے من سکہہ بہا نوتے سبہی سنگار اُتار

چار چتیس اور چار کہنگ بھول پاہین چار | پورے پن تن پاہیے کیتنو ایسی نار
دس چاتر گن دس ہنس گہن دس سر اور دس مور | ردہا جی کے بدن بر یہہ چالیسون چور
لاگ کہون لاگے نہین مت لگ کہون لگ جای | دشت کوت ہے سہج کا دیجو چتر بتای
چھہن بت کے کر بسے پانچ اکہر کی مانہ | پہلو اکہر چہانڈکے سو تم دیو نانہ
اچ سہیلی ناس ریب تا جنٹی بہرتار | تاکے سُت کے ستر کون بہجیے بارم بار
تن گور و مکہ سانو لو رہے سمند تیر | رن مین جا آگے لڑین ایک نام دو بیر
دیت رت سندمین سمین ترن بہے ادس | کہا تر ستہہ مین ہبیو جو چہن مین بہیے چھتیس ۳۶

در ہجو

تم گاین گاین پر ہے ہم گاین بر بین | تم گا بک کر بین کے ہم لاے کر بین
بہا کہا والے تین کہا بیاکرنی کی بات | جاکے مہنہ مین رہت ہے سُت لنگ کی دہات

در ہزل

سمن الیسی پریت کر جیسن کتا لانڈ | بارت تو سکہ سون برے نکلت بہات گانڈ

دوم کبت

در کہنڈتا

بہولے سے بہرے سے کہا سو چت تڑ مے سے اکلانے سے بکانے سے تہگے سے ہیک تہائے ہو
کہین پدماکر سو گورے رنگ بورے قد تہوڑے تہوڑے کوین کسوم کر اائے ہو

آگے کون دہرت ہر با چھپے کون برت پگ بہو رہی تین آج کچھ ادہی چھت چھاہئے ہو

کہان ہاہئے تیرے دہام کہن کام توہ جان وہان جاؤ کہان جہان من دہر یاہئے ہو

درکہنڈتا

ساکے گہر گوری کاکے کا نہر وکلیان کب کا کے گہر ایمن سکہ پائے سکہ چھاے ہو

کاکے گہر پوج ہوالاپ ہر چند پودہے کا کے گہر یہ یجہ کے بہاگر وسوگائے ہو

کاکے گہر مارو کہماج کاکے بسی کرن کاکے گہر سورتہہ کہہ سردلوت لاے ہو

چار جام رجنی کے گرد ہرگن گنت بیتے گا وت بہ بہاس اب ہمارے یہان آئے ہو

سوہہ لگن

نین کہین سن رہے من کان دے تین اتنو گن میت دیوہے

سندر پیارے سجان کو مندر باہر تو ہم ہی تین بہوہے

لو ہی تنہین بنکے نہ کہاوت ایسو مہا مدہ چہاک گنوہے

کیجیے جو کہین آنند سے کے پای پرون یہہ نیای نیوہے

یہہ ہی یہہ دوار کے پرانے بان جو دو ان ہی دو ای کا ہو اوری دیوے ری

مین توان درد ین کے پہرے رہی ہی ہای پارکہد بہلونہ کین کیسو بہوے ری

تہا کر کہے بوجہے انسو بہر بہر لیت نیک ہو نہ بہید بیت کون کون دیو ہے ری

میر دمن میرے آلی موہ یہہ جان پرتی ان ہی درگ بتوارن کے بہید من گنوہے ری

کبت مان

۳۱۷

لوچن ارن کرے کرے کپول پھیرے ہون اکیلی بیٹھی ہو ئین جڑہا یکے
پرات کی پتنگ کی پربہا مین کنج کیسی چھب بین کرائی مین للائی بہی ایکے
راوی کہی مین کہی بات سمجھای لو مومانت نہین ہے رہی رہی ادبات رسایکے
پہلے تو دیکہو تم مان نی کی یہ وبہا لال پا چہیے مین لیجو من موہن منایکے

دوسرا

سولہ ہو کلا کو چند سو بہت نکہار بند بندہ کو نواس شسی پاس تیرے نین ہین
بیندار مندل ہے منگل ہے مانگ ریکہہ گر کرن پہول سکر سم مین ہین
راہ اور کیت دو دو ہہر گتی لبال سو ہین تا ہہ ہے اچہی رام الجت من ہین ہین
ایک گرہ رو سے بے بسای نہین کا ہوکی نو گرہ رو ہین تا سون تا کہاں بین

دوسرا

کاری بہئی کویل گرنگ رنگ کا سو کہو گرہ گرہ کہیر کلنک لنک حد لی
جر جر جنیو ند بدرم بدرنگ بہیۓ انگ بہات ڈرام تو جا بہجنگ بدلیا
اسے ریجا چند نکہی تمین کلنکی کہو چند بیتہے نند نند جو کشو آنج سد لیا
سیس جہار ڈارین گجراج ہوکرین پوکار پوند ریک بو دو ری کہو کہا کیا

کبت ہولی

کہہ ملت مین ہوری کہون ڈارو ہے گلال وا بے جب تین بہئی واکی تم تین لگن ہے

ل

۳۱۸

شیام رنگ بہا ہو آن رنگ نا سہا ہے وا ای نینن مین وا کے شیام رنگ کی گہین ہے
سدا من موہن جو تمہارو ہی دہیان وا کے من چہین چہین نیہ او مگن ہے
جیسے روپ بیاوری مین تہگن نیت جانی جات ایسی نندلال واکی تم مین لگن ہے

دوسرا

ایای سنگ دہائے نندلال اور گلال حو مو درگن گیہ رہیو آن ارے نہین
دہوی دہوی ہاری بیدماکر تمہاری سون اتو ہمار کو مو دہیر ہے دہرے نہین
کہا کرون کیسی کرون کون سنتے کاپے جاون کو مو تو بتاو جاتین پیر سرسے نہین
ایری میری بیر ان انکہن تین جیسین تیسین کڈہ گیو ابیر پیر ابیر کو کڈہتے نہین

کوت پاوس

ہرت ہرت ہار ہیرت ہرت ہاری ہون اہو مرگ نینی ہرنہ کہون لہون
بن مالی برج پر برکہت بنمالی دور دو کہہ کیشو کا سون کہون
اب گہن گہینے شیام گہن ہین تین ہو گہن گہنن کے گہور گہن شیام بن کیون رہون
ہردہ کنول نین دیکہ کے کول مین کدل مین ہونگی اور ہون کہا کہون

دوسرا

باجت نگارے میگہ تال دیت ندی نارے جہیگرن جہانجہ بہیر ہرنگم بجائی ہے
کوکلا الاپ چاری نیل کہہ نرت کاری یون بن دہاری جیتی جترگ نگائی ہے

بگ پانت ہوتن بکے مبارک تمر تھال جو مکھا چراغ چار چیلا چوائی ہے
بالم بدیس تیئے دکھہ کو جنم بھیو پاوس رُت لائی ہے ہماری بد ہائی ہے

دوسرا

بہت دنان کے بدیس جائے چھای رہے ہای منموہن نہ میری سُدہ لیت ہین
گُہمد گُہمد گہن گہورے چہون اور ن تین وہو روارے کارے کارے پیر پیر بیت ہین
یون جہکورین ابری وہیج ترن تورین ہری ہری بیلین بجت کرت اجیت ہین
کویل پپیہا سیرے نیرے آی آی تیرین بول بول ہورین من دورین کے دیت ہین

دوسرا

آئی رت پاوس کی نہ آئے پران پیارے جاتین گہن برج آلی گرج سناوے نا
جہنگرن جہنک بک نکن نہ ہورین کان بکن تہک ہولے شبد ہو سُناوے نا
ہون تو بیرہ تہا مین بیاکل ہیی ہون دیو جگنون چمک جن جگی لگاوے نا
دادر بولن نہ پاوے مور سور ناچاوے گہن گہمد نا آوے تو لون شیام گہر آوے نا

کبت سلونون

دیہون درگا نجن ہت منجن تہارے کر پادکسون جاوک لئے پرن ہو چہپائی ہون
سو ہو سر ناکہ نیک جہولون ہنڈورا مانہ سند سند سُرن کہو گای ہو تو گای ہون
یا ہا ہت نہ کیجے برجہا کر بدہ دے کی تم ہو سیانی یا کو جتن بتای ہون

میرے تن گرام بسے برہا نرپس نام حیران جیو ہے ہے تاتین بہول تا بندہای ہون

کبت مان درومعنی

رسنا کتک بین بولی رسنا ہے تاتین نیئے نہین سو تو نینا نام دہارے تین
کان سُنی ناہ سو تو تمان کہادت ہین آنن تین آن نہ پہچانے گن گارے تین
بہنت دیا ندہ پہچ بہیے سب ایک ہی سے تین ہو تمانی پیارے کہ بای بارے تین
آچہی اُرنارے سب لچہن سوارے ہو جوا ہے ہو کر ہر جو کون کاہے جہکارے تین

دوسرا

ناہین ناہین کرین تہور ہا نگے سب ین کہن مگن کو دیکہہ یت دیت بار بار ہین
جنکے ہلی بہلی پرابت کی گہری ہوت سدا سب جن من رہت نرد ہار ہین
ہوگی ہی بلت بہت اپنے کے ند کنک شجو رین دان بات پروا رہین
سینا بت بچن کے اکچہر بچار دیکہو داتا اور سوم دو ہو کئی ایک ...

دوسرا

تیری اُرلاگ دے کون لال ترست تہا تو وہ بن لال کل کیسین پرت
اے تے پربان جب اُد تر کون جین لاگی آئی گئی سانس بات کسہ ...
رد کہی کہیے تو سُنیہ کیسین نہت سنیہ کی کہیے تو سانس ڈراتن ...
سینا پت یا ہی تین بچن بچار کہی اے ری بل ہارتاہ لال تو کیسے ...

کبت بیوگ

نینن رہیو نہ نیر دہار و نہ جات دہیر برہ کی بیر بیر کون سون جیتئے رہی
رہت اود اس جت گیہہ مین نہ لگت چین پل ہو نہ پرت رین دن اکلئے رہی
چاہت جوا یو جو پیارے منموہن سون موہ ملوے کو کچھو جتن بتیئے رہی
مدن کے پالے پری آلی نندلالے گر لوگن کی گہالے کہون دیکھن نہ دیتیئے رہی

انماد بیوگ

کہیتر نین کہیرے نہ کہیر کا ہو کی گنئے نہ کچھو ٹیرے کا نہہ کا نہہ کیہہ لگن اچھیہ سون
کچھو کیہو چاھئے مکہ بکست بات کچھو بہرے اکلات کچھو کام ناہ گیہہ سون
درمن لتان پوچھیے کہان منموہن ہین سبہی سکہہ جھیئے دورو داویہ سون
تہوری بیس بہوری برکہہ بہان کی کشوری بوری بہی دیکہو یا کنہیا کے سنیہ سون

پرلاپ بیوگ

آنکہن کی نیر کچھو جات ہے کہی نہ بیر سا او رے کے روپ کی جنجیر جکری یا رہین
دیکھیے بن اے ری اکلان مین پری رہین ری تیہت جال مین جون سبھری رہین
کچھو من موہن کی اوہکاری رہین ری اوگہری رہین ری یا پل گت بسری رہین
نیر سون بہری رہین ری جرتی کہری رہین ری لادت جہری یہ ہین ایک ہو گری رہین

اودیک بیوگ

نیکسہ جہاے نانہ تین بوگ مین موہن سنیہ بیل ہوت ہے لہ لہی
ہرہ بیت پارین ہیہ کون مبارین بہولے بہولے ترورکی ڈارین ڈہ ڈہی
بیتین اکلاتین راتین سبجنی جہاتین چہون اثرن چکورن کی بہرت بہ بہیا
دردبڈہادسے نیک دیاہونہ آوسے واہ سرد کے چندرمان کی چاندنی جہ جہی

دوسرا

برنین مین نین جہکین جہلکین ہنو کہنجن مین پرجالے پڑے
ابدہ کے دیدوس نہ جات گنے انگرین کے پورن جہالے پڑے
کہین تہاکروہ کمپ چور بسین ہمین بریت کرسکے کسالے پڑے
جن لالن تین نت نیہہ کیواب دکہین ہوکے لالے پڑے

اہیک بیرہ

گوپن کے اسوان کے نیر پنارے بہیے بہ ہوگئے نارے
نارن تین ندیان ہوی امڈین سوندہوگئے کات کرارے
بیگ چلوتو چلو برج مین کب گنگ کہین برجنا تہہ ہمارے
وہ ندہ سندہ بہو چاہت ہین سندہ تین ہے ہین جلا جل سارے

برہ نویدن

جب تین نہارے تم تب تین پیارے وا کے گن راوی جہیلی جب جہیئی ہے

ل

نید تج دئی کہان پان کی سُرت گئی بکھی بہئی ہے دیہہ ہیری ہرگئی ہے
موہن موہن کیون بیٹھے سُجیت ہو کے بہ تیئی کی نیک سدہ ہو نہ لئی ہے
واہ نردئی دئی دوسہ بیت دئی تمہے یہہ ہیلی تہرئی دئی دئی ہے

سویہ برن نایک

انگ سبے من موہن کو من جاگے ہین ایچھن تیچھن پایک
گیت کو تن کے رس لین بربین مہاسم ہین بجایک
ہے گُن گاہک نیہہ نواہک کامن کام کلا بُدہ دایک
دینن کو دُکہہ دارد داہن تاہ کہین کب نایک نایک

سویہ

سر مور کریت براجت ہے من کُنڈل کانن مین جہلکے
للکہ کین لسین سس سے مُکہہ اوپر گہونگرواری جہتا الکین
بن مال گرے جت لیت ہرے جب آنکہن مین بہرکین جہاکین
من موہن دیکہن کون للکین درگ لاگین نہین پلکو پلکین

کبت سنگار

رنگ لال روپ لال ادہر انوپ لال درگن کے کویا لال ڈورا لال پل کے
اسن بسن کسن لال سیس پہول بیندی لال بیندی مین کونک لال کرنپہول ہلکے

کر لال پگ لال باین کي جهک لال نا سکاکو موتي لال بسر لال جهلکے
پان لال پیک لال پیک کي لیک لال ادا رنگ پیه پیاري لالن سون ملکے

دوسرا سنگار نایک

تیڈهي کلا چند کي سکل جگ بندت هے تیڈهي تان هوت هے من ستهه چالکي
تیڈهي بکاري دئے دام تین روپیه هوت کیسوناجوکے جوت تیڈهي کمان کي
تیڈهي بن لاکري نه کات سکے کوئو تاه تیڈهي کاتي پوري تهان سکهانه کالکي
تیڈهي بن مال لسے تیڈهي جري پاگ کسے میرے من بسے تیڈهي مورت گوپالکي

کبت بانسري

کوشک ملار میگهه دیپک هنڈول راگ مارو بهرون کانهرو سارنگ بهاسري
رام کلي سورتهه بهروي پرج نت بنگلا بلاول او رجرون دهنا سري
جیت سري سري راگ سوہلا ایمن توڈي گوري گن کلي پوربا نواسري
کیدارا کلیانا جان جیتن کے هین بروان ایسي بده بجائي آج موهن بن بانسري

دوسرا

یهه پگ اندہن کے مگهه دا ÷ ان نیکي ین کو جلو دیسار و
یهه ند تهاه بتاوت هین ان پریم اتهاه کے بار بار و
یهه بسر پاس بتاوت هین ان پاس بسین کو باس اجارو

دیکھوری ہر کی مرلی ۔ ش ۔ اِن کیسے سو بنس کو بنس بگارو

اوبالنگ

نیک نہار بسار دئی سدہ نیکی سنیہ کی ریت نبہائی
وا ہت ہیت رساوت ہی کبہو نکری تیہ کی جیت جائی
ہو جو بھلے من موہن جو یہ راوری ریت نجات سرائی
سیکھے نہیں رس بات کہوں ہان سیکھے بھلی تم بے پروائی

نیکین بد کدہا

بھوں لین گئی ہی اکیلی اِن کنج مانہ سانجہہ ہوت بسے سے نیک دیا اُردہار دے
اسے موہن نیلے چھیل چھبیل نیک میری اور ین ہورین ہو نہار دے
چلو کت جای ہی رہے رہے نہ سنئے تیرے آؤ میرے نیرے آرے نیک کلنار دے
دردنوار دے رے نندکے کنوار میرو کرکہ ایرے نیک کنتنگ نکار دے

بر دکہت بیکا

کیل کرے جن کنجن مین دبے ہی نکنجین جات نہ ہیری
وا من موہن میت نیا مرگ سون بید بت کام اہیری
تیری سون ایری ایرے ری نہین کل کیسین ہین یہہ پیر کر ہیری
جاے بدیس مین جہای رہے ہر ہای دئی نہ لئی سدہ میری

کبت تو ڈہا نایکا

ات اُت ہیرے لگے یون بسن تن چونکے بہرم ماہین دیکہہ بچ پرچہائین سے
سانجہہ نیر آئی آئی مکہہ پیرائی جہائی سُرت سکے ڈرنہ پرت رہائی ہے
جہان ہوت جائین من موہن لگائی کہائی سکہن مین بیتہی ہوتی دوہن تہامین
آئی کے تہائین اوچ کائین یہہ بائین ہی گئی بولی ہم باہین ہم ناہین ہم یاہین

سویہ سُسین

نس سووت مین من موہن سوہن مانو اچانک آئی گیو
پہر انک اکنت مین کنتہہ کو باہی کے مین ہنس کنتہ لگائی لیو
نہ جات کہیو سکہہ واجہن کو اُور مانہ انند انت چہیو
پہر جاگ پری تنکو بتنو سجنی سپنوا بنو نہ ہیو

کبت شُستانت سویہ

جو من اوپر رہین کے سہنو من نے ات ہی سکہہ لوتے
اُن کو رنگ بیر و پرو ستہلے انگ بے کچے سوہت جہوتے
ہید تیا تن مین جہلکے جہتیان دہر کی جب کیل کے جوتے
بال اجیت بڑی پلکا انگ راگ بتے انگیا بند توتے

کبت رت

پیہ کون ادہر امرت پیاوے پیئے سکے مسکے کچھ پیہ جب ہی
من موہن کے من بہاہی کرے سب ہی یہ وہ کوک کلا جو کہی
پیہ کیل کے انت مین موہت دیپے نہ جان لکے کر دو کہتے
ات ہی ہت سون پت سون رت لے سکہہ سون رت کی مدہ ہوتی

کبت گنگا نواس

کو ہوا ایک پنڈت ہو بڈیا گن منڈت ہو ڈ سو کام کالی لسو گنگا نواس مین
ان مہت کیو ان سروس اوتار لیو ساری رین بیتی رنگ رسکے بلاس مین
بہور اٹہہ گرے لاگ ایسین کہیو ران پیاری ایکے بچہرے کہو ملین کے کاسمین
جوپے سرت سنمرت بید پڑا ان کی ساکہی ہے تو اب ہم تم ملہین کبہی کب باس مین

کبت نیت

سو یہا کو دل ایک جان ہے جہان مانہ دان سول حرجا جیو یہ جیا مول جان وو
جیون کو مول ایک آن ادہر گہت کیو ان کو مول کہا ریت رس تہانوو
ریت رس تہانوے کون کوک مول موہن لعل کو کے کو مول کہا بست پہچانوو
بست پہچان وے کو مول ایک چاتری چاتری کو مول ایک بات کہہ جانوو

سو یہ نیت

پوت کپوت کلچھن نار لڑا کو پڑوسی لجاون سار دو

بہا یے ڈ یتھہ پروہت لیتی لالچی میت اتیت دوتارد
صاحب سوم ادر جاکر چور کسان کٹھور دیوان چکارد
کہین دہنتر نیت یہی ان بارہ کو مار سمندر مین ڈارد

کبت مارواڑی زبان

بائی جی کہندائی ایک کام ہتون اُدیتھین تہانو بات کے میانہ ایک کوڑ مہانی لوتی چھے
جی مین جانتی اٹھی او نتھی لگجاتی کسی جہاتی کے بیچ دامین جریہ مہارو توتی چھے
بائی جی کہندائی دیو میری مہار دیے دیس یوں بہاتو جات میرو میو اجہون ایان بنیا بائی کو تی چھے
بائی اے گورو اسے دادا بی تو کائین کرون کاکاجی تو دوڑیو پران مہارو چہوتی چھے

کبت نندا یعنی ہجو

کا جبریں کیج مانکت گستیں تاہ دیکہہ شرما ی گئی دوات تم تو س کی
کول کون رہی نہ سدہ جای کسی باگن مانہ کاگن کون ہوئی سدہ جھلو س کی
ایسی سندر ندی رہی ہون مانہ تاہ دیکہہ بہاگی اندہیاری ماہ پوس کی
توسے مین نہ تاب ہی سیاہی مین نہ آب ہی جاکی آب دیکہہ آب گئی آبنوس کی

کبت مہادیو

ایک تو روپ کیے اگر تھے اور دوجے انگ بہبوت لگایہ
بیل چڑہے بس لاڈ و کہات مہا چہب پات ہو ڈوڈو بجایہ

بهوت بچاس کون بهگت لیے دو چار ایک ناگ گلے لپٹائے

گو منسی بگهه انچل دکهے بهه برسائے کانٹ نہائے

سیوم کنڈلی

کنڈلی گردہر

چنتا جوال شریر بن جرون لاگی نہ بجهای

پرگهٹ دہوان نکهت نہین گهٹ اندر گہرای

گهٹ اندر گہرای جلے جیسن کانچ کی بهاتی — جرجای رودہرا ور ماس رہے پنجر اکی تاتی

کہین گردہر کب رای سنو اب ہیر منتا — وے نر کیسین جیئین جنہین بیاپت ہی چنتا

دیگر

کرت گنن کبهو نہ مان ہے کوت کرو جو کوی

سروس آگے راکهیے تو مون آپ نہ ہوی

تو مون آپ نہ ہوی بهلے کی بهلی نمانی — کام کاڑہ جب رہے متر ہر نہین پہچانی

کہین گردہر کب رای سنو اب ہیر گرجن — ستر متر سب ایک مام کی لالچ کرت گهن

دیگر

بیتے تاہ بسار دے آگے کی سدہ لیہ

جو بن آوے سہج مین واہی کون چت دیہ

واہی کو چت دیہ بات جو ہی بن آوے — درجن ہنسے نہ کوی چت مین کہید نہ پاوے

کہین گردہر کب رای سمجهہ کر من پرتیتی — آگے کی سدہ لیہ سمجهہ بیتی سو بیتی

بنا بچارے جو کرے سو آگے پچھتائی

کام بگارے آپنو جگ مین ہوے ہنسائی

جگ مین ہوے ہنسائی چت مین چین نہ پاوے — کہان پان سنمان راگ رنگ تاہ نہ بھاوے

کہین گردہر کبراے دکھ کچھ ٹرت نہ ٹارے — کھٹکت ہے من ماہ کیو جو بنا بچارے

دیگر

بیتا جب برس برین گن اوگن سب جائے

دیکھے بہر شوری کرین یہہ بہر بہر اپجائے

یہہ بہر بہر للچائی نیر بہر دون بہراوے — کہان پان سکھ تیاگ ذرہ جس نہی دکھ پاوے

کہین گردہر کبراے سنواب میرے بینا — لوگ جو دیہہ کلنک بربین جب برس بینا

دیگر

سائین یہہ نہ بردوہئین گر پندت کبرائے

بتیا بتیا پوریا جگ کراون ہار

جگ کراون ہار راج منتری ہو ہوئی — بپر بردسی بید آپکو تپے رسوئی

کہین گردہر کبراے سنو اب جیہی کی بہائین — ان تیرہ کون طرح ندیجے میر سائین

دیگر

سائین گھور نکہم سے گھر مین آیو راج

کوا لیجے ہاتھہ مین چہانڈ دیجے باج

چہانڈ دیجے باج راج ایسوہی آیو — سنگہہ کیجے قید سیار گجراج چڑہایو

کہین گردہر کبراے جہان یہہ بوجھہ بدآئین — تہان نہ بسئے سانجہہ بہور اٹہہ چلئے سائین

راجا کے دربار مین جیسے سمین جو پای

ایسی تہور نہ بیتیے جہان کوہی دیہ اٹھاے

جہان کوبی دیہ اٹہای بات بن نہ کہیے ناکوبی بوجہے بات بہر جیکی ہوی رہیے

کہین گردہر کب رایے کام سب ہوی اکاجا دیگر بنا جو پوچہے کہے بہر دکہہ بہے ہی راجا

کاری کاجی بکلچی مانکی کہا کر بار

یہو ہر سامگری کرسے لو کہہ سون بیکی لار

کہہ سون پہے لار جاکر کن سیجاوے نینتی بوپ نچہے ہاتھہ دو ہہا سر کہو جاوے

کہین گردہر کب رایہو بیرکی یہہ ہے بینا کاجر ہوے ہو اوکہین پوچہے نینا

جو بولی

یہہ جوگی مہاراج ہین خوب بجاوت بین

سنیئے انکی بین کون یہہ ہین پرم پربین

یہہ ہین پرم پربین راگ سے شوق تمہارا بہت سنیے ہین بین آپنے بارم بارا

انکا ہے وہ راگ کہ جسکا وار نہ پارا دیگر ذرا سنو چت لای کہا مانیئے ہمارا

شاہ نی لگی بجاونے جوگن لے جب بین

ہوا بکل فیروز شہ جسین جل بن مین

جیسین جل بن مین شاہ یون تڑپن لاگا سنت بین کا شبد موہے کاہی بن جاگا

پشو پنچھی جل تھکت پکھل پتھر بسے بانی   بیراگی تو وہان گیان ہوسے گیانی

چھند

ہرہار اکار نہ لائی سکھی ری مجھ مین   بالیس آجا شبد ستاوے اس بن

ابہو کہندن شبد ملاوے مجھکو   مین چند جو ہتھے تہان ہمیون مجھکو

چھند چوبئی

ایک پنڈت اور چتر سجان   دوہی سندر گاوے تان

تیہے سیا پن پنکھ لگائی   کوئی نہ بجھے انہوکے کہائی

دیگر

گھٹتے گھٹتے سو آیو بکھان   بڈہے بدہے سو تسنا مان

گھٹتے نہ بدہے سو کرم کی لیکھ   گھٹتے بڈہے سو پریت بسیکھ

سگنوتی انگشت بہ بہد

۱۰	۴	۳
۸	۵	۱۱
۹	۶	۱۷

دس چہار پہل لکھہ بتاوے   آٹھہ پانچ مہہ مانگے آوے

تین گیارہ پد پنچے رنج   نو چہہ سترہ ہوی اکاج

چہارم چہپ

سرسر ہنس نہوت باج گجراج نہ وود ترتر سو پھل ہوت ناپت وزنہ کرمہا

تن تن سمت نہوت موتی جل بوند نہ نکھن ہین ہین من ہین ہوت سر بلیا ہین بن

کہوں ہوت ہین سورپ نر نر ہوت نہ بھگت ہر

نر نر سو کب کبت کر سر و من ہوت نہ ایک سم

دھرک منگن بن گنی گنے دھرک سنت نہ ریجھے دیگر ریجھکا دھرک بن سوج موج دھرک دیت نہ بھیجے

دھرک سو و دھرک بن سانچ سانچ دھرک دھرم نہ بھاوے دھرم سو و دھرک بن دیا دیا دھرک ار کہیں جواو

ارک جت نہین آو ہی جیت دھرک جہان نہ داس ہت

مت دھرک گیتو کیان بن گیان سو دھرک بن بھگت

تلک بھال بہال او بکت ابت رسال چہپ دیگر سور تکت کی جیک لک برنت اثرت کیب

پیپا نہر ہیرا ان مدہر سکیان کیولن ریجو رچر کمہ بان تان کاوت مرولن

رت کوت کام ابھرام ات دشت نکندن گر دہرن

آنند کند برج چند ہو سو جی جی منگل کرن

عدد نام کے جو گنے تا بہ لوگ بڑھاو دیگر تاکو دس گن جوڑکے جمع باندہ ٹھراو

جمع باندہ ٹھراو بھاگ چالیس کو دیجے جو کچھ باقی رہے سبت ادسے لکہہ لیجے

تاکون دس گن جوڑکے کشن نام اُرانن

ن

سروہی بہگوان ہے نشیچہ جیہ مین جان

ارک ۱ اند ۲ جہک ۳ دیپ ۴ بنہہ ۵ ڈارم ۶ کیوتہہ ۷ پتن
تیہ ۷ اپبن ۶ تن ۵ چہپا ۴ نیر ۳ رانکا ۲ جوشیام ۱ تن
ترن ۱ سرد ۲ لگہہ ۳ گیہہ ۴ بیل ۵ بگنت ۶ ترکہا ۷ بن
ات ۷ رت ۶ ارن ۵ ابای ۴ سرت ۳ الربین ۲ کنج ۱ بن
کنج ۱ بدن ۲ جنگہ ۳ ناسا ۴ ادہر ۵ دشن ۶ کنہہ ۷ الوربان
یہہ سروپ برج نارہے سوکنور کان نج بس کرن

دیگر

جنک ۱ لنک ۲ اورباہہ ۳ بدن ۴ لوچن ۵ بہرکتی ۶ کر
کدل ۱ کیہری ۲ کند ۳ کلدندہ ۴ کول ۵ دہنش ۶ ل
مدہ ۱ بین ۲ شکہیم ۳ سوسرونیں ۴ ارن ۵ ستیام ۶ گہن
سکت ۱ نکت ۲ ناگ ۳ اودوت ۴ منوج ۵ بن ۶ کہن
سکہہ بار ۱ ترن ۲ توبرت ۳ تیون ۴ پودنا ۵ سدہ ۶ منوج کر
ایسی رت آنند کب ہو یہ چہہ رہے گردہر سنور

پنجم برہ و لال بوجکر وانل

برہ خانسامان

تس دن بست برہ وا اورلن ہوی — جون بانی کے چندا چہوے نکوی

دیگر

بات بات کرد ہونڈو سب بن مین — گہت ہی ہوتے سیر بلمان بر نمین

دیگر

بالم ہو پہیر بالم تم کیسی کین — لوگ کہتم ہم چہاندن تم سدہ ہو نلین

دیگر

بالم تم تن چہوت گا کر یا ہوت — اجر اگو ہرا ئی دہرم گئو چہوت

دیگر

بالم برت بسر گئی لکہت سندیس — اکو تہکہٹ ہو روجن کس دیس

دیگر

بالم ڈہورن مین گئی باگنہ بہاٹان — گہوا سو کہنہ نہ کہا ئی برہن جان

دیگر

نت اٹہہ جا اون بن گہت آدون اوے — بالم کی او نہریا دیکہو نہ کوے

دیگر

پریم پریت کو بروا بیچے لگای — سیچن کی سدہ ہو بسر نجا ی

دیگر

بات بات کرلو تو بہ پن سماج — راج نیت اس کس کس تمروا لے

دیگر

ایسو من ہوت بلم اب کہون نجاون — رکہون رات دوس وا برہ والاون

دیگر

بالم چلت نہ بہیتے چہتیان لاای — سوئی کسک کریجوا من کسکت آئی

دیگر

کارے برن کو یلیا کوکت آن — امواجرہ ڈربادے کہہ بیتہی تان

دیگر

بتہک ایک بیگہت واگہت بہای — سندل توری بل بروا نیک بہرکہای

دیگر

برن برن کے بدرا ایسے ان لاگ — برہ انل تین برگئی منو سرگہ داگ

لال بوجهکر

لال بوجهکر بوجهیان اور نه بوجهے کوی — کالے کپڑے پهر کے کهین نه رات بیاهی هوی
لال بوجهکر بوجهیان اور نه بوجهے کوی — پیرون چلی باندهکے کهین هرنا کو دا هوی
لال بوجهکر بوجهیان اور نه بوجهان گیانی — بورانی هوکر گر پڑی خدا کی سر مردانی
لال بوجهکر بوجهیان اور نه بوجها کوی — چاند پرانا هو گیا کهین دیمک کهایا هو
لال بوجهکر بوجهیان اور نه بوجها کوی — جهان اوتها بهو پر دهر دیای اوپر کی کروی

انمل

پهاڑ پے سے کولهو گرا میں نے جانا کهتابیر — انگه میچ کے دیکها تو سوا سولهٔ گهڑی دوادسی
چوبے نیچے ادهر ری کت تهی جهای — اد هے بهادون هولی هوئی ای ای گری

سب مل

پان گلے روتی چلے بدیا بیسر جای — گهورا چلتے تین آرے کهو جیلا کن دای گروجی
موتا موتی مول کم سردر بهته دکهای — راوت بهاگا راتین کهو جیلاکن دای گروجی

ششم تان

ترانه ایمن

من تم سون سورا لگیلو اسندر بلمان چیتر چهبیلے مین سکهر جان — انترا
ادر در تم در توم توم تن وتن تن تن ناری تا تن ناری ترکت تکت ہا تگ

گت تت تت گہن باجے بجاوے گاوے سن گن سا سا ری ری گم پد ہ نی سا بی دہپ مگریسا دون سرگم کی سا سا را اگ گ م م پ پ دہ دہ نی نی نی نی دہ دہ پ پ م م گہ گہ را را سا سا ادا رنگ سانی دہپ مگریسا +

ترانہ کافی

جالم درانی تنو تن درنا انترا درنا تدانی دوست بدہ دہپ بم مگری م بپ بہ ہانی دہانی دہپ سپ مگری دہپ گا کپ پک مسب یکما +

دہرپد اساوری

برہم مان اونکار دیو مان مہادیو گیان مان گورکہ اور بید مان برہما ہے یا مان سرستی ندی مان گنگا ساج مان مردنگ نرت مان رمبہا گیت کے سنگیت مان سنگیت کے سُر مان سُر کے اکہر مان تال مان بنہا کہین بیجو باہرے سنو ہو گوپال لال دن مان سوریج اور رات مان چندا

ہولی ۲۵ راگ مین

راگ کافی تہ تالہ ہوری کہیلن آیا بنا میراری ہوری کہیلن آیا پیا گریت تال ہیرا موتن کا سیہرا بہ سجے ہیم برلسی جہد تال کر کنکنا بدہوایا بنا میراری سہرپرداتری تال انگ موہے کیسہ یا باگا جی جی دہنی جلد مانتہی کنت کبہی جہرا دہنا سری دہمال مہندی ہاتہہ رچی نگہہ ہیرا گوری دہمال بین بانسرہ دہت باجی

گوري دہمال انند منگل گايا بنا ميراري ہوري کہيلن آيا بہاين چوتالا
جو واچند اور ارگجا مالکوس دہمال ابير گلال اوڑاوے کا لنگره جند
آنگن کيچ مچاوے للت سواري بہہ ماتا دوڑے رنگ رس مين جت سري ترال
نندلال دولارا بہرون سورپہاکتہ سب سکہيان من بہايا بنا ميرا ري
الہيا تال تہ تال پچکاري جہر برسن لاگو گوڑ تہيکا کيسر کيچ مچائي
بہروي ہوري چکرت بہئے ديکہہ نرناري سارنگ ترتال يہ چہب بہيج ديني
من موہن کانہرا ہول پہيت پکر کے پہگوا لونگي سورتہہ روپک
کرشن داس من بہايا پيا ميراري +

بہروي خيال

ہري ذرت کوه کوه بلبل چہہ چہہ جہن جہن ال بہو بہو پيا چکو چکت
کلي کل ہنس کل سربن بن سکہر اور کمل ڈاري گل جہن جہن

ملار

ارے ميہہ آوے تو آورے گہن آوے تو آو انترا پپيا کويلا مور واچرا
پون جہنگر دا بادردا پيہو پيہو پيہو کو کو کو مياؤ مياؤ مياؤ مياؤ چين
چين چين چين سن نن نن نن جہن نن نن نن ار رڑ رڑ رگ ررررررر
کر تم مت کوک ڈراو ارے ميہہ

خیال جھنجھوٹی

جہان چلو جہان لے چلو رے چلو رے میرے بیت چلو رے میرے بیت جہان انترا
میرا سیاں چلو پردیس پتیان لکہدون چتھیان لکہدون تیرے میرے نارائن بیچ

جنگلا

انترا
ہو ہو ہو پترنی نار لگتی مینو پیاری ہو ہو ہو
سیاں کے سنگ پاگی جاگی انکھین بیچ خمار گہونگہت کہولے پیہ کی نار لگتی مینو پیاری

سارنگ

اری میری اچھی نندی اپنے بیرا کو گہر راکہ لے اچھی نندی ری میری اچھی ندیا
واری واری جاندیان اپنے بیرا انترا ہمری ساس کے پانچ پوت ہین جو دو
دیورا دو جیتھ ای ہمرے کام کو ایک ہی ہے سوئی جالو پردیس رنی میری اچھی

بہاگڑا

کہوری الی کیسکے جہوٹے شیام سندر گوری بانہ کہوری مائی انترا
پایل کرت جھنکار پلنگ پر ادہرن کو رس لوٹے کہوری +

تہہ کافی

نینون دے نظارے نال ہو ہی رانجہنا رے نینون دے نظارہ انترا
جہانڈ چلے مینو جنگ سیالے نو انکہ لگی پر کیون بہتا ندارے نینون

تیہ سندھوی

جانڑے کیون ماردا سیونی سے مین تو آپی مرجاندیا وے — انترا

تینو تو خبر نہین شہر بندی وے کیون ستاندا شوری آنکڑ وے — جانڑے

تیہ بہروی

سانوریا جسمون کے درمیان میں بس گیا چہیلڑا تو میری جان نہین — انترا

آن مین گہمنڈ بان مین رمزان رس راج میرا تو دل لگ گیا بہروی کی تانین

تیہ کافی

سانولیا یار وے مکہرا دیکہن نے آئین یار وے — انترا

نوکیلی بریڑی نمانے انکہیان ہست رام دلدار دا مکہرا انکہین

تیہ کافی

میرا من لیگیا وے چیرے والا میرا من لیگیا وے — انترا

دور گئے نو داری وے مولا ملاوے میرا سونا سیو زندگی نو تو کیتا دکہ دی گیا میرا

تیہ ایمن

ایسی کی کرا دو یار میان تینڈی دوستی سینڈے دل بیچ کہٹکے وے — انترا

تجہہ دیکہے بن مجہے چین نہ آوے وا میرا دل تینڈے کارن بہٹکے وے — نیری بلا

تیہ سندھوی

سانوری نویلا ویا ارے کوئی دے اُن بن بے کل رہدیان دے انترا ۱ ۲ ۳
بن دیکہے مُکہہ پانی نہین پی وی رہے لاج ہوئی دل بچہڑے نو دے

جنگلا

نندل میری بیرن بہئی رام بیرن بہئی نندیا موری رے بیرن انترا ۱
نت اُٹہہ سامن واکی کرت بکائی بُری بہلی جیسی تیسی یہہ سون لگا رت لے لے سیرو نام

ٹہمری

بتاری نندی کت گیا میرا پی ری بتا دے نندی انترا
سگری رین موے تلپہت بیتی کیون ترساوے میرا جی ری بہلاری

جنگلا جیت سری

کہی ری تہنیان کی گوج کو آبے بہیر بہئی میری گئی ری انترا
تہنی گرائی لو کائین سے لو سونیا کائین لے سونیا کائین لے سونیان
اُونک جہنک بہو کا کہائی کو سئے بر بہیر بہئی +

جنگلا کافی

موکون نیند نہ آوے تو تو سوون لاگی ری سوون لاگی سوون لاگی سوون
لاگی ری موکون انترا سگری رین موہ تلپہت بیتی
بہور بہئے کروا لاگن لاگی ری لاگن لاگی لاگن لاگی لاگن لاگی ری

خیال سری

مان گہو جی مہاراج بہورا مان گہونی پریم کی پہانسی ڈال بہورا مان گہوجی انترا
جو میں یسا جانتی پریت کرے دُکہہ ہوے نگر ڈہنڈہورا پہیرتی پریت کرو مت کوی

آسا سندہی

آئی بہار دما و روکب گہر آئی چدہ چوبارہ چہمن تان اے دوہہ
ہای دئی کیسی بہئی مین اپنگ پیا دور اڑ نہ سکون گرگر پرون ہون بسورے

جنگلا سارنگ

جن کرو میرے پیارے جن کرو دونینن تین نیاری جن کرو دو انکہین تین انترا
ات ستہرا اُت گوکل نگری بیچ مڑہیا سوآئی تم کرو دونینن تین نیاری جن

جنگلا کافی

پیا ملادے سجنی تیرا احسان ری تیرا احسان ری تیرا احسان ری پیا ملا دو
انتر ہوئی ہم تم پر آئی راکہہ سکہی ایری ایری میرو مان ری پیا

جیت سری

بالم چہتیان بے بیحیا ہلاکے کچہو جی میرا گری سنے جیہہ اکلای بالم
لاج نہ آئی توی تین موکون گاری دئی کچہو نہ لالچ ہوی مین تیری گاری سہی

دہولس سری

انترا
مین تو سیّی ہے مرلیا کی تیر من کی منین رہی
جات ہوتی مین تو اپنے مندروا ار جک ہنسی موسون ہیت من کی منین

سربروا

انترا
جیوے جوگی را رے جادوگر میرا رے جیوے جوگی را
تیرے کارن ہاری رے کملی ہوئیان تیرے سونا کدہی توکدہی گہر ہار رے جوگی

جہجہوتی

اپنے پیا کو (ن) رات سکی مین تو لاج کی ماری ناپکاری رے اپنے انترا
رات سیّان نے موہ گروا لگایو چولی مسک داری ساری رے

جنگلا دیس

بالم تہارے پلنگ پر جدا آونجی مہاری لوگری مین گہونگرا درا رے بالم انترا
رات بلم موہ گروا لگایو تلپ تلپ جیہ جاے بالم

بہار

انترا
بالم وے دن ہی کبہی آوین گے جا مین تیسو پہولے ہین راج بالم
تیسو پہولے انبوا پہولے پہول رہی کچنار بالم وے دن

تہری بہروی

بلما رے
رین کہان بیتی بلم نہین آئے رینیان بیتی بلم نہین آئے کن سوتن بلمائے راجی

۳۴۴ ہوا بھور ہو پریتم پیارے چڑیاں چوں جانی چکوی گئی پیہ سے ملنے چکور السانی
گنی الاپ کرت بھرون کو دھیان دھرت دھیانی جھکورات تلپھتی بتی مائی ہری جانی

ٹھمری بھرون

جاگو میرے بالما ان رینیاں بیتی جارے جاگو میرے — انترا
کر جورے ہون بنتی کرت ہون آلس بھری جمہائی

جھنگلہ سورٹھہ

انکھیاں میں داغ لگا اناری سے بالا پرا میری انگیا میں داغ لگا — انترا
لٹ کٹ لٹا للاٹ پرات پٹ بولت ہین کچھہ پیہ سوں کہت پت بھی سوت بتیاں

ملار

لہریا رنگ بھری بھیجے میرا سیاں خبریا نہ لیہ لہریا — انترا
دور دساتین اوتہی بادری رم جھم برست میہہ لہریا

دیگر

اڑ جارے پپیا تو جارے اڑ جارے پپیا تو جارے — انترا
ہمارے پیا دن یون جاکہو ساون آیا گھر آرے — اڑ جارے

دیس ملار

پپیہارے پیہ کی بولی نہ بول پپیہارے — انترا

جو سنپاوے گی برہ کی ماتی ڈالے گی پنکھہ مروڑ پپیہا رے

ملار

بولے دادر مور کوکلا پپیہا بولے دادر مور کوکلا پپیہا انترا
ہوئیاں گیان کی ندانی اور نام ولجانی دانی تا دانی میرے پپیہا بولے

سورتھہ ملار

بادروا نے گھیری بات میں رے تیرو کہا کیئو ری انترا
گہن گرجے اور بجلی چمکی کالی گھٹا ڈرپاوے رات میں رے بادروا

سورتھہ ملار

مانجھلی رات پپیہا نے جگائی مانجھلی رات انترا
اے رے پاپی پپیہا آدھی رات کوک ہوکے سلگتی میں کیوں ماری ہوکہ

دیگر

ون دس پیہاری ہوں جاوانگی سکھ دو پہائیں بہت دوری انترا
ساون کی رت آئی سکھی ری پیہا دیس تب پاوانگی دن دس

دیگر

جھینگرا جھنگارین جھینگروا جھنگارین رہی اے ما جھینگروا جھنگارین انترا
بولت مور سور کر بن میں پپیہا کوک کرت چھن چھن میں بجلی چمکی بادر گرجے سبل
سوہی ستاوین ما جھنگروا

اڈانا ملار

سکھی اے نہ بیت اساڈہ ساون مین اون کینو آئے نہین کنتھا نہ سنبھادے تیری
باتریان انترا یون بربل ڈوڈلے دادر بپیہا بولے سیج بہئی بہاری کاری
راتریان اری امانہ + ہوری بروا

رسیا ہوری مین مت کرو دگن کی جوت رسیا ہوری پہلی جوت سنبھار
گئی ہون کر گھونگھٹ کی اوٹ رسیا گوال بال سب سنگ لیئے ہین اور ابیر کی
جوت رسیا ہوری مین ہوری کافی

رنگن بھیج گئی رے موہن رنگن بھیج گئی رے موہن ساری سرنگ نئی رنگن
برج نندیا اپنے ببیرن کو اب ہی مول لئی رنگن برج پتا جو رے برج مین اسیی
کبہو نا نہ بھئی رنگن بھیج گئی

ہوری

بلمان تیرے ملن سون گئی رے میری پرتیت انترا
انگلی پکر میرا پہنچا پکرے کون گانو کی ریت بلمان تیرے ملن سون

ہوری کالنگرہ

کا سون کھیلیے پھگوا ہو کا سون کھیلیے انترا
پھاگن کی رت آئی سکھی ری برہا بھؤ اگوا ہو

هوري

سمجھہ کیون نہ دے رے کانالاج کی کاري انترا سسر ہمارے اسی برس کے ساس
ہماري واري سیان ہمارے جہوت بالما ہم ہین جہولا ن ہاري رے کانالاج کی کاري

هوري

اجرا امیر و پہانڈ مراري اجرا امیر و جہانڈ مراري مراري مراري اجرا امیر و جہانڈ انترا
لال گلال ہیر وانکہن مین بہیج گئی تن ساري ریشم بند کچن کے ٹوٹے جہر گئی کور کناري
بہوہے اوکہو کہلاري اجرا امیر و ساتہہ ہست بیري نند ہتھیلي ساس سنے
دیئي گاري بلم ہمارے دیکہہ کہا کہین ہون سب بدہ کر ہاري کہون کہا لاج کی ہاري اجرا امیر

بہروي

سیان میرا مدہ ہت والا آون کہین دے ری سیان انترا
نت اٹہہ ہو کون گروا لگاوے مدہ ماتے سے ڈہیما نا ہیون تو گاري دے ہوے ہنس گروا لگاو ے

جنگلہ

ري سیان

سیان کے ورد سمانی ہہئي میرا درد نجانے کوئي رے سیان کے انترا
گہایل کی گت گہایل جانے جو کوئي گہایل ہوي رے سیان کے

ایضاً

کاہو کی لگی رے کوئي کہا جانے رسیا کاہو کی لگی رے انترا

جا تن لاگی سوئی تن جانے اورکی بلا ئی جانے اری رے بلا ئی جانے رسیا کاہو

جنگلا

ہمارو من آسا دے رکھو ہمارو من آسا دے دے راکھو انترا

جہاڑ بچھایو پالکا پہنا سب گہنا پیتم سوئے بیٹھہ دیہہ رے ہمارو پہنا ہمارو

ایضاً

چیتون میری جیت جورسے اٹکی چیتون میری جیت جورسے اٹکی انترا

ڈہونڈہ پہری سارا جگ موہن سانوی صورت سیرے ہمین کہتکی چیتون

ایضاً

نئی نئی پریت ہزاد ئی ری نئی نئی پریت انترا

جیسین بہور کنول کی ڈاری اونگ اونگ رس لیہہ ری نئی نئی

شیام کلیان

میرے پردیسیا کون سانجہہ بہئی ری مائی میرے پردیسیا کون سانجہہ انترا

سانجہہ بہئی سرجن نہین آئے روتے روتے انکہیان لال بہئی ری مائی میرے

دیگر

مندروا مین دیپک بال لے ری مندروا مین دیپک بال لے انترا

سانجہہ بہئی شرجن نہین آئے ہمنا سنگن بچار لے ری مندروا

تہ کیس

جانا جانا رے بہاری تہاروچھدبنا جانا جانا رے انترا ان باتن تن نفع نہین ہے بولت جہوتہہ گہنا رنگ بہاری تہاری یہہ ہے گت رنگی سوبہایا ان لچھنا جانا جانا

دیگر

ادہو مادہو کیسی کینی سندہ ہونہ لینی آدہو مادہو کیسی کینی انترا کیتی کان کشور دیاندہ من کی دیا ہونہ چینی ادہو مادہو

دیگر

راناجی سیوار وہماروکائین کرشی ہین توہر درشن کون جاشان آما انترا راناجی روتہہ نی گانوراکہ شی ہرروشے کملاشان آما راناجی

ذلیس ہان

بنا مارو تہاری ادمن حیان نہ کہای روپ اوڑے روجوبن ای اکلوجی مہارالیج بنا مارو تہاری تہن کسر رہے اوبی ری بسیج جنا باغین جی مہاروالیج بنا مارو آئی آئی اوندلاری تیج ہندوا گرادے جہیا باغین جی مہارو لیج

ترانہ تدم

تن درتوام تنن دہنا دریا درہم درنا دردیم نادردرتوام دردر دیم تنادہ توام انترا تدم تدم تنن ناتا تن درنا تام نادریم تانا درد رتوام دہدہ ر توام تن تنن درتا توام تن ناتنن نادردرنا

هفتم سهليات

پهيلي کنگهي

ناري ايک پر کہہ ہين ڈہير سب ملے ايک هي پير ۔ وناچار کو انتر هوي ليتے پر کہہ چهڑا دے جوي

ادرس

رات پڑے جب پرنے لاگے دن کو سر پر کو جاگے ۔ اوسکا موتي نام بتايا پوچهو تم هم لوگ سنايا

دوره کمهار

پاني مين نس دن رہے جاکے هاڈ نه ماس ۔ کام کرے تلوار کا پهر پاني مين باس

ناڑي

کر بولے کر هي سنے کان سنے نه تاه ۔ کهي پهيلي بيربل سنو اکبر شاه

گهڑي

جل مين رہے جهوت نهين بها کہے بسنے نگر مجهار ۔ کچهه کچهه دادر نهين بنڈت کرو بچار

سرمه

جل مين اوپجے جل مين رہے ۔ آنکهون ديکها خسرو کہے

طوائف

سونے کي وه نار کهاوے ۔ دال چاول کے مول بکاوے

کسيرو

سیام برن پر پر نہین جتا دہرے نہین الیں، نا جانو یہہ کون ہے گنگ چڑہائے سیس

تیر ترکش

رنگ برنگ ایک پنچھی منا چوتی چونچ اور کاٹے گہنا بس بیس پل پل مین وہ سین پنکہہ نہین پر ٹکہے ڈسین

ناری

دیکہی ایک انوکہی ناری گن اسمین ایک سب سے بہاری پڑہی نہین پر اچرج آوے مرنا جینا سبھی بتاوے

گری

نرکہہ پیت ایک ناری بسے پکڑ بلائی کہن کہیل ہنسے پیت بہار جب ناری گری سب کو لاگی پیاری کہری

دیا

بارے تین سب کے من بہایا بڑا ہوا کچہہ کام نہ آیا مین کہہ دیا اسکا نام ارتہہ کرو کے چہاڑو گانو

ڈہال

ایک نار پہہ رہے کالی کان نہین اوپر بالی ناک نہین او سونکہہ پہول جتنا عرض او جتنا طول

تلوار

ایک نار وہ پہورنگی گہر سے باہر نکلے ننگی اُس ناری کا یہہ ہی سنگار سر پہ نتہہ بن مہنہ پر بار

ہنڈوی

نار بلاتی خرچے دام تن گورا اور ابہرن شیام آوٹ ہی پردیس سدہاری

پہونچی جہان لگی اَت پیاری پہر جا گئی ریتی ہو آئی تب وہ ناری پر کہہ کہا ہی

ہرتال

آدھا ہگتن مکھ بسے آدھا گگن بین پاس تاہ بساری دیت ہے پڑی باندھ کے ہاتھ

پہوت

کھیت مین اوپجے سب کوئی کہای گھر مین ہویا تو گھر بہ جای

کبوتر

مین ہو تہی میرا پیا آکاس کیو کر پہونچون پیا پاس ہو کر لوگ پکڑ دکہلا دین یہ جانین پیا آئی پین آوین

اولا

سنگہ جو ہوتن سکہ برن یہ نہ دیئے ہو کون ہرن دیکہ سکہی یہ کیا چترائی سہنت ہی جا تی بگہلای

گہری گہنتہ

ایک تریا تیرت بہرے پر کہ جو باندھ لجاے جب تریا بہر کی بہرے پر کہے مارین آئی

کہہ مکری

اردھ نیسا او میرے پولنا سندرتا بہرنی کون کشت ہی ان ہیرا نند اے سکہی ساجن نا سکہی چند

جہو متا تا اد بک سوتا تا جو دیکہی ہوی دیوانا باہر کبہو اندر اے سکہی ساجن نا سکہی بندر

اول گنگی گانتہ ہوگیا جہاوں تا ان سنگ جب آوت ہی پہار اے سکہی ساجن نا سکہی [illegible]

وا کے تمین من مول ڈگایا اکہد ایک پہول کہلایا واسون بہر دو جیل اے سکہی ساجن نا سکہی تیل

سو بدھا بدہا دو بارا آنکہ مین بہو ہو نہ ہار آنکہ بہر بہر من اے سکہی ساجن نا سکہی [illegible]

بات چلت میر اوپر اگہی	میری سنی نہ اپنی کہی	نا کچہو اسکا جہگڑا چہانا	اے سکہی سجن نا سکہی کانا
دیکہن میں وہ گات گہیلا	جا کہن میں وہ ات ہی رسیلا	مونہہ جو ہوں تو رس کا بہانڈا	اے سکہی سجن نا سکہی گانڈا
سگری رین میرے سنگ جاگو	بہور بہئی تب بچہرن لاگو	واکے بچہرت پہاٹت ہیا	اے سکہی سجن نا سکہی دیا
جہیتے چہاں سے گہر آوے	آپ جلے اور وہ جلاوے	نام لیت او ہوہ سنے سنکہا	اے سکہی سجن نا سکہی پنکہا
نس دن میرا اوپر رہے	دو دو کہنچ کر کاڈہے گہے	اترت جرت کرت جہک جہوری	اے سکہی سجن نا سکہی جوری
سگری رین چہاتی پر راکہا	اسکا رس میں نے جا چاکہا	بہور بہئی تب پہر دیا اوتار	اے سکہی سجن نا سکہی ہار
دمک چلے سندر آوے	داوت جا گہر بہت سکہ پاوے	ات بلونت جوبن میں تہورا	اے سکہی سجن نا سکہی گہوڑا
ات سندر جگ جا کو منت	میں ہی دیکہ لو بہائی تا کو	دیکہت روپ بہو جو تو نا	اے سکہی سجن نا سکہی سونا
سہو کون تو نا ہی کوسے بہاوے	گہٹت بڑہت ہوی نا تو بہاوے	ڈہونڈہ ڈہونڈہ کے لائی تو پورا	اے سکہی سجن نا سکہی چورا
آوت ہی میری پر ہارے	پیچہے تن دو لو گن پکار	پہر وہ میرے سنگ ہوی لیتا	اے سکہی سجن نا سکہی بیتا
اس رنگ ہے رنگ رنگیلو	ہے گن ونت بہت چنچیلو	رام بہجن بن کبہی نہ سوتا	اے سکہی سجن نا سکہی توتا

ہشتم راگ مالا و کلجگ رایسہ

در تعریف راگ

سکہ کو داتا راگ ہے راگ رنگ کو بہوگ ۔ یا ہی تیں سب کہت ہیں راگ رنگ سنجوگ

راگ ہرے سب روگ کون راگ جہے سب بہوگ ۔ ہری جہوڑے جو راگ کون اونچی مہا بہوگ

نام راگ راگنی

بہیرون کی دہن بہروی بنگالی بیراڑ — مدہ مادہوی اور سندہوی پانچون برنار
توڑی گوری گن کلی کہمواوت کوکب — مالکوس کی راگنی گاوت ات درلب
رام کلی پت منجری اور کہون دیساکہ — پہہاری ہندول کی للت بلاول راگ
دیسی ٹت اور ناہرا کیدارا کامود — دیپک کی پیاری سبہی مہا پریم بیرود
دہناسری آساوری مارو بہرسنت — سری راگ کی راگنی مالسری ہے انت
بہوپالی اور گوجری دیسی کار ملار — تنک بتوکن راگنی میگہہ راگ کی نار

راگ گن

بہیرون سرتا ہین کو لہو چلے جو پای — مالکوس تب گائیے پاہن پگہلے آی
جلت ہندول آپ تین سنت آگ ہندول — ہر کہیے جب کند بارات میگہہ راگ کے بول
سری راگ کو گن سنئے سوکہو بیرچہہ برا — دیپک دیپک بل اٹہے جو کہو سونے گاے

راگ وقت

پچہلے پہرے نس سمین بہیرون راگ بکہان — مالکوس تب گائیے جب لون نکلے بہان
ایک پہر دن چڑہے تک کہیو راگ ہندول — ٹپک دوپہری کے سمین دیپک کے سن بول
سری راگ جو تیسرے پہر جب لون دن اتہای — میگہہ راگ جب ہی بہلو جبے میگہہ برسای
پہاگن مین یہہ راگ سب جاگت آٹہو جام — اشت جام بین نس سمین ایک جام بسرام

راگ رُت

بھیرون سرد کو نمک بسرا ادر ہنڈول بسنت   دیپک گر یکھم ہیم سری میگھہ سو پاوس انت

نام باجے

جگ مین سُر تا کہین باجے ساڈھے تین   کہال تار اور پہوک ہے ارده تال پرمین

کہال نگارے دہول ڈپ اور پکہاوج جان   تار تنبور ابین ہے اور رباب بکھان

پہوک نفیری بانسری سرنائی کرنای   تال کہنجری جہانجہ سب باجے دیئے بتای

اُسن

بیتے اُسن اونت کو جب ہوی سُدہ الاپ   چلتے لیتے سُر بھرے مانو مہا کلاپ

راگ صورت

بھیرون شُب جب سر جٹا سیت بسن ترنین   مُنڈن کی مالا کرے سُندر روپ سُکہ دین

سویہ   سُب ہورت بھیرون کو بہایو ترنیتر منڈونکی مال گرے

بت سیت سبے تن مین پہر ہردے بھگوان کو دہیان دہرے

ترسول برا جب ہے کر مین سب بہاون کو من لیت ہرے

تن جہار لگے دُت دون ہیی جت جاہت مین جیہ جات چہرے

دوہہ صورت ناری کا بھیرون

شُب جوبت کیلاش بر دو کر مین تال   سیت چیر انگیا ارُن روپ بہروی بال

بہشت تیاری کرگہے ہاتہہ لیئے ترسول — بھگالی بہاگل بہی گیئی سبہے شدہ بہول
کانن پہول دوپہریا کرکنکن سنگار — سیس کیس سوبہت چہوتے سیت لبس کیدار
کہن تن لوچن کنول ناگر مہا انوپ — پیہ پہے بیتہی ہنت ہے مدہ ماد ہوی روپ
پہپ کدم کانن دہرے پہرے بستر لال — کرودہ ونت ترسول کرگہے سندہوی بال

مالکوس کی صورت دوہہ

مالکوس نیلے بسن سیت چہری ہے ہاتہہ — موتن کی مالا گرے سنگہی سکہیان ساتہہ

سویہ — کوشک کی اپمان ہے ہہلی تن کو بہے براجت ہے بت لیلو
مال گرے کر سیت چہری رس پریم چہکو جیہ بہیل چہیلو
ناگر روپ اجاگر سے رسنگ ودولت ہے سکہہ سون گرہیلو
کامن کو من بہاوت ہے من بہاون روپ انگ رسیلو

صورت ناری ہا مالکوس دوہہ

تو ڈی کر بینا گہے گاوت پیہ کے ہیت — چنچل چہب مرگ لوچنی پہرے بستر سیت
بہوتے کیس گن کلی بیتہی پیہ کے پاس — بنجی گرواکر رہے ات ہی جت اداس
گوری چہب ات سانوری انب کوپور کان — ترکہا تن بت کاملی گاوت بیتہی تان
کہنوا ت گورے بدن گاوت کوکل بین — ات آتر جاتر کہڑی کام ونت دن رین
کوکب کامن لس سمین جاگی پیہ کے رنگ — رت ماٹی کی جہین تن انگ انگ مین ننگ

راگ ہنڈول کی صورت دوہہ

پیت بسن ہنڈول کے ہی جو ہنڈولے مای سکھی جھلاوت جا دسون گای گای مسکیای

سویہ کین بنا و مہا چھب سندر بھاوت بیٹھو ہنڈول ہنڈولے
جھول جھلاوت اور دو یو سب گاوت ہین سکھیان مُنہ کھولے
گور و سو کات دیات کہر و منو دامن سو جن دوت دیکھت سو نہ
بستر پیت لیئے رین ریت سو سوہے ہنڈول ہنڈولے

صورت ناری ہا ہنڈول دوہہ

رام کلی لیلے بسن کنچن سیس بدیہہ پکہانی گاوت کہڑی پیئے کے پریم سنیہہ
برہ بہری پیت منجری من ملین تن چھین سکھی سیکھہ سب دیت ہین بھئی پریم آدہین
پیہ کے کر بر کرو ہرے ات بیا یو تن کام تن در لبہہ و دیسا کہہ ہے مہا برہنی بام
گوری چھب ات سانولی نین کام کے بان للت گرے مالا چھب سندر ترنی جان
کام دیو کو دہیان دہر گاوت گیت سنگیت کرت سنگار بلاولی نے لے بستر پیت

صورت دیپک راگ کی دوہہ

دیپک گج کی پیٹھہ پر بیٹھو باگو لال مکتا مال سوہت گرے جھون دس سگر ر سم بال

سویہ دیپک کو پرتاپ بڈو چڈہ بیٹھو گیندہ کی پیٹھہ براجے
انبر را تو سر پر بو مکتان کی مال گرے چھب چھاجے

سنگ سکہی سب سوبہت ہین تن مانہ جواپ گیندہ سو گاجے
ساورے روپ سروپ بنو تن دیکہت دوکہہ سبہی من بہاجے

صورت راگنی ہاے دیپک دوہہ

دیپک ات سندر ہرے کام ستاہی نار ۔ بت کون ہیلچ گاوتی ہے سکہے بار بار
ارن برن سندرے بسن نت واسی نت نار ۔ دو ہو کاندہے کر دہرے پیہ تن ہی تہار
سیس جگت کو کرپانہ ہے تلوار ۔ مہر کنٹہ مکے پرن ہے روپ کا نہرہ نار
سیس ہتا سب تن لتا کرسے جیتو تاگ ۔ کیدارا یہہ دوپ ہے دیپ دہیان ہیر اگ
کام وثت سما سودہ ہیت بسن تن تاس ۔ انب تر بیٹہی ہنت بجہری بیہ کو پاس

صورت سری راگ دوہہ

سری راگ کہے کر کنول بہوپت روپت لال ۔ برکہہ اتہارہ کو برن گاوت گیت رسال

سویہ
برکہہ اتہارہ کو برنو مکہہ دیکہت ہی سب کے من بہایو
بام سبہی لبس کی اپنے گن گانے کے بہا دہن بہد بتایو
راتو چہپا گو براجت ہے کرپاج بہول جہو دیت سہایو
بہوپ کے روپ سروپ بنو سب ہی مین بہاو سری راگ کہایو

صورت ناریہا سری راگ دوہہ

دہناسری برہن بدہی ہردہ برہ ابار ۔ سب تن پیر دیر رہیو نیت جہلین تن نار

چندن ٹیکو بھال پر گرے ناگ گہے ہار — چھبت ات سندر سانوری آساوری انوار

نار وکے مالا گرے بھئی پریم مدہ مات — ترنی سندر سانوری بیٹھی ات الساتن

ہور پنکہہ سر پے دہرے بستر بیت بسنت — کان پہول جو اب کے چھون دیس بہوریت

مال سری دور ۲ بدن سکھی ہاتہہ پیے ہاتہہ — چھون اوریت کون تکت چھب مدن کو ساتہہ

صورت میگہہ اگن دوہہ

سیام بسن جو میگہہ ہے گہے ہاتہہ تلوار — ات اتر جا تر کہہ و گاوت سرت بچار

سویہ

میگہہ ملار مہا چھب سندر اندر نی چھب آپ بنو ہے

پہرے تن سیام گہے تلوار جو مال گہے یہہ بہانت تہنو ہے

جیسو جہان جہان چھبے جو ئی انگ سبہی بہانتین آپ گہنو ہے

کام کو آتر جا تر ہے اور پہرن کو چت چاو سنو ہے

صورت ناریکا میگہہ دوہہ

بہو یا ئی برہن بری کیس او دے چیر — بہیو برہ کی جو آل تن میر و سیبی سریر

برہ جراوت گوجری روو ت چہوٹے کیس — کام ونت کاین لگی تن ہی دیوا بدیس

دیس کا رینجن بدن کہیلت پیکے سنگ — یہہ بلا س ہے کام کو جیہو جو ین انگ

بین لیئے گاوت بہت روو ت بیٹے چلدار — تن و رگت برہا دہی برہن نار طدار

سیج بچھا ئی کنول جل بیتہہ رہی من مار — لیت آساس ادسیر ہی تنک بگوین نار

کبت ہای کلجگ رآیہ

راجن کی نیت گئی مترن کی پریت گئی نار کی پرتیت گئی جار جیہ بہایو ہے
سکہن کو بہاد گیو بیجن کو نیاد گیو سانچ کو پربہاد گیو جہونت ہی سمایو ہے
میگہن کی برشٹ گئی ہوم سو تو نشٹ بہئی اسرشٹ مین شکل بپریت درسایو ہے
کیجہئی سہاے جو کرپال ہو گوپال لال کٹہن کرال کل کال چل آیو ہے

سینا

گرہی جے ور دوری بہئے سنگری سنیاسی بہئے جوگی جے سنجہ گی من پاپ ملایو ہے
تیہی روزگاری بہہ چاری برہمہ چاری بہئے کبت کو سوانگ سکہ لوگن بنایو ہے
گیانی جہمانی بہئے دانی بہئے دینہی بن ارنگی برکت راگ دویس اپجایو ہے
کیجہئی سہاے جو کرپال ہو

جہنسی بہئے جہولی کب جن بہئے لوبہی جن ہرس جہانڈ جس گایو ہے
سوم بہئے سو آمین جن سیوک حرامی بہئے کامی بہئے پنڈت نہیں من ٹہرایو ہے
ہین بہئے دہرمی ادہرمی جے بین بہئے جاکر گامین اکلین دہن پایو ہے

کیجہئی سہاے جو کرپال ہو

تر بہوچر یا امرت سباد کو کہان کہ نیم بہانگ ور تما کو آپہو سب ہی من بہایو ہے
بیاس بالمیک سور تلسی کی بانی تج الا بر تہی راج کے سننے تین سیج پایو ہے

گاوی بیٹھہ سودرا و پدیس کرے بیرن کون بیربر دیو چھاندا آن دیو دیا یو ہے

کیجئے سہاے جوکر بال ہو

براہمن پڑھے نہ بید گایتری تیت سندھیا چاکری بچوری ہل جوت کے کود ہا یو ہے

چھتری بچے دہ اندہ بج بیترین کو مار ڈالین کل بد ہو بساریں جیت جیری ان لگا یو ہے

بیپرن تین بندگی کراوین کیئی بیس سودر براہمنی سیتی سون کرین من بہایو ہے

کیجئے سہاے جوکر بال ہو

ایک سی سگائی کرین تا پرین دو کہہ دہرین دہن لیکے مور سسر اور کے بندہایو ہے

سبل کی سب سہین نبل کی گنے نہ کوی بن ایرادہ ہی غریب کو ستایو ہے

اونچن تین نا تو تہان ناتون کرین کوری کاج نیچن سون ناتو بہت بہا کو بنایو ہے

کیجئے سہاے جوکر بال ہو

بہانجی بھتیجی میلا چیلی سون لگاوین لاگ ڈرکون بویکہ بہا بہا بہت سمجہایو ہے

بہن بھتیجی بہانجی کو نہ کہوامین بہاوین کنتی کو ریجہہ دان دیت ہوا یو ہے

ایسرے ہیت ناکیں کرن دیت کچہو کنجنی کے کاج کاڈہہ قرض منگایو ہے

کیجئے سہاے جوکر بال ہو

بہائی کیئے نیار اور جنوائی کیئے دارے گہر سارے نہ کہوارے کیئے کچہو نادرایو ہے

مائی سون لرت پاسا سین کے برت بج نار کے کہیے تین ان سرت سہایو ہے

یتا سون مچاوے بول گروسون بلت جاوے ایسے لوگ دیکھ دیکھ ار الکا یو ہے

کیسجی سبہا جو کرپال ہو

بہا ئی جے بھوت ہیں پروہت جے لیت ہین تات مات بیتا بیتی بیچ دین باندھے

کُل بدجو بہ ک مرین کلتا سنگار کرین کنیان کنواری کو مِن للچا یو ہے

پانی بہرین نند جیتہانی ساس بیسے نیچے بہو نے حکم ایک اپنو جتایو ہے

کیسجی سبہا جو کرپال ہو

ہارے بہیے بہوت سبہا کے جے اناری بہیے پیو جا کے لوت دے کو ہنتران پایو ہے

بیوہارے بہکاری بہیے بیوپاری لواری بہیے ماری جہج اورکی دوالو دکہلایو ہے

جواری بہیے جوہری اجاردار حاکم بہیے چوکیدار چور جمعدار دیت دایو ہے

کیسجی سبہا جو کرپال ہو

قانون گو بہی چودہری دردغا متصدی کہو مال مارے کو ایک کاغذ بنایو ہے

فوجدار نایب صاحب اکولے جہو تہے کرین سانچے بن سانچے کون جہوتہایو ہے

اتہو جام دہادین جاکون ادلو تگاوین ودہ بہروا سحر اکون جونیکے اپنایو ہے

کیسجی سبہا جو کرپال ہو

سنگہ کی ناسنوار سو کہرے دور دوار جیح اکون ادہکار بہتر جنایو ہے

ساہن سون واند لیت چورن کو چہاند دیت چغل کو اعتبار سب تین سوایو ہے

دہھون کون پوجین سانچے سادہ کو نہ پوجین بہلو برو تاہ سو جہنے السو اندہ کار جہایو ہے

کیسجی سہاے جو کرپال ہو

پتا بتر لرین بہایی ننگے بیر کرین کُنبی کے در در دہن جو کہہ سکے بدہایو ہے
ماتا کون بہگر اور بہنی کون پتا بن بان بیا پور با ترا کو بنگلہ جہوایو ہے
سادہ گرو بیر جہاند کو ریا کے بابی بربن پوجین بریت بہوت بہگونت بسرایو ہے

کیسجی سہاے جو کرپال ہو

سُگہر سپاہی رند بیر سور بیر کیتے چاکری کون چہوڑ بیٹہے من کون گہتایو ہے
دُہونا جولاہا توپی پاگری مین بہول تانک جو ہتے مین اینتہے بہرین گرہ جتایو ہے
جہنگ جو رہی مرین اور آپس مین لرے مرین دہنی کون بنسایو نون بانی کو لجایو ہے

کیسجی سہاے جو کرپال ہو

ملک بات نہین بہلے کو ربا تو نہین دہرم کو تہاتو ادہرم نے اوتہایو ہے
جہان دیا ست سیل سنتوکہہ آد در دور ہے کام کرودہ لوبہہ موہ سر آیو ہے
جور تہگ بدملک اسادہ بہئے تہور تہور آچہن بنے ایسے مین ابو جہپایو ہے
کیسجی سہاے جو کرپال ہو گوپال لال کٹہین کرال کل کال چل آیو ہے



قطعہ تالیف کتاب سحر محفل

از مؤلف



جمع کردم چون کلام پارس و ہندوستان | ہر کسے و دیدش بگفت این ابیات رشک بوستان
حد زاد وصاف نباشد گفت تاریخش سروش | از علمِ مجلس سرِ محفل زیبِ بزمِ دوستان

سنہ ۱۲۸۰

منہائی اعداد لفظ حد

۱۲

سنہ ۱۲۶۸ ہجری

تاریخ طبع کتاب از مہتمم مطبع

بہر نوعی کہ دل میخواست چون این نسخہ کامل شد | بحمد اللہ ز تائیدش چہ آسان کارِ مشکل شد
نشاط و عیش ارباب و بیتش چونکہ نازل شد | سرو نازم چو ایوانِ جنان مقبولِ ہر دل شد
شدہ شیرازہ اش از رشتۂ تسبیح و زناری | دو ہنر خوش گوار اینجا بیک یا دام داخل شد
کلامِ ہند و پارس چون دو وا بہ وصل شد باہم | دو مے از یک شیشہ جوشید و دو ذوق از لطف شامل شد
چو دیدہ ہاتفِ غیبش ز جوشِ فرح افزودہ | سرِ محفل بگفت این سحرِ محفل سحرِ محفل شد

سرِ محفل سحرِ محفل سحرِ محفل

سنہ ۱۲۷۰ ہجری

غلط نامۂ سحر محفل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	داناهي	فرمائیٔ
۷	۱	فتادگي	افتادگي
۸	۱۳	هرو	هر
۸	۱۲	اسلی	اسکی اثر
ایضاً	۱۵	غبار	عیار
۱۲	۱۳	خوباني	جویاي
۱۴	۷	روي	دوئي
۱۷	۱	باز	یار
۱۷	۱	کریه	گریه
۱۷	۸	هست	نیست
۱۷	۱۱	بر	بهر
۱۸	۱۳	ط	تا
۱۸	۱۵	هم	بهم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۵	هر	بهر
۱۹	۹	افوای	افغانِ
۱۹	۱۴	هر	بهر
۲۰	۹	بهر	بحر
۲۰	۱۶	يار	بار
۲۱	۴	پروار	پروازکرده
۲۱	۹	يابند	مانند ه
۲۱	۱۰	واکره	وگرنه
۲۲	+	۲۱	۲۲
۲۲	۴	بپروارد	بپروازوزما
۲۳	۱۲	سر	سبز
۲۳	۱۶	هي	ني
۲۴	۳	وسم	دوشم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴	۱۴	وررسد	وردمیرسد
۲۸	۷	مایم	مائیم
ایضاً	ایضاً	باما	به
ایضاً	ایضاً	ماما	مابا
ایضاً	ایضاً	ماما	باما
ایضاً	ایضاً	نس	بس
۲۹	۷	بو	هو
۳۰	۱۴	نخوندي	ونخواندي
ایضاً	۱۵	یارب	ماهست
ایضاً	۱۶	عجیب	عجب
۳۳	۶	نظاره	نظاره است
۳۴	۷	وکر	مگر
۳۸	۱	صبا	صبائي
۳۸	۱	تنگ	کوي
۳۸	۳	سبزم	سبزه دروم
۳۹	۱۰	زاد	او
۴۰	۴	طاقتي باشد	طاقت ماند
۴۰	۱۲	چو	چون
۴۱	۶	پردا	پروا
۴۲	۱۳	بهرعضو	زبهرعضو
۴۳	۳	گفتم	گفتیم
۴۴	۷	خشتي	خستگي
۴۶	۱۴	تک	یک
۴۹	۶	طوطي	طوبي
۴۹	۹	سکت وجورش	مسکت وجودت
۴۹	۱۵	دنیا زیب	دیبا ریت
۵۱	۴	دل	دلبر
۵۲	۶	این با	اینجا
۶۲	۵	پنهان پنهان	پنهان نهان
۶۵	۱۴	رباعي	مثنوي ومقطوعات

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٥	١٤	جانی	کاریے
٦٦	١	نخندو	بخندد
٦٩	٦	رو	او
٦٩	٦	بگفت	نگفت
ایضاً	ایضاً	صیح	بنے اہیچ
ایضاً	١٦	بانگت	تا یک
٧٣	١	اب عیب	عیب آب
٧٤	٩	کہ گئی	گہ گہی
٧٥	١٣	گو	کو
ایضاً	١٦	گو	کو
٨٠	١	سرکہ	سیرگہ
٨٣	١٥	ہست	نیست
ایضاً	ایضاً	ہست	نیست
٨٤	١	ہست	نیست
٨٤	٢	ہست	نیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٩٤	٧	امیر خسرو	جامی بن سبحة الابرار
٩٤	١٧	ازآتش	ازانش
٩٥	١	حیفہ	جیفہ
٩٥	٢	جوشش	خوشی
٩٥	٢	زورسپی	روزدشبی
٩٥	٧	فنا	فتنا
٩٥	١٢	نخفت	بخفت
٩٦	١٥	اخر	زفر
٩٦	١٦	بنذی	تیری او
٩٨	١٠	ہمک	نمک
٩٨	١٦	نبامد	نیابد
١٠٠	٩	یاران	بازان
١٠٠	١٣	برنانم	بمانم
١٠٠	١٤	نیست	ہست
١٠٠	١٥	اره	اره را

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۱	۶	کستیے	کستی و
۱۰۷	۱	نہ ساہ	پناہ
۱۰۷	۲	قطع	نطع
۱۰۷	۳	لئین	کین
۱۰۸	۴	عقدہ	عقدکہ
۱۱۵	۱	اہ	آمدہ
۱۱۵	۴	اوس بات	کوئی اُس بات
۱۱۵	۴	جو کچھ	جو کچھو
۱۱۶	۲	انصردا	الفردا
۱۱۷	۲	نوئی	کوئی
۱۱۷	۲	مجھہ بن	تجھہ بن
۱۱۷	۳	دلکستہ	و بنکستہ
۱۱۸	۶	دہو .	دہوپ کئی
۱۱۸	۱۴	وازام	وازالم
۱۱۸	۱۶	منش	نیش
۱۱۹	۶	بن	پن
۱۱۹	۷	مالو	نانو
۱۱۹	۱۱	خوہ	خرو
۱۲۰	۷	مین	من
۱۲۰	۶	گرم	کرم
۱۲۰	۱۴	سرما	سروتا
۱۲۰	۹	جہایا	چھایا
۱۲۱	۶	پانا	مانا
۱۲۲	۱۲	دہاونت	دیاونت
۱۲۲	۱۳	دہاب	ڈہنگ
۱۲۲	۱۳	امت	ریت
۱۲۲	۱۴	بت	پت
۱۲۲	۱۵	ماست	ناست
۱۲۳	۳	بستہا	بستار
۱۲۳	۵	صرم مار	پرم پار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۳	۶	نوہ لو	تو مانو
۱۴۳	۷	مہہ تو	مہہ نو
۱۲۶	۹	محالا ہین	محالات مین
۱۲۶	۱۴	لیکن	لیئن
۱۲۷	۹	نخواب	جواب مین
۱۲۸	۱۴	مطلق کو	اور منطق
۱۳۰	۴	کرجک	کرجگ
۱۳۲	۱	حور	حوز
۱۳۲	۱	ہکن جیلن	تکن جیکن
۱۳۳	۱	۱۵ ہو یہ یہ	وہ باہین بازو
۱۳۳	۴	بہت	سیب
ایضاً	۹	جہری	جہیرٹ
ایضاً	۱۱	بہیلاوت	کہاوت
ایضاً	۱۳	جنجل کے	جنجل بن
ایضاً	۱۴	و بلا	وہ بلا
ایضاً	۱۰	سوسونگ	سوسوانگ
۱۳۴	۳	عشق	عشق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۵	۱	بو بہار	جو یبار
۱۳۶	۳	کہوگ	کیونکہ
ایضاً	۶ و ۸	دوکہہ	دکہہ
ایضاً	۸	کہ بیت	بیت
ایضاً	۱۳	ہمن	ہین ہمن
ایضاً	۱۶	کرالی	گڑاکے پہر
۱۴۳	۱۰	کہو بچی	ہو بچی
۱۴۵	۶	چرحہ	چرخی
۱۴۵	۱۴	یلبتی	ملبتی
۱۴۶	۵	تالی	تہا
۱۴۶	۱۰	تہہا	ہہی
۱۴۷	۴	پڑھ	پر دو
۱۴۷	۶	جہکہ	جہکی
۱۴۷	۸	ہیوں	ہین
۱۴۸	۱۵	مار	نار
۱۴۸	۱۵	مادن	ساون
۱۴۹	۱	اعبار	ابابہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۰	۱	بناوے	نہ آوے
۱۵۰	۱	سخن	سجن
۱۵۱	۷	سمدبن ی	سمدہی
۱۵۲	۸	صد افسوس	صد افسوس افسوس
۱۵۲	۱۵	جبہ	جنبیٔ
۱۵۲	۱۶	گئی	کی ہی سرحت
ایضاً	ایضاً	گہر	کر
۱۶۱	۳	لائی	لاوے
۱۶۱	۱۲	جاکو	جاکی لبو
۱۶۵	۴	الیس	انس
۱۶۷	۱۴	سہہائے	شہاب
۱۷۰	۱۴	راند	آمد
۱۷۲	۲	عتاب	سنجاب
۱۸۰	۱۰	اوس	روش
۱۸۰	۱۱	قر	شجرہ
۱۸۱	۴	در دل دارم	درد دل دارم
۱۸۲	۱۰	ہفت	ہشت
۱۸۲	۱۵	از بری	زربری
۱۸۳	۱	صد	صدر
۱۸۳	۱۴	دسپوشیدہ	پوشیدہ
ایضاً	ایضاً	چو	تو
۱۸۶	۵	است	اسپ
۱۸۶	۶	خک حی	حک سے
۱۸۶	۸	زن	زل
ایضاً	ایضاً	جن	حن
۱۸۶	۹	یل	مویل
۱۹۱	۵	ملاست	ملالت
۱۹۲	۸	یا	نی
۱۹۲	۱۵	اران	انزال
ایضاً	ایضاً	جودہ	چودہ
۱۹۴	۳	نہفتہ	بہ ہفتہ
۱۹۴	۴	ملای	ملائی را
۱۹۷	۱۳ و ۱۵	فرس	خرس
۲۰۵	۹	کس	بیسانی کس

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۴	۱۴	بلای	بلای کارن
ایضاً	۱۶	قدت	قدرت
۲۱۹	۲	لاخوله	لاحوله
ایضاً	۱۵	نهسته	فروبسته
۲۲۲	۱۰	بهه	بهه لینا
۲۲۳	۳	بهجه	بهجو
۲۲۴	۱۲	جسقد	جسقدر
۲۲۷	۴	هد	ید
ایضاً	ایضاً	مکرر	مشدد
۲۲۸	۵	جُرم	جزم
۲۲۸	۱۰	المحل	ای محل
۲۲۸	۱۴	دواعلین	دواجین
۲۲۹	۳	بجان	نجان
ایضاً	۵	بد	هد
ایضاً	ایضاً	افافس	زفافس
ایضاً	۶	نبات	نمات
۲۳۰	۳	باما	بابا

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۰	۶	ای	را
ایضاً	ایضاً	فی	فا
ایضاً	۱۱	رسیدان	زسیّدان
ایضاً	۱۵	النامه حجو	النا ملّا دوپیازه
۲۳۲	۸	کاکل	کاکل را
۲۳۲	۱۲	بکشنون	بکشنودن
۲۳۳	۱۵	تو	نو
۲۳۳	۳	سبهان	مبهیّان
۲۳۵	۶	وهد	وید
۲۳۷	۱۶	خوانی	جوانی
۲۳۸	۱۲	صلدح	علاج
۲۳۹	۱	خوان	جوان
ایضاً	۲	خون	چون
ایضاً	۱۴	بنجه	نتیجه
۲۴۱	۵	بوو	بودن
ایضاً	۱۵	بی	سببے
۲۴۲	۲	تیر خواب	نیر جواب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۴	۵	دهر	دهد
۲۴۴	۱۶	مدار	مدارای
۲۴۵	۱۵	برروی	بروی
۲۴۶	۴	ماخند و نخود	تا خند و نه خسبود
۲۴۶	۱۴	مکث شتی	هست، یکی
ایضاً	ایضاً	اب	سخن
۲۴۷	۲	جان	جانگ
۲۴۸	۴	سبسه	بزن سبسه
۲۴۸	۱۴	قفر	قصیراً
۲۴۹	۱۲	سوی	شوئی
۲۵۲	۸	نگاه	انگاه
۲۵۳	۱	+	[illegible]
۲۵۳	۷	خود	خود را
۲۵۶	۱	و بیسه	ریشه
۲۵۹	۶	حالفه	خلیفه
۲۶۰	۴	درداغ	و داغ
۲۶۵	۱۶	میدارد	ندارد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۷	۱۵	مهر	هر
۲۶۸	۴	هزارن	بهزاران
ایضاً	۷	خسروی	خسروی [illegible]
ایضاً	۱۳ و ۱۴	نیست گه	نیست که نیست
ایضاً	۱۴	سوسعایی	سوسمائی
۲۶۹	۱۶	درست	دست
۲۷۵	۸	و مالیدند	در مالیدند
۲۷۹	۱۵	ای	این
۲۸۰	۴	بردم	می روم
۲۸۱	۱۶	دیدند	بدید
۲۸۲	۲	من چون	چون من
۱۸۳	۱۶	داو	دارد
۲۸۵	۸	باو	او
۲۸۸	۱۱	بهر	مهر
۲۸۹	۴	اسب	اسبان
۰۹	۱۶	پس به	پس
۲۹۰	۴	نیز گفت	گفت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۰	۱۱	گفت	گفت بلی
۲۹۲	۳	په نام	این چه نام
۲۹۳	۵	موسی	موسی نام
۲۹۳	۵	عجز و زاریت	که عجز کمال و زاریت و فراغ
۲۹۴	۱۴	طوایفی	زنے
۲۹۴	۱۵	طوالف	زن
۲۹۴	۳	خانه	خانه سے
۲۹۵	۷	بردم	میبردم
۳۰۱	۸	بانصفت	نصفت
۳۰۲	۱۳	خاموسی	گفت خاموشی
۳۰۳	۶	المعنی	ایمعنی
۳۰۹	۱۰	سالوی	سانوری
۳۱۱	۱	سے	جا سے
۳۱۳	۴	نہیں	نہی
۳۱۴	۱۱	دیتا	دیت ہے

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۴	۶	رہی	رہیں
۳۱۷	۳	راوی	راوے
۳۱۷	۷	گر	گرے
۳۱۸	۱۱	دوکنه	دکھ
۳۱۸	۱۳	کنوا میں	کنوا نہیں
۳۱۶	۷	اور میں	اوریں
۳۱۹	۱۶	رجھیا	ریجھیا
۳۲۰	۴	نہیں ند	نہیں نین سو
۳۳۱	۸	کاکر	کانکر
۳۴۱	۱۱	نے مونیا کا میں لے	دے لو سونیاں کا ئیں لے لو
۳۴۳	۱۰	ابزی	رور با
۳۵۲	۱۶	نهرہی	بہرہی
۳۵۷	۶	سوسو ہے	اننک سو سو ہے
۳۵۸	۱۳	یارج	بارج
۳۵۹	۹	جہان جہان	جہان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶۰	۱۱	بہئی جہوٹ	بہئی بہوٹی
ایضاً	۱۱	حس	حس مانس کی
۳۶۰	۱۶	تر بہو	پیر بہو
۳۶۳	۱	نہ پوجیں	نہ پوجہیں

تمام شد